

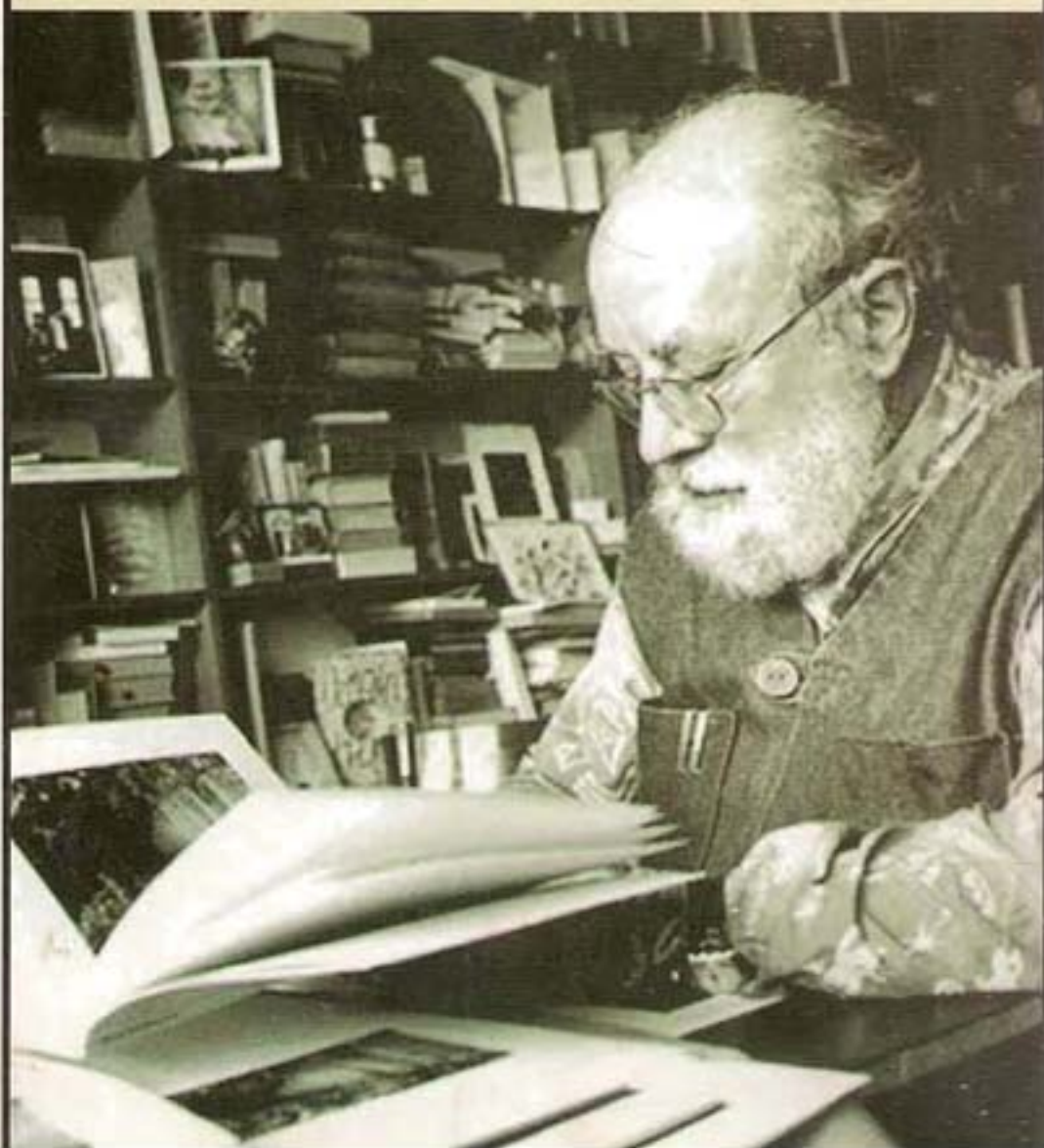


انتشارات نیلوفر

میشل بوتور

دگرگونی

ترجمه مهستی بحرینی



یادداشتی دربارهٔ دگرگونی

در حدود سال ۱۹۵۰ گروهی از نویسندگان فرانسوی با دیدی انتقادی به تأمل در رمان پرداختند و شیوه‌ای نوین در داستان‌نویسی پدید آوردند که به «رمان نو» شهرت یافت. این گروه که نمایندگان اصلی‌اش آلن رب‌گریه، ناتالی ساروت، میشل بوتور و مارگریت دوراس بودند اساس کار خود را بر حذف طرح داستان و شخصیت‌پردازی قرار دادند و در نتیجه در رمان خالی از قهرمان و بدون عمل و بدون ماجرای خود جایی برای تجزیه و تحلیل روانشناختی و بیان دگرگونی‌های اجتماعی باقی نگذاشتند اما در عوض، به توصیف دقیق اشیاء روی آوردند که به نظر آنان می‌توانست به منزلهٔ تصویری روشن از زندگی باشد. این نویسندگان می‌خواستند به جای اینکه به واقعیت با نگاه معمول و متداول سنتی بنگرند، آن را از دیدگاه زمان خود ببینند و ترسیم کنند.

میشل بوتور، که در همهٔ انواع ادبی از شعر و رمان گرفته تا نقد و مقاله‌نویسی طبع‌آزمایی کرده است، در سال ۱۹۷۵ رمان دگرگونی را نوشت که بیش از دیگر آثارش با اقبال عموم روبرو شد شاید به این علت که این رمان یکباره با تصویری که خوانندگان از قرن گذشته، و حتی با توجه به رمان‌هایی که تا آن زمان نوشته شده بود، از سه قرن گذشته از رمان داشتند قطع رابطه نکرده بود. در دگرگونی شخصیت‌های داستان، و به خصوص

شخصیت اصلی کم و بیش به خوبی توصیف شده‌اند و اگرچه بوتور در طرح داستان و نیز معرفی شخصیت‌ها تا اندازه‌ای از شیوه سنتی فاصله گرفته، آن‌قدرها هم از روش مألوف دور نشده است. از قصه آشنای مردی میانسال که درگیر ماجرای عاشقانه است و در انتخاب میان دو زن دستخوش آشفتگی و تردید، و نیز از توصیف خیال‌انگیز گردش‌های قهرمان داستان در رم رمانی پدید آمده است که برخلاف اکثر رمان‌های نو، خواندنش آسان و دلپذیر است. بوتور به نگارش رمان به چشم کوششی برای رمزگشایی از واقعیتی پیچیده می‌نگرد. این واقعیت در رمان‌های دیگر او بیرونی و عینی است اما در دگرگونی به رمزگشایی از واقعیتی درونی پرداخته است. در این کتاب، مردی محصور در کویه درجه سه یک قطار، در طول سفر بیست و دو ساعته خود از پاریس به رم، با خیال‌پردازی و اندیشیدن درباره گذشته، حال و برنامه‌های آینده خود به کندوکاو در وجدان خویش می‌پردازد و همین امر به تغییر پنهانی و تدریجی عقیده و احساس او می‌انجامد.

لئون دلمون، قهرمان داستان، در واگنی که او را با خود می‌برد محصور است و خواننده در اندیشه‌ها و در ضمیر او. سراسر کتاب به صیغه دوم شخص نوشته شده و در نتیجه، همذات شدن خواننده با قهرمان کتاب چنان است که گویی خود او در این قطار نشسته و همراه با نوسان‌های آن در اندیشه‌های خود فرو رفته است و رویدادهای گذشته و حال زندگی خود و برنامه‌هایی را که برای آینده دارد یک به یک مرور می‌کند زیرا اگرچه راوی با خود از خود سخن می‌گوید، در واقع «شما» ترکیبی از «من» است که خود را زیر نظر گرفته، و از «او» که زیر نظر گرفته شده است.

این رمان را نمی‌توان در شمار رمان‌های روانشناختی قرار داد چون لئون دلمون هرگز به علل یا انگیزه‌های اعمال و رفتار خود و آنچه او را به عدول از تصمیم خویش واداشته است نمی‌اندیشد. همه خاطره‌ها و برنامه‌هایش در قالب تصاویر در نظرش مجسم می‌شود، تصاویری از سفرهای پی در پی‌اش

به رم یا پاریس که در آن‌ها خیال‌ها و اندیشه‌های مربوط به این دو شهر در هم می‌آمیزد. اما اگر از دید روان‌شناختی به تأمل در تخیلات و تفکرات او در طول سفر بپردازیم به این نتیجه می‌رسیم که چنانچه معشوقه‌اش سسیل از رم به پاریس بیاید و با او زندگی کند همهٔ لطف و جذابیت خود را در چشم او از دست خواهد داد و شهر رم نیز چنانچه گریزگاهی برای عشقی پرشور نباشد، همین حال را خواهد داشت.

برخلاف انتظار، لذت‌بخش‌ترین تصویری که به اندیشهٔ قهرمان داستان راه می‌یابد تصویر اتاق سسیل نیست که در آنجا، طی اقامت‌های کوتاهش در رم، لحظات خوشی را با او سپری می‌کند بلکه تصویر خیابان‌ها، میدان‌ها، کلیساها و بناهای تاریخی رم است چنانکه گویی عشق او به سسیل دستاویزی برای بهره‌گیری از عشقی بزرگ‌تر، عشق به رم، بوده است. توصیف طولانی و عاشقانه‌ای که از رم می‌کند به خوبی آشکار می‌سازد که او روح این شهر را بیشتر از جسم معشوقهٔ خود دوست می‌دارد. می‌توان گفت که لئون دلمون عاشق سسیل نیست بلکه دلباختهٔ رم و گشت و گذاری است که سسیل امکان آن را در این شهر برایش فراهم می‌آورد.

در واقع شخصیت‌های اصلی دگرگونی رم و پاریس هستند. دلمون در میان همسر و معشوقه‌اش دودل نمانده، او در انتخاب میان پاریس و رم به تردید افتاده و این دودلی ناشی از کشش مرموز و بی‌اختیاری است که نسبت به رم احساس می‌کند. در دیگر آثار بوتور نیز با جاذبهٔ شهرها و مکان‌ها و تأثیر آن‌ها بر شخصیت‌های رمان روبرو می‌شویم. بوتور خود از این ویژگی آگاه است و از آن به «روح مکان» تعبیر می‌کند.

بدین ترتیب، آنچه به نظر می‌رسد که «فضا» یا «محیط» داستان باشد اهمیت بیشتری از شخصیت‌های آن می‌یابد. با این همه، به نظر منتقدان، میشل بوتور نخستین کسی نیست که از شرح ماجراهایی که میان افراد می‌گذرد و یا از شرح پیچیدگی روابط و مشکلات روحی آنان دوری

می‌جوید و بیشتر به آفرینش «فضایی هنرمندانه» می‌پردازد. پیش از او بالزاک، به رغم خلق قهرمانانی فراموش‌نشده، و نیز ژول رومن، لویی آراگون و حتی ویکتور هوگو در بینوایان، کم و بیش چنین فضایی را، البته هر یک با حفظ ویژگی‌های نوشتاری خود، به وجود آورده‌اند و این فضا بر حسب سبک نویسندگان مختلف ممکن است اخلاقی، اجتماعی، هنری و جز آن‌ها باشد، اما در هر حال نتیجه کار فرا رفتن نویسنده از جهانی است که شخصیت‌های داستان را در تقابل با یکدیگر قرار می‌دهد و به شرح اعمال و اندیشه‌های آنان می‌پردازد و یا به روایت صرف بسنده می‌کند.

واقعیتی که میشل بوتور با آفریدن چشم‌اندازها، شهرها و اقلیم‌های ذهنی پدید می‌آورد پیچیده‌تر و گسترده‌تر از واقعیتی است که نویسندگان با وصف درگیری‌های عشقی، اخلاقی یا روانی شخصیت‌های داستان خود می‌آفرینند. بوتور برخلاف نویسندگان سنتی از خلق موقعیتی تراژیک خودداری می‌کند و هیچ اصراری ندارد که واقعیت داستان خود را به خوانندگان بقبولاند. او می‌کوشد تا دیدگاهی متناسب با عصر خویش بیافریند.^۱

م. ب.

۱. این پیش‌گفتار با استفاده از کتاب‌های زیر نوشته شده است:

– Butor, par R. M. Albérés, Editions universitaires, Paris, 1964.

– La Modification, par Bernard Lalande, Hatier, Paris, 1972.

– میشل بوتور، لئون اس. رودیز، ترجمه رضا رضایی، نشر ماهی، تهران، ۱۳۸۴.

ي

پای چپتان را روی شیار مسی گذاشته‌اید، و با شانه راستان بیهوده می‌کوشید تا با فشاری که به در کشویی می‌دهید آن را به جلو برانید. از ورودی تنگ، درحالی‌که خود را به کناره‌های آن می‌مالید، داخل می‌شوید، سپس چمدانتان را که از چرم داندان یشمی پررنگ است، چمدان نسبتاً کوچکتان را که پیداست متعلق به مردی است که عادت به سفرهای طولانی دارد، از دستگیره چسبناکش با انگشت‌هایتان، که با همه سبکی چمدان چون تا اینجا حملش کرده‌اید داغ شده‌اند، می‌گیرید و بلند می‌کنید و احساس می‌کنید که عضلاتتان و زردپی‌هایتان نه‌تنها در بندهای انگشت‌هایتان، در کف دستتان، در مچتان و در بازویتان، بلکه در شانه‌هایتان، در سراسر نیمه پشتتان و در ستون فقراتتان از گردن تا کمرگاه به نحوی نمایان برجسته شده‌اند.

نه، علت این ضعف غیرعادی تنها نامناسب بودن ساعت نیست - تازه بفهمی نفهمی صبح شده است - بلکه سن و سال است که از هم اکنون می‌خواهد سلطه خود را بر جسمتان ثابت کند و حال آنکه تازه پا به چهل و پنج سالگی گذاشته‌اید.

چشم‌هایتان کاملاً باز نشده و گویی پرده نازکی از دود آنها را پوشانده، پلک‌هایتان حساس است و حرکتی سنگین دارد، شقیقه‌های منقبضتان، با

پوستی کشیده و گویی سفت شده، با چین و چروکی نازک همراه است، و موهایتان که به نحوی نامحسوس برای دیگران، اما نه برای خودتان، نه برای هانریت و برای سسیل، و نه حتی از این به بعد برای بچه‌ها، رو به تنک شدن و خاکستری شدن گذاشته، کمی سیخ شده است، و تمام تنتان میان لباس‌هایتان که معذبش می‌کنند، به آن فشار می‌آورند و بر آن سنگینی می‌کنند، انگار در بیداری ناقص خود، در آب گازدار متلاطمی که انبوهی از جانوران ذره‌بینی در آن معلقند، غوطه می‌خورد.

از آن‌رو وارد این کوپه شده‌اید که صندلی کنار راهرو، در دست چپتان، در جهت حرکت قطار، خالی است. درست همان‌جایی که اگر هنوز وقت باقی بود و مارنال برایتان بلیت تهیه می‌کرد مثل همیشه از او می‌خواستید که آن را برایتان رزرو کند، اما نه، خودتان می‌بایست آن را با تلفن رزرو کنید چون نمی‌خواستید کسی در مؤسسه اسکابلی از اینکه داشتید برای چند روز به رم می‌گریختید بویی ببرد.

در سمت راستان، مردی که صورتش در برابر آرنج شما قرار دارد، روبروی جایی که در این سفر اشغال خواهید کرد، نشسته است. کمی جوان‌تر از شما، حداکثر چهل ساله، بلندتر از شما، با چهره‌ای پریده‌رنگ، با موهایی جوگندمی‌تر از موهای شما، با چشم‌هایی که از پشت شیشه‌های بسیار ضخیم عینک پی‌درپی مژه می‌زند، با دست‌هایی کشیده و ناآرام، با ناخن‌هایی که توتون از بین برده و سیاهشان کرده است، با انگشتانی که در انتظار بی‌صبرانه برای حرکت قطار، با حالتی عصبی درهم فرومی‌روند و از هم بیرون می‌آیند. او به احتمال قوی صاحب این کیف سیاه پر از پرونده است که گوشه‌های رنگ و وارنگشان از درز شکافته‌ی کیف بیرون زده، و صاحب کتاب‌های صحافی‌شده‌ی احتمالاً ملال‌آورِ بالای سرش که به نشانه‌ای می‌ماند، یا به شرحی که کمتر از آن گویا نیست، و یا کمتر اسرارآمیز نیست، چون یک شیء است و نه یک کلمه، و حکایت از مالکیت دارد، و این شیء

در یک توری فلزی با سوراخ‌های چهارگوش، گذاشته شده و به دیواره راهرو تکیه داده است.

این مرد با عصبانیت از اینکه ایستاده‌اید و تکان نمی‌خورید برانداختن می‌کند چون پاهایتان مزاحم پاهایش است. دلش می‌خواهد ازتان خواهش کند که بنشینید اما کلمات حتی تا لب‌های خجولش هم نمی‌رسند، و او رویش را به سوی شیشه پنجره برمی‌گرداند و با انگشت اشاره پرده آبی پایین‌افتاده را که علامت اختصاری S.N.C.F.^۱ روی آن بافته شده است، کنار می‌زند.

روی همان نیمکتی که او نشسته، و فعلاً همه جاهایش اشغال نشده اما چتر بلندی که غلافش از پارچه ابریشمی سیاه است با سد کردن یکی از صندلی‌ها که روکشی از چرم مصنوعی سبز دارد آن را رزرو کرده است، پس از مدتی کوتاه، جوان مو بوری که ظاهراً تازه خدمت سربازی‌اش را به پایان رسانده است، در زیر چمدان کوچک سبکی با جلدی از پارچه ضد آب چهارخانه اسکاتلندی، و دو قفل مسی ظریف براق می‌نشیند؛ جوان با لباسی از توئید خاکستری روشن، و کراواتی با راه‌های اریب سرخ و بنفش دست چپ زن جوانی را که موهایش و چهره‌اش تیره‌تر از اوست، در دست راستش گرفته است و با آن بازی می‌کند و پی‌درپی شستش را به کف دست او می‌مالد. زن با خشنودی به این بازی او نگاه می‌کند، جوان لحظه‌ای نگاهش را به سوی‌تان برمی‌گرداند و چون می‌بیند که آنها را می‌پایید بی‌درنگ نگاهش را به زیر می‌افکند، اما همچنان به این کار ادامه می‌دهد.

این دو تنها عاشق و معشوق نیستند بلکه زن و شوهر جوانی هستند که به تازگی با هم ازدواج کرده‌اند چون هر دوشان حلقه طلا به انگشت دارند، شاید به سفر ماه عسل می‌روند، و احتمالاً این دو چمدان بزرگ شبیه به هم

۱. شرکت ملی راه‌آهن فرانسه. - م.

را به همین مناسبت خریده‌اند، مگر اینکه دایی یا عموی دست و دلبازی آنها را به‌شان هدیه داده باشد. چمدان‌ها از پوست خوک است و تازگی‌شان توی چشم می‌زند، یکی روی دیگری بالای سر زن و شوهر قرار گرفته، و هر دو با چرم‌های کوچک چهارگوشی که جای کارت ویزیت است و با بندهای بسیار نازکی به دسته‌های چمدان وصل شده، زینت یافته است.

این زن و شوهر تنها کسانی هستند که جایشان را در این کوچه رزرو کرده‌اند: برگه‌های زرد و قهوه‌ای‌شان با شماره‌های درشت سیاه، بی‌حرکت، از میله‌ای که روکشی از نیکل دارد آویزانند.

در سمت دیگر پنجره، روی نیمکت آن سو، کتبی حدوداً سی‌ساله، از هم‌اکنون کمی چاقی، که به جز انگشت‌های دست راستش که آلوده به نیکوتین است پاکیزگی و سواس‌آمیزی در سراپایش به چشم می‌خورد، و می‌کوشد تا حواسش را جمع خواندن کتاب دعای پرتصویرش کند، تنها در زیر کیف دستی‌ای نشسته است که به رنگ سیاه کمی پریده، به رنگ اسفالت، با زیپ دراز نیمه‌بازی که گویی پوزۀ ماری دریایی با دندان‌های ریز است، در توری بالای سرش قرار دارد و شما مثل پهلوان پنبه‌هایی که در میدان‌های شهر حلقهٔ وزنهٔ بزرگ چدنی توخالی را می‌گیرند و بالا می‌برند، چمدان‌تان را که از چرم یشمی تیرهٔ داندانی است که حروف اول نامتان، ل. د، بر روی آن حک شده و هدیهٔ خانواده‌تان در یکی از سالگردهای تولدتان بوده است، چمدانی که در آن هنگام زیبا و ظریف بود و کاملاً مناسب مدیر شعبهٔ پارسی ماشین تحریرهای اسکابلی، و هنوز هم با وجود لکه‌های چربی که اگر با دقت بیشتری نگاهش کنند بر روی آن می‌بینند، و نیز با وجود زنگاری که آهسته آهسته حلقه‌های آن را مودیانۀ از بین می‌برد، می‌تواند بیننده را گول بزند، بد زحمت با یک دست، چون با دست دیگرتان هنوز کتابی را که چند دقیقه پیش خریدید محکم گرفته‌اید، بالا می‌برید و در توری قرار می‌دهید.

روبروی شما، میان کشیش و زن جوان ظریف دوست‌داشتنی، از پشت یک پنجره - یک پنجره دیگر - کم و بیش به روشنی، درون واگنی دیگر با شکلی قدیمی‌تر که نیمکت‌های چوبی زردی دارد و توری‌هایی از نخ، در تاریک روشن آن سوی تصویرهای درهم آمیخته‌ای که بر شیشه افتاده است، مردی همقد و قامت خود را می‌بینید که نه می‌توانید سنش را مشخص کنید، و نه لباس‌هایش را به درستی توصیف کنید، و این مرد دارد همان حرکات همراه با خستگی را که چند لحظه پیش انجام دادید، با کندی بیشتری انجام می‌دهد.

اکنون نشسته‌اید و پاهایتان را در دو سوی پاهای مرد متفکر روبرویی‌تان که قیافه‌ای خشنود به خود گرفته و به حرکات انگشت‌هایش پایان داده است، دراز کرده‌اید. دکمه‌های پالتو ضخیم خود را که کرک‌های بلندی دارد و آستر ابریشمی موجدار، باز می‌کنید، لبه‌های آن را کنار می‌زنید، دو زانوی خود را در غلاف ماهوت سرمه‌ای‌شان که تالی آن با وجود اینکه دیروز اتویش کرده‌اند از هم‌اکنون باز شده است، آشکار می‌کنید با دست راستان شال گردنتان را که از پشم ناهموار و گلوله گلوله است و بافتی شل دارد و گره‌های زرد و روشن و صدفی‌رنگش شما را به یاد تخم مرغی می‌اندازد که سفیده و زرده‌اش مخلوط شده است باز می‌کنید، با بی‌توجهی سه تا به آن می‌زنید و در جیب گل و گشادتان که در آن یک پاکت سیگار گولواز آبی، یک قوطی کبریت و طبعاً در درزهایش توتون آمیخته با گرد و غبار هست، می‌چپانیدش.

سپس، دستگیره آب کروم‌داده را که مرکز آهنی‌اش، به رنگی تیره‌تر، از ترک نازکی که در روکش آن پدید آمده بیرون زده است با خشونت می‌گیرید و می‌کوشید تا در کشویی را ببندید، اما در پس از چند تکان، دیگر جلوتر نمی‌رود و در همان هنگام از پشت شیشه در سمت راستان، مرد کوتاهی با چهره‌ای بسیار سرخ، بارانی سیاهی بر تن و کلاه ملون بر سر،

پدیدار می‌شود و آهسته، مثل شما در چند لحظه پیش، از درگاهی به درون می‌آید بی‌آنکه هیچ کوششی برای گشودن آن به خرج دهد، گویی کاملاً مطمئن است که این قفل، این فلزی که در را جابه‌جا می‌کند، چنانکه باید حرکت نخواهد کرد. در سکوت، با جنباندن لب‌ها و پلک‌هایش که به آسانی محسوس نیست، وقتی که پاهایتان را جمع کردید، از اینکه مزاحمتان شده معذرت می‌خواهد. ظاهراً انگلیسی است و بی‌شک صاحب چتر ابریشمی سیاهی که گویی بر چرم سبز مصنوعی نیمکت خط انداخته، و در واقع همین‌طور است. چتر را برمی‌دارد و آن را نه در توری، بلکه پایین‌تر، در طبقه باریکی که از میله‌ها تشکیل شده به همراه کلاهش که تا این لحظه تنها کلاهی است که در این کوبه وجود دارد، می‌گذارد. شاید کمی از شما مسن‌تر باشد. کلاهش بسیار کم‌موت‌تر از کلاه شماست.

در سمت راست، از پشت شیئه خنک پنجره، که شقیقه‌تان را به آن چسبانده‌اید، و نیز از پشت پنجره نیمه‌باز راهرو که هم‌اکنون زنی با بارانی کلاه‌دار نایلونی، کمی نفس‌زنان، از برابرش گذشت دوباره ساعت ایستگاه را که در پس زمینه خاکستری آسمان چندان به چشم نمی‌آید، پیدا می‌کنید. عقربه باریک ثانیه‌شمارش گشت بریده بریده خود را پی می‌گیرد و اکنون دقیقاً ساعت هشت و هشت دقیقه را نشان می‌دهد یعنی تا حرکت دو دقیقه کامل فرصت باقی است و بدون رها کردن کتابی که در دست چپتان می‌فشارید و آن را تقریباً بدون توقف در تالار انتظار، با اعتمادی که به این مجموعه دارید، بدون خواندن عنوان کتاب و نام نویسنده آن خریده‌اید، می‌بینید که ساعت مچی مستطیل‌شکل‌تان که بند چرمی ارغوانی و شماره‌های اندوده به ماده سبز شب‌رنگ دارد و تاکنون در زیر سه آستین سفید، آبی و خاکستری پیراهن، کت و پالتو‌تان پنهان بوده است ساعت هشت و دوازده دقیقه را نشان می‌دهد و شما عقربه‌اش را که به جلو می‌رود عقب می‌کشید.

در بیرون، یک اتومبیل خازن برق از میان انبوه خاکستری جمعیت پرمشغله شلوغی که گاه منقلب و ناآرام می‌شود و گاه در گفتگوهای آهسته و خداحافظی‌هایش گیج و سردرگم، و گوش تیز می‌کند تا تکه‌پاره‌هایی از گفته‌های تغییر شکل‌یافته‌ای را که از بلندگوها بیرون می‌ریزد بشنود، راهی پیچ در پیچ برای خود باز می‌کند. سپس، آن قطار دیگر در میان سر و صدا تکان می‌خورد و به راه می‌افتد، واگن‌های سبزش یکی پس از دیگری عبور می‌کنند و پس از آنکه آخرین واگن مثل شرابه‌های یک پردهٔ تئاتر کنار کشیده شد، سکوی پرجمعیت دیگری با ساعتی دیگر و قطار ایستادهٔ دیگری که به احتمال نا قطار شما ایستگاه را ترک نکند حرکت نخواهد کرد، مانند صحنه‌ای بی‌انتها در پیش چشمتان نمایان می‌شود.

به دشواری می‌توانید چشم‌هایتان را باز نگه دارید و سرتان را راست بگیرید. دلتان می‌خواهد در کنجی فرو بروید و با شانۀ‌تان گودال راحتی بکنید اما پشتتان بیهوده پیچ و تاب می‌خورد، سپس گرفتار جنبش‌ها و تکان‌های شدید قطار می‌شود.

فضای بیرون ناگهان وسعت می‌یابد. لوکوموتیو بسیار کوچکی نزدیک می‌شود و روی زمینی که با سوزن‌های قطار راه‌راه شده است ناپدید می‌شود؛ نگاهتان نتوانست بیش از لحظه‌ای آن را دنبال کند، همچنان که نه پشت کتیف و بی‌گل و گیاه ساختمان‌های بزرگی را که به خوبی می‌شناسید دیدید و نه چیزهای دیگر را؛ نیرهای آهنینی که با هم تلاقی می‌کنند، پل بزرگی که یک کامیون حامل شیر از روی آن می‌گذرد، علائم، سیم‌های هادی، دیرک‌های آن‌ها و انشعاب‌هایشان، خیابانی که از میان ردیف آن‌ها پیدا است با دوچرخه‌سواری که ناگهان به گوشه‌ای می‌پیچد، خیابان دیگری که به موازات خط آهن است و تنها با حصار ناستوار و حاشیه‌ای از گیاهان درهم و برهم و پژمرده از آن جدا می‌شود، کافه‌ای که کرکرهٔ آهنی‌اش بالا می‌رود، آرایشگاهی که هنوز از یک دم اسب آویخته از گویی طلایی به جای

تابلو استفاده می‌کند، دکان خواربارفروشی که نامش با حروف درشتی به رنگ سرخ آتشین بر تابلو نقش بسته است، نخستین ایستگاه حومه با مردمی در انتظار قطاری دیگر، برج‌های آهنی بزرگی که در آنها گاز ذخیره می‌کنند، کارگاه‌هایی با شیشه‌های آبی‌رنگ، دودکش بلند ترک‌خورده، انبار لاستیک‌های کهنه، باغ‌های کوچک با داربست‌های مو و با آلونک‌هایشان، ویلاهای کوچکی از سنگ سیاه، با حصارهایشان و آنتن‌های تلویزیون‌شان. ارتفاع خانه‌ها کم می‌شود، بی‌نظمی در ترتیب قرار گرفتن آنها شدت می‌گیرد، پارگی در بافت شهری افزایش می‌یابد. بوته‌های کنار جاده؛ درختانی که از برگ و بار عاری می‌شوند؛ نخستین کپه‌های گل؛ نخستین قطعه‌های روستا که از هم‌اکنون در زیر آسمان ابری، در برابر ردیف تپه‌هایی که از دور همراه با جنگل‌ها به نحوی مبهم دیده می‌شوند، انگار سرسبزی بیشتری دارند.

اینجا، در این کوپه، با تکان خوردنی آهسته و در رنج از سر و صدای مداوم و از ارتعاش‌های عمیق و ثابتش که به طرزی ناهنجار با انبوه گوشخراشی از جیغ‌ها و هوهوها شدت می‌یابد، چهار چهره‌ای که روبروی شما نشسته‌اند بی‌یک کلمه حرف، و بی‌هیچ حرکتی، با همدیگر تاب می‌خورند. کشیشی که در سمت دیگر پنجره نشسته است با آه کوتاهی از سر بی‌حوصلگی، کتاب دعایش را که جلدی از چرم سیاه نرم دارد می‌بندد درحالی که انگشت اشاره‌اش را لای صفحاتی که لبه طلایی دارد برای نشانه نگه داشته و روبان نازک سفید ابریشمی آن را به حال اهتزاز رها کرده است.

ناگهان همه نگاه‌ها متوجه در می‌شود که مرد قدبلند سرخ‌روی از نفس‌افتاده‌ای، که ظاهراً درست در لحظه‌ای که قطار به حرکت درآمده بود سوار واگن شده است، با یک ضربه شانه، بی‌آنکه تلاش محسوسی از خود نشان دهد، آن را باز می‌کند. چمدان قلنبه‌اش را به همراه بسته‌ای پیچیده در روزنامه که با شتابزدگی به آن شکل کروی داده و با نخ‌هایی تکه‌پاره جمع و

جورش کرده‌اند، توی توری می‌اندازد سپس در کنار تان می‌نشیند، دکمه‌های بارانی‌اش را باز می‌کند، پای راستش را روی پای چپ می‌اندازد، و از جیش یک مجلهٔ هفتگی سینمایی با جلدی رنگین بیرون می‌کشد و شروع به تماشای تصاویر آن می‌کند.

نیمرخ فر بهش جلو نیمرخ کشیش را می‌گیرد و شما تنها می‌توانید دست کشیش را بر لبهٔ پنجره ببینید، با انگشت‌هایی که بر اثر حرکت قطار می‌لرزد، و انگشت اشاره‌اش به نرمی، بی‌اختیار، بی‌سر و صدا، در میان هیاهوی قطار روی صفحهٔ دراز فلزی نصب شده در آنجا ضرب می‌گیرد. بر روی صفحه، این را از بیش می‌دانید (چون واقعاً نمی‌توانید آن را بخوانید و تنها می‌توانید یک‌یک حروف افقی آن را که از این زاویهٔ دید به نظرتان پت و بهن و تغییر شکل یافته می‌آید کم و بیش حدس بزنید) نوشته‌ای به دو زبان خودنمایی می‌کند: «خم شدن به بیرون خطرناک است – È pericoloso sporgersi».

تیرهای سیمانی یا آهنی، بی‌وقفه، یکی پس از دیگری، می‌آیند و تمام وسعت پنجره را با خطوط سیاه خود به تندی از میان می‌برند. سیم‌های تلفن بالا می‌آیند، دور می‌شوند، دوباره پایین می‌روند، برمی‌گردند، به هم می‌پیچند، افزایش می‌یابند، به هم می‌پیوندند، و درحالی‌که به یاری مفره‌هایشان موزون شده‌اند به مجموعه‌ای از خطوط حامل موسیقی می‌مانند اما نتی با خود حمل نمی‌کنند بلکه صداها را با درآمیختگی‌شان به یاری بازی سادهٔ خطوط به گوش می‌رسانند.

کمی دورتر، کمی آهسته‌تر، تودهٔ به هم پیوستهٔ جنگل‌ها که روستاها و خانه‌ها دیگر کمتر آن را قطع می‌کنند، به دور خود می‌گردد، نیمه‌باز می‌شود و شکل خیابانی درختی به خود می‌گیرد، سپس عقب می‌نشیند، گویی در پشت یکی از اندام‌های خود بنهان می‌شود.

به راستی قطار در امتداد جنگلی واقعی، نه، از میان جنگلی واقعی عبور می‌کند زیرا از پشت شیشه‌ای که شقیقه‌تان را همچنان به آن چسبانده‌اید، در

آن سوی راهرو که اکنون خالی است و در آن سوی پنجره‌هایش که شما توالی‌شان را تا انتهای واگن می‌بینید، هنوز همان چشم‌انداز درختان انبوه، درهم و برهم و تیره‌ای که لحظه به لحظه پریشان‌تر می‌شوند، هویداست.

خط آهن راهی در این جنگل می‌گشاید که هر دم تنگ‌تر می‌شود به طوری که دیگر نمی‌توانید آسمان را ببینید و خود زمین نیز به شکل پشته‌های بلندی از خاک بی‌گل و گیاه یا به شکل ساختمان‌های قد می‌کشد که بر روی آن، یک لحظه، درست به اندازه‌ای که بتوانید آنها را تشخیص بدهید، حروف بزرگ قرمزی را بر روی مستطیل سفیدی می‌بینید که بی‌گمان منتظرشان بودید اما شاید نه به این زودی، حروفی که بارها آنها را خوانده‌اید و هر بار که از اینجا عبور می‌کنید، اگر روز باشد، منتظر دیدنشان هستید چون این حروف یا به شما می‌گویند که به زودی خواهید رسید و یا اینکه سفر واقعاً شروع شده است.

ایستگاه فونتن‌بلو - آون را پشت سر می‌گذارید. در آن سوی راهرو، یک اتومبیل شش سیلندر مشکی جلو شهرداری می‌ایستد.

اگر می‌ترسیدید از قطاری که اکنون دیگر به حرکتش و به صدایش عادت کرده‌اید جا بمانید، برای این نبود که دیرتر از ساعت پیش‌بینی شده از خواب برخاسته بودید، برعکس، به محض اینکه چشمتان را باز کردید، درحالی‌که سپیده صبح شروع به شکل دادن به ملافه‌های درهم‌ریخته رختخوابتان کرده بود، ملافه‌هایی که مثل اشباحی شکست‌خورده و لگدمال شده، افتاده بر همان زمین گرم و نرمی که به زور می‌خواستید خود را از آن جدا کنید، از دل تاریکی سر برآورده بودند، نخستین کارتان این بود که دستتان را دراز کردید تا جلو به صدا درآمدن زنگ ساعت را بگیرید.

وقتی که نگاهتان را به سوی پنجره برگردانید، موهای هانریت را که روزگاری سیاه بود، دیدید و پشتش را که در برابر نخستین روشنایی تار و دسردکننده صبح ناگهان، به آرامی، نمود یافته بود از ورای لباس خواب سفید کمی نازک؛ و به تدریج، همچنان که دریاچه‌های فلزی را که جدارشان پر از غبار نرم آمیخته به دوده شهر بود و اینجا و آنجا لکه‌های زنگ مانند خون دلمه شده بر روی آن به چشم می‌خورد، با سر و صدا باز می‌کرد و کنار می‌زد، طرح پشتش شکلی واضح‌تر به خود می‌گرفت.

یک توده هوای خنک و بی‌لطفی در سراسر اتاق پخش شد و از بیخ سوراخ‌های بینی‌تان عبور کرد، و چون اکنون دیگر هر شش پنجره کاملاً نمایان بودند، هانریت را دیدید که لرزان از سرما، درحالی‌که با دست راستش یخه‌اش را که با توری ارزان‌قیمت و بی‌مصرف زینت یافته بود روی سینه‌های افتاده‌اش می‌فشرد، رفت و گنجۀ اینه‌دار مدل لویی فیلیپ را باز کرد و با یک حرکت بازتاب سقف و گچ‌بری‌هایش، و ترکی را که ماه به ماه بازتر می‌شود و مدت‌هاست که باید کسی را بیاورد تا آن را مسدود کند و از میان ببرد، در اتاق به گردش درآورد (در زیر روشنایی پراکنده اما همراه با امساک‌گی که گویی از میان تعداد بی‌شماری از ورقه‌های نازک سنگ لوح گذشته و الگ شده بود، چوب آکاژو هم تقریباً بی‌رنگ می‌نمود و تنها انعکاسی مسی‌رنگ که بیشتر به خرمایی می‌زد تا به سرخ، در گوشه گچ‌بری لرزش خفیفی داشت)، تا در میان لباس‌های آویخته به چوب‌رختی‌ها، که آستین‌های همه‌شان راست و بی‌ضخامت پایین افتاده بودند و گویی بازوان خشک و باریک ارواح زن‌های پیشین «ریش‌آبی»^۱ را که در سکوت و نوسانشان حالت ریشخندآمیز بی‌رحمانه‌ای داشتند می‌پوشاندند، لباس

۱. نام قهرمان قصه‌ای از نویسنده فرانسوی شارل پرو (۱۶۲۸-۱۷۰۳). ریش‌آبی شش زن گرفته و همه را کشته بود. زن هفتم که به اسرار او پی برد به پاری برادرانش نوانست در آخرین لحظه از چنگ او جان به در ببرد. - م.

منزلش را که چهارخانه‌های بزرگ خاکستری و زرد داشت پیدا کند. سپس درحالی‌که زیر بغلش را با بالا بردن بازوی برهنه‌اش نشان می‌داد، لباس را که به خطوط سیمای خسته، نگران و بدگمانش رنگی بیمارگونه می‌داد پوشید و با حالتی عصبی کمر بند ابریشمی‌اش را بست.

قطعاً در این لحظه در نگاهش اثری از مهربانی نبود، اما چه نیازی داشت که در این ساعت از خواب برخیزد درحالی‌که خودتان به خوبی می‌توانستید کارهایتان را رو به راه کنید همچنان که با هم توافق کرده بودید، همچنان که بارها، هنگامی که با بچه‌ها برای استفاده از تعطیلات به سفر می‌رفت، این کار را کرده بودید. اما وقتی که اینجا است نمی‌تواند این جزئیات را به شما واگذارد و به‌تان اعتماد کند، چون همیشه خیال می‌کند که به او نیاز دارید و می‌خواهد این را به شما بقبولاند...

صبر کردید تا از اتاق بیرون برود و برای اینکه پسرها را که در اتاق پهلویی خوابیده بودند بیدار نکند در را آهسته پشت سر خود ببندد تا ساعتان را به مچتان ببندید (ساعت تازه کمی از شش و نیم گذشته بود)، تا روی تختخوابتان بنشینید، پاهایتان را در دمپایی‌هایتان بفرانید، سرتان را بخارائید و درحالی‌که با نگاهی گنگ از پنجره‌ها به گنبد پانتئون، که به دشواری می‌توانستید آن را در زمینه آسمان خاکستری تشخیص بدهید، چشم دوخته بودید پیش خود به بررسی حالت چهره زنتان پردازید و از خود پرسید، البته نه اینکه از خود پرسید آیا به چیزی شک کرده است یا نه، چون تردیدی در این‌باره نداشتید، بلکه از خود پرسید که او، به خصوص در آنچه به این سفر مربوط می‌شود، دقیقاً به چه چیزی بدگمان شده و تا چه اندازه پرده از کارتان برداشته است.

البته از نوشیدن شیرقهوه گرمی که برایتان آماده کرده بود لذت بردید اما نیازی به آن نبود، این را می‌دانست، چون در هر صورت قصد داشتید که صبحانه‌تان را در رستوران قطار بخورید.

در یاگرد جرئت نکردید از بوسه ملال آورش پرهیز کنید.
 «حالا همین قدر وقت داری که خودت را به ایستگاه برسانی. البته می‌دانم
 که همیشه می‌توانی در درجه یک جا پیدا کنی.»

از کجا می‌دانست که این بار نتوانسته‌اید بلیتتان را رزرو کنید؟ آیا واقعاً
 خودتان این را به او گفته بودید؟ برای چه؟ در هر حال، او از یک چیز خبر
 ندارد، شکمی در این نیست، و آن این است که نمی‌داند با چه نوع واگنی سفر
 می‌کنید، و نمی‌داند که نه تنها شرکت اسکابلی از شما نخواست است که به این
 سفر بروید و بنابراین هزینه آن را هم نخواهد پرداخت، بلکه مدیرانتان در
 رم و کارمندانتان در پاریس هم از این سفر اطلاعی ندارند.

پیش از اینکه شروع به پایین رفتن از پله‌ها بکنید، در آپارتمان را بست
 و با این کار آخرین موقعیت را برای به رقت آوردن شما از دست داد، اما
 واضح است که به هیچ روی خواهان چنین چیزی نبود، و اینکه امروز صبح
 زود از خواب بیدار شده بود تا شما را راه بیندازد صرفاً عملی غیر ارادی و
 از روی عادت بوده، و همچنین از روی ترحمی که یکر با تحقیر آمیخته
 است. واضح است که از شما دو تن، اوست که خسته‌تر و دلزده‌تر است. چرا
 دلنار می‌خواهد برای اینکه نایستاد تا رفتنتان را پس از گفتن چند کلمه‌ای
 ببیند که شاید گوشه کنایه‌ای بیش نبود و شما نه توانستید و نه خواستید
 پاسخی به آن بدهید، سرزنشش کنید درحالی‌که برای هر دو تن بهتر بود که
 اصلاً از جایش بلند نشود، حتی چشم‌هایش را هم باز نکند، و وقتی که در
 خواب بود و ملافه‌ها را با نفس‌های عمیقی بالا می‌برد که در اتاق تاریک
 به دشواری احساس می‌شد، اتاق تاریکی که دریاچه‌هایش را هنگام رفتن
 همچنان باز کرده باقی می‌گذاشتید، ترکش می‌کردید.

علت اینکه می‌ترسیدید از قطار جا بمانید، از این قطاری که چنین با
 نظم در میان دشت‌های برهنه و بیشه‌زارهای قهوه‌ای در حرکت است جا
 بمانید این بود که برای یافتن تا کسی مدتی بسیار بیشتر از آنکه پیش‌بینی کرده

بودید منتظر مانندید، این بود که مجبور شدید چمدان به دست سراسر کوچۀ سوفلو را طی کنید و تنها در نبش بولوار سن میشل، جلو کافۀ ماتیو بود که سرانجام پس از تلاش و تقلای بی‌نتیجۀ بسیار، یک ماشین هشت سیلندر را نگه داشتید که راننده‌اش حتی به خود زحمت نداد تا در را برایتان باز کند یا کمکتان کند که بار مختصرتان را در ماشین بگذارید و از این رفتار راننده این احساس بی‌معنی به شما داد که او در قیافه‌تان خوانده است که این‌بار بر خلاف معمول نه با درجه یک بلکه با درجه سه سفر می‌کنید، و به خصوص آنچه مایه ناراحتی‌تان شد این بود که ناگهان متوجه واکنشی شدید که در برابر این احساس نشان می‌دادید گویی عمل شرم‌آوری از شما سر زده بود، و این آشفتگی گمراه‌کننده از کورختنی فکرتان ناشی می‌شد که هنوز تحت تأثیر حالت نیمه‌خواب صبحگاهی‌اش بود.

در سمت راست اتومبیل، همان‌طور که اکنون هستید، لم دادید و تنه‌های درختان کنار پیاده‌روهای هنوز خلوت را، در برابر مغازه‌های هنوز بسته، دیدید که از پیش چشمتان گذشتند، کلیسای سربین را دیدید با میدانش که هنوز خالی بود، خرابه‌هایی را دیدید که گرمابه‌های یولیانیوس مرتدا نامیده می‌شوند و حال آنکه احتمالاً به دورانی قدیمی‌تر از دوران این امپراتور تعلق دارند، و بازار سرپوشیده‌ی شراب را، و نرده‌های باغ گیاهان را، و در سمت چپ، تارک شبستان کلیسای جامع را در میان جزیره، بر فراز جان‌پناه پل استرلیتز، در میان ناقوس‌های دیگر، و در سمت راست، برج ایستگاه را با ساعتش که عدد هشت را نشان می‌داد.

تا آمدید از مأموری که داشت بلیتتان را که لحظه‌ای پیش از باجۀ ارتباطات بین‌المللی خریده بودید سوراخ می‌کرد پیرسید برای سوار شدن باید بد کدام سکو بروید، آن را تقریباً در روبروی خود دیدید، با صفحه‌ساعتی

۱. امپراتور رم (۳۳۱ - ۳۶۳ م.) که از مسیحیت روی گرداند و بر دینی را در رم احیا کرد. - م.

در ورودی آن که عقربه‌هایش بی‌حرکت بود و وقت را نشان نمی‌داد بلکه ساعت حرکت را که هشت و ده دقیقه بود نشان می‌داد، و تابلویی را دیدید که بر روی آن نام ایستگاه‌های اصلی بین راه، که همه را از حفظ می‌دانید، آمده بود: لاروش، دیژون، شالون، ماکن، بور، کولوز، اکس‌له‌بن، شامبری، مودان، تورن، ژن، پیزا، ژما - ترمینی، و کمی دورتر (این یکی به جاهای دورتری می‌رود) ناپلی، رجیو، سیراکیوز، و از چند لحظه فرصتی که برایتان باقی مانده بود استفاده کردید تا کتابی را که از آن وقت همچنان در دست چپتان نگه داشته‌اید، بی‌آنکه انتخابش کنید بخرید، و همچنین یک پاکت سیگار را که همچنان در حیب پالتوتان، زیر شال گردنتان، دست‌نخورده مانده است.

در آن سوی راهرو، یک اتومبیل شش‌سیلندر مشکی از جلو کلیسایی به حرکت درمی‌آید، در طول جاده‌ای به موازات خط آهن به راه خود ادامه می‌دهد، می‌خواهد از شما سبقت بگیرد، نزدیک می‌شود، دور می‌شود، پشت پیشه‌ای پنهان می‌شود، دوباره نمایان می‌شود، از رودخانه کوچکی با درختان بیدش و قایقی رهاشده در کنارش می‌گذرد، می‌گذارد تا قطار جلو بزند، عقب‌افتادگی‌اش را جبران می‌کند، سپس سر چهارراهی می‌ایستد، دور می‌زند، و به سوی دهی می‌گریزد که ناقوسش به زودی در پشت پیچ و خم‌های زمین از نظر محو می‌شود. قطار از ایستگاه مونثرو می‌گذرد.

صدای زنگی غرش قطار را می‌شکافد و مأمور واگن غذاخوری را با کلاه کپی آبی‌اش که قلابدوزی طلایی دارد، و با کت سفید رنگش می‌بینید که دارد می‌آید و تنها شما نیستید که منتظرش بودید چون زن و شوهر جوان هم سرشان را بلند کرده‌اند، و دارند به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند.

یک مرد، یک زن، و یک زن دیگر که او را تنها از پشت می‌بینید از

کوپه‌های خود بیرون می‌آیند و دور می‌شوند. آستین یک بارانی به شیشه پنجره‌ای که پیشانی‌تان همچنان به آن تکیه داده است، مالیده می‌شود سپس کیف دستی مشکی نایلونی حجیمی که سگکی از پلاستیک دارد، چند ضربه به آن می‌زند.

دمای کوپه به نحوی محسوس بالا رفته است و احساس می‌کنید که پوشش باریک فلزی میان نیمکت‌ها، که با خطوطی لوزی شکل زینت یافته، داغ شده است. همنشین بغل‌دستی‌تان، آن که از همه دیرتر آمده و پیدااست که از همه مسافران این کوپه کم‌پول‌تر است، هفته‌نامه‌ای را که می‌خواند تا می‌کند، لحظه‌ای تردید می‌کند چون نمی‌داند آن را کجا بگذارد، از جایش بلند می‌شود، و آن را روی طبقه جا می‌دهد و مجله مانند بادبزی باز می‌شود، بارانی‌اش را درمی‌آورد و درحالی‌که مثل کهنه‌ای که برای پاک کردن شیشه ماشین به کار می‌برند در دست‌های گنده‌اش می‌فشاردش، آن را از ریخت افتاده و مچاله، با خشونت روی توری، میان بسته پیچیده در روزنامه‌اش و چمدان شما می‌اندازد (قالب شاخی کمر بند، ضربه‌ای به فلز چمدان می‌زند سپس در نوک کمر بند آویزان مانده به نوسان درمی‌آید)، مجله را دوباره برمی‌دارد، بازش می‌کند و دوباره می‌نشیند.

این عکس مربوط به مراسم ازدواج کدام زن هنرپیشه است؟ و چندمین عروسی اوست؟

باز صدای زنگ بلند می‌شود و نگاهتان را به سمت راستتان برمی‌گرداند. چند لحظه‌ای کت سفید مأمور رستوران را با نگاه دنبال می‌کنید که به واگن خود برمی‌گردد تا در فنجان‌های آبی کمرنگی که به آسمان یک شهر شمالی، در هوای بی‌ثبات بهاری، می‌ماند قهوه‌ای با کیفیت پایین و قیمت بالا بریزد. زن جوان - نخست او تصمیم به رفتن گرفته است - و بعد شوهرش، درحالی‌که از برابرتان می‌گذرند با چهره‌ای شرمگین، هر دو لبخندزنان معذرت می‌خواهند، گویی این نخستین سفرشان است چون همه چیز حتی

ساده‌ترین پیشامدها مایهٔ لذت و شگفتی‌شان می‌شود، در را که از لحظه‌ای پیش چهارطاق مانده بود تا نیمه می‌بندند، سپس با عجله می‌روند.

آن که روبرویتان نشسته است، یردهٔ طرف خود را بالا می‌زند.

شما هم بروید. این کتابی را که مایهٔ زحمتتان شده است در جیبتان فرو کنید و کوپه را ترک کنید. این‌طور نیست که واقعاً گرسنه باشید چون کمی پیش‌تر قهوه نوشیده‌اید؛ حتی از روی عادت هم نیست چون در قطاری غیر از قطار همیشگی هستید، چون در این سفر تن به ساعتی غیر معمول داده‌اید. نه، این جزئی از تصمیمی است که گرفته‌اید، ساز و کاری است که خودتان به وجود آورده‌اید و اکنون کم و بیش بدون اطلاع شما به راه افتاده است.

همین-جاست، همین کوپه است که ترکش کرده بودید، همین مردی که موهای جوگندمی دارد و اکنون غرق مطالعه کتاب قطوری است با جلدی از پارچه مشکی درشت باف، روبروی شما نشسته بود و در کنارش، مرد سرخ‌چهره‌ای که بسیار نظیف است و چشم‌های ریزش به چشم‌های حریص ماهی می‌ماند، و همین کشیش کنار پنجره که باز بیهوده می‌کوشد تا حواسش را یکسر معطوف خواندن کتاب دعایش بکند.

برای آنها، آن عاشق و معشوق، آن زن و شوهر، که در چهار واگن دورتر، خم شده بر روی میز به آرامی گرم گفتگو هستند، همه چیز دستاویزی است برای حرف زدن، همه چیز منبع خشنودی تازه‌ای است. اما شما را دلتنگی و تنهایی به این اتاقک برگردانده، اتاقکی که در فضای این قطاری که با خود می‌بردتان، خانه شماست و با این شیئی که به شما تعلق دارد، با چمدانتان که در سمت چپتان روی توری قرار گرفته مشخص شده است.

اما جایتان در آن پایین، کنار راهرو، در جهت حرکت قطار، که در ایستگاه لیون آن همه از خالی بودنش خوشحال شدید چون این همان جایی است که همیشه در مأموریت‌های اداری، وقتی که با درجه یک سفر می‌کنید، از الکساندر مارنال می‌خواهید که برایتان رزرو کند، بهتر بود که آن را با گذاشتن این کتابی که پالتوتان را سنگین کرده و جیتان را که از

هم اکنون پر شده است به پایین می‌کشد و قصد نداشتید که خواندنش را شروع کنید، نگه می‌داشتید؛ چون اکنون آخرین مسافر از راه رسیده، همان که از بدو ورود با آن طرز نشان دادن زور خود، که در را با یک حرکت شانه باز کرد، و با آن اعتماد به نفس احمقانه، با آن رفتار عوامانه‌اش در خواندن مداوم هفته‌نامهٔ مصورش به نظرتان ناخوشایند آمد، آن را اشغال کرده است و هیچ خیال ندارد که خود را به زحمت بیندازد و جایتان را به‌تان پس بدهد. حتماً نمایندهٔ فروش محصولی است، اما چه محصولی؟ شراب، فرآورده‌های دارویی، لباس زیر؟ شاید، اما بی‌شک نمایندهٔ فروش ماشین تحریر نیست چون در این صورت بار سفرش یکسر چیز دیگری می‌بود، مگر اینکه او هم مثل شما در حال فرار باشد...

دمای هوا همچنان در غیاب شما رو به افزایش داشته است، یا شاید این عرق کردنتان بر اثر فعالیتی است که کرده‌اید، یا قهوهٔ گرمی است که نوشیده‌اید. چهره‌تان درست روبروی آینه است و درون قاب آن، با حرکت قطار، می‌لرزد. امروز صبح ریشتان را با عجله تراشیده‌اید و اکنون نقطه‌های سیاه بسیاری را در نزدیکی گوش‌هایتان می‌بینید. دست مرطوبتان را به چانه‌تان می‌کشید. پوستتان نه‌تنها زبر است، بلکه کشیده و خسته است. خطوط چهره‌تان سخت، نگاهتان بی‌فروغ و دهانتان تلخ است. با وجود قهوهٔ دیگری که نوشیده‌اید هنوز نتوانسته‌اید کاملاً از خواب بیدار شوید؛ با وجود این، ساعت به همین زودی از نه هم گذشته است و این را ساعت مچی‌تان هم تأیید می‌کند. بنابراین در یک روز عادی هفته می‌بایست در این ساعت، در خیابان اپرا، سر کارتان باشید و مایهٔ وحشت ماشین‌نویس‌هایی که تأخیر دارند. تازه شب گذشته هم نسبتاً زود خوابیده‌اید.

این سفر می‌بایست رهایی باشد، جوانی دوباره باشد، پاکیزگی کامل جسم و روحتان باشد. آیا نباید از هم‌اکنون حسن‌هایش و شور و هیجانش را احساس کنید؟ علت این بیزاری و ملال، در واقع این ناخشنودی، که

اختیارتان را به دست گرفته است چیست؟ شاید علتش خستگی انباشته در طی ماه‌ها و سال‌ها باشد که تنشی بی‌امان از بروز آن جلوگیری می‌کرد و اکنون این خستگی با استفاده از این مرخصی که برای خود قائل شده‌اید انتقام می‌گیرد و بر شما چیره می‌شود همچنان که جزر و مدی عظیم از کوچک‌ترین شکاف سد سود می‌جوید تا زمین‌هایی را که از این دیوار مستحکم تا آن زمان محافظت کرده بود، با خشونت ویرانگر به زیر آب ببرد.

اما آیا درست برای جلوگیری از این خطر، که به خوبی از آن آگاهی داشتید، نیست که وارد این ماجرا شده‌اید؟ برای مقابله با این شکاف‌ها، این نخستین نشانه‌های پیری نیست که این قطار شما را به رم، که معلوم نیست در آنجا چه آسایش و چه علاجی در انتظارتان است، می‌برد؟

در این صورت، این انقباض ناگهانی عضلاتتان، این نگران و تشویشی که مانع جریان خونتان می‌شود از چیست؟ چرا نتوانسته‌اید احساس کنید که از هم‌اکنون خستگی را از تن به‌در کرده‌اید؟ آیا واقعاً یک تغییر ساعت ساده و اینکه بر خلاف معمول به جای شب در ساعت هشت صبح عازم سفر شده‌اید چنین منقلب‌تان کرده و مایه سردرگمی و دلهره‌تان شده است؟ آیا به این زودی تا این حد برده‌ی عادت‌های خود شده‌اید؟ آه، پس این قطع رابطه ضرورت داشت و می‌بایست هرچه زودتر انجام بگیرد، چون اگر باز هم چند هفته دیگر صبر می‌کردید همه چیز را از دست می‌دادید، درهای این زندگی دوزخی بی‌روح و یکنواخت دوباره بسته می‌شد و هرگز نمی‌توانستید جرئت خود را بازیابید. سرانجام رهایی نزدیک می‌شود و سال‌هایی شگفت‌انگیز به همراه می‌آورد.

فعلاً بارانی‌تان را از تنتان در بیاورید، آن را تا کنید و تا چمدانتان بالا ببرید. با دست راست به میله بچسبید. مجبورید که به یک پهلو خم شوید، و این وضعیت به خصوص از آن‌رو ناراحت‌کننده است که باید به‌رغم نوسان‌های دائم قطار، در همان حال بمانید تا با شست‌و‌دکمه‌های آن دو

قفل براق را فشار بدهید و با این کار، زبانه‌شان ناگهان باز شود و در چرمی چمدان را، که به آرامی بلند می‌شود چنانکه گویی فنری سست آن را به حرکت درآورده است، باز کند. آن‌گاه انگشت‌هایتان را به زیر در چرمی بسرانید تا کورمال کورمال جلد کدر نایلونی راه‌راه سفید و قرمز را لمس کنید. جلد نایلونی صافی که زیبایی با حلقه‌ای کوچک دارد و امروز صبح، درست پس از آنکه در خانه‌تان، واقع در شماره پانزده میدان پانتئون، صورتتان را که در آینه واری کرده بودید خشک کردید، فرچهٔ هنوز مرطوبتان را، صابون ریش‌تراشی‌تان را در جعبهٔ پلاستیکی خاکستری‌اش، بستهٔ تیغ‌های کارنکرده‌تان را، مسواک‌تان را، شانه‌تان را، خمیردندان‌تان را با نظم و ترتیب در آن نچیدید بلکه با ناراحتی و شتابی که داشتید، همهٔ آنها را در هم و برهم در آن ریختید. سپس دستتان را به نرمی وارد لفاف چرمی می‌کنید که دمپایی‌هایتان و پیژامهٔ ابریشمی ارغوانی‌تان در آنجاست و دیشب، در لحظاتی که هانریت سرگرم آخرین کارهای تدارک شام بود، و پسرها، که دیگر در این سن بایستی بتوانند همدیگر را تحمل کنند، با هم بگومگو می‌کردند و صدایشان را که تنها از ضخامت یک دیوار عبور می‌کرد و طنینی گرفته داشت می‌شنیدید، آن را به خاطر سسیل، در میان طیف رنگارنگی از لباس‌های زیر اعلائی که در گنجینهٔ آینه‌دار اتاق‌تان دارید، به دقت انتخاب کردید. سپس، در آخر کار، دفترچهٔ راهنمایی را که به دنبالش می‌گشتید پیدا کردید.

در چمدان با چند تکان آهسته دوباره پایین می‌افتد و از یادتان می‌رود که آن را دوباره قفل کنید.

در وسط نیمکت می‌نشینید، میان کشیش که در مقابل پنجره، رو به دشت‌هایی که شتابان می‌گذرند و افق مه‌آلودی که به کندی می‌گذرد، کتاب دعایش را می‌خواند (چه ساعت‌ها که صرف این کار شده است!)، و نمایندهٔ فروش که در کنار شیشهٔ رو به راهرو، که اکنون یک مانتو مخمل کبریتی

زرشکی، که لحظه‌ای پیش در واگن غذاخوری دیده بودیدش، از آن عبور می‌کند، بر روی هفته‌نامه گشوده‌اش خم شده است و دارد به آرامی، و آگاهانه راه را با شرح ازدواج ستارگان کوتاه می‌کند.

احساس می‌کنید که از میان تخت‌های دو کفش حنایی‌رنگتان، که یکی از بندهای آن با گرهی پنهانی تعمیر شده اما بفهمی نفهمی، مانند دمل کوچکی باعث برآمدگی چرم شده است و پوستتان را فشار می‌دهد، گرما عبور می‌کند. در میان این دو کفش، کفش دیگری هست سیاه، ورنی، با نوک برگشته، که در تاریکی برق می‌زند و یک جوراب نخی سرمه‌ای را در خود گرفته است که لبه شلواری از ماهوت، با خطوط نازکی به دو رنگ خاکستری بسیار نزدیک به هم، و نخ سفیدی که مثل ابرهایی که باد صبحگاهی آنها را حلاجی کرده باشد، پیچ و خم‌ها و آشفتگی‌هایش را بر رویش به نمایش گذاشته، آن را پوشانده است. این پای سیاه درحالی‌که می‌لرزد به سمت راست بلند می‌شود و ساقی را که به آن متصل است بر روی ساق همانندش می‌اندازد، و شما پس از آنکه دو پایتان را به هم نزدیک کردید، شروع می‌کنید به بررسی کتاب راهنمای شکس با جلد آبی چهارگوشش، ویژه منطقه جنوب شرقی، که در میان دست‌هایتان که آن‌ها هم لرزانند، همچنان که همه این کویه در حال حرکت از پاریس به رم به آرامی لرزان است، گرفته‌اید.

این راهنما «چاپ ۲ اکتبر ۱۹۵۵، ویژه ساعات کار زمستانی، و تاریخ اعتبار آن پایان ۲ ژوئن ۱۹۵۶» است و این آگهی‌ها در آن درج شده: «هتل دولاپه، نیس، در همه فصول» (هرگز در این هتل اقامت نکرده‌اید)، «نوگای شابر و گیتو»؛ سپس، با حروف بسیار ریزی که مجبورید برای خواندنشان آنها را به چشمتان نزدیک کنید، و این کار به خصوص از آن‌رو دشوار است که نمی‌توانید در پیش چشمتان ثابت نگاهشان دارید، آمده است: «به روش^۱ دور

۱. واژه روش (roche) در زبان فرانسه به معنی کندو است. - م.

بیاید»، و این را با حروفی خمیده، به شکل طاقی قوسی، مانند دستهٔ یک سبد، بالای تصویری از کندویی قدیمی، که آلونک گرد کوچکی است با سقفی پوشالی، نوشته‌اند و در کنار کندو چهار لکهٔ غیرعادی به چشم می‌خورد که به طور قطع زنبورهای آنند (وزوز این قطار، که صدایی بم دارد اما گاه با طنینی زیر همراه می‌شود، یادآور آن است که این فلزی است در حال حرکت، که با فلزی دیگر اصطکاک می‌یابد)، و در جایی دیگر: «شاه‌پسند وله» (هرگز از این جوشانده نخورده‌اید. باید مایل به سبز و شیرین باشد. می‌توانید الآن به واگن رستوران بروید و آن را اگر داشته باشند، بنوشید. در آنجا همیشه به شما لیکور عرضه می‌کنند).

آن وقت به خاطر می‌آورید که به این شهر پویی آن وله می‌گویند، یکی از شهرهای بی‌شماری که هرگز پا بدان نگذاشته‌اید، باید از آن شهرستان‌های فرانسه باشد که به رغم آثار دیدنی زمین‌شناختی‌اش، تخته‌سنگ‌های آتشفشانی‌اش، که گویا آنها را «دیک» می‌نامند، و با وجود کلیسای جامعش که با نقاشی‌ها آذین شده است، دلتنگی و ملال از آن می‌بارد. در این شهر، یکی از کارمندان نمایندگی شرکت اسکابلی را برای تمام منطقهٔ سون بر عهده دارد و چنانکه آشکار است در آنجا نیاز چندانی به ماشین تحریر ندارند. این را بچه‌ای که تازه گواهی‌نامهٔ ابتدایی‌اش را گرفته باشد هم می‌تواند به شما بگوید (اما لازم بود که شبکهٔ فروشتان در سراسر فرانسه گسترده باشد)، بنابراین، طبیعی است که آن مرد به خوبی از عهدهٔ کار برنیاید، همان که دیروز باز هم برایش نامهٔ کم و بیش تهدیدآمیزی فرستادید، همان که هرگز ملاقاتش نکرده‌اید، و حتی نامش را هم نمی‌دانید، چون مولاندون را مأمور رسیدگی به این کار کرده‌اید و او همه‌ساله، وقتی که برای بازرسی به مرکز کشور می‌رود، به پویی هم سر می‌زند.

باید از مدت‌ها پیش برگشته باشند، آن زن و شوهر جوان تازه ازدواج کرده؛ چون پیش از شما به واگن رستوران رفته بودند، و هنگامی که

به آنجا وارد شدید و آنها را دیدید خوراکشان روی میز بود و داشتند روی نان برشته‌شان کره می‌مالیدند. واقعیت این است که آنها با هم‌اند، چیزهای تازه را با هم کشف می‌کنند، خوشحالند، پیداست که برای اولین بار این مسیر را طی می‌کنند، حرف‌های بسیاری برای گفتن به یکدیگر دارند، لازم نیست کاری کنند که رویدادهای گوناگون این سفر به طول بینجامد تا بتوانند در حد امکان خلأهای آن را پر کنند و خستگی و ملال را از خود برانند؛ لازم نیست حرکت آرواره‌هایشان را، مثل شما در چند لحظه پیش، کند کنند تا دقایق را کمی بیشتر از میان ببرند، چون هر چیزی وقت بسیاری از آنان طلب خواهد کرد و زمان برایشان زیاده سریع خواهد گذشت؛ چون قبل از رسیدن، خستگی پیش از موعد این ساعت‌ها، که زیاده به آن عادت دارید، در چهره‌شان نمایان نخواهد شد، خستگی ساعت‌هایی که شما را از سسیل جدا می‌کند و این بار مجبور به تحملشان در واگن ناراحت درجه سه هستید درحالی‌که خوشی این زن و شوهر به هیچ‌روی از آن خدشه‌دار نمی‌شود، و چنانچه مقصد آنها هم، مثل شما، رم باشد، فردا صبح خواهید دید که خسته، اما لبخندزنان از خواب برخوانند خاست.

زن جوان دوست‌داشتنی با احتیاط داخل می‌شود. از همنشین دست راستان، نماینده فروش که جایتان را گرفته است، معذرت می‌خواهد و او که دارد جدول مجله مصورش را حل می‌کند، درحالی‌که مجله را روی زانویش می‌فشارد تا با خودکار در آن بنویسد، لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند؛ سپس زن جوان از معلمی که در روبرو نشسته است (نمی‌تواند شغل دیگری جز معلمی داشته باشد) پوزش می‌خواهد و او کتابش را با جلد پارچه‌ای سیاهش که برچسب کاغذی کثیف بیضی‌شکلی بر پشت آن چسبیده و رویش با مرکب سیاه و قلم درشت قدیمی شماره طبقه‌بندی آن، شاید در یکی از کتابخانه‌های دانشگاه، ثبت شده است می‌بندد. تازه‌عروس پس از او از مرد انگلیسی (چون او بی‌تردید انگلیسی است) که شق و رق نشسته و در این

لحظه تنها کسی است که در این کوپه چیزی نمی‌خواند عذر می‌خواهد، و نیز از شما که برای جمع کردن پایتان عجله‌ای نشان نمی‌دهید. زن سکندری می‌خورد، دست چپش را به جلو دراز می‌کند، و با دست راستش کیف حصیری‌اش را که به شکل سبد است با مغزی‌هایی از چرم سفید و دسته‌ای از طناب، و گوشه‌ای از یک دستمال گردن و صفحات مجله زنانه تاشده‌ای از آن بیرون زده است، حفظ می‌کند. انگشت‌هایش لحظه‌ای روی چرم مصنوعی سبز، درست در کنار ران‌تان، فشار می‌آورد و بارانی‌اش با زانوهایتان تماسی مختصر می‌یابد. سرش را به عقب برمی‌گرداند. لب‌هایش درست همسطح چشم‌های شماست. درحالی‌که با دست راستش خود را به میله نیکلی لبه توری روبرویتان بند می‌کند، به شوهرش که از پی او می‌آید، لبخند می‌زند. اکنون تعادل خود را به دست آورده است. خم می‌شود و دو کتابی را که برای حفظ جا روی نیمکت گذاشته بود، کتاب راهنما و خودآموز زبان ایتالیایی، برمی‌دارد و به سوی شوهرش پیش می‌برد و او آنها را روی طبقه بالای سرش می‌گذارد.

آنها هم متوجه تغییر دما شده‌اند و بارانی‌هایشان را از تن درمی‌آورند. زن کنار پنجره می‌نشیند، کیفش را پهلوی خود، به گوشه نیمکت می‌سُراند، دست‌هایش را میان زانوهایش می‌فشارد و با این کار دامن توئیدش را گود می‌اندازد. مرد کتاب‌هایش را از طبقه بالای سرش برمی‌دارد و در جای خود قرار می‌گیرد. به یکدیگر نگاه می‌کنند، به شما نگاه می‌کنند، به‌تان لبخند می‌زنند. در رستوران، هنگامی که مرد داشت قند را در فنجان ضخیم آبی‌اش حل می‌کرد، شما را شناخته بودند. به علت این خوراکی که نه با هم، بلکه به طور مشترک در یک اتاق غذاخوری متحرک خورده‌اید مختصر صمیمیتی میان شما سه تن برقرار شده است که از آن چهارتن دیگر متمایزتان می‌سازد به طوری که در این لحظه می‌توانید به آسانی کمی به آنها نزدیک شوید و سرگفتگو را باز کنید، اما چون تمایلی به این کار نشان

نمی‌دهید مرد به سرعت بی‌حوصله می‌شود، نگاهش را برمی‌گرداند، قیافه معقول خود را باز می‌یابد، متوجه کتاب راهنمایش می‌شود، نقشه یک شهر را باز می‌کند و در همان احوال، زن مجله زنانه‌اش را از کیفش بیرون می‌آورد و شروع می‌کند به تورق آن و تماشای تصاویر لباس‌ها. کشیش جوان بازویش را تا می‌کند و دوباره زمزمه کنان با قیافه‌ای خسته، غرق خواندن کتاب دعایش می‌شود. در کشتزارها، گاوهایی به چشم می‌خورند. به کتاب راهنمایان که ساعت‌های حرکت قطارها را نشان می‌دهد برمی‌گردید و آن را ورق می‌زنید.

بندهای به هم فشرده مقررات، ستون‌های باریک فهرست اسامی ایستگاه‌ها، جدول‌های روابط بین‌المللی را در پیش چشم دارید، و این هم آن بخشی که مورد توجه شماست: E، ایتالیا، با مشخصات قطاری که اکنون در آن هستید: ۶۰۹، سریع‌السير، درجه یک، درجه دو و درجه سه (این آخری ظاهراً از سال آینده وجود نخواهد داشت)، یک لوزی سیاه نشانه آن است که اطلاعات تکمیلی را در حاشیه خواهید یافت. به حاشیه مراجعه می‌کنید و پی می‌برید که قطارهایی هست که نه تنها از پاریس تا رم، بلکه تا سیراکیوز مستقیم می‌رود، و از خود می‌پرسید آیا در یکی از این قطارها نیستید؟ و آیا این دو دل‌داده، این زن و شوهر قصد ندارند که تا آنجا، تا سیراکیوز بروند؟ شهری که نمی‌شناسید اما با تعریف‌هایی که از آن شنیده‌اید و با عکس‌هایی که از آن دیده‌اید به نظر می‌رسد که برای سفر ماه عسل کاملاً مناسب باشد، به خصوص در این فصل که حتی در رم نیز با خطر بدی هوا روبرو هستید. ایستگاه سن ژولین دوسو با چراغ‌های پایه‌دار و اعلان‌هایش، نوشته‌ای با حروف درشت بر ضلع ساختمان، برج ناقوس، راه‌ها، دشت‌ها و بیشه‌ها می‌گذرد. زوج جوان سرگرم گفتگو درباره نکته‌ای هستند که مرد دارد آن را روی نقشه نشان می‌دهد. در آن سوی راهرو، بیشه‌های پراکنده پراز خرگوش و زمین‌هایی ناهموار به چشم می‌خورد با جاده‌ای در جلو که

کامیونی در آن در حال حرکت است. کامیون کنار می‌رود، برمی‌گردد، در پشت خانه‌ای ناپدید می‌شود، موتورسواری تعقیبش می‌کند و با یک خیز منحنی‌شکل، همچون کمانی کشیده، از آن سبقت می‌گیرد. کامیون می‌گذارد که موتورسوار و قطار از آن جلو بزنند، و صحنه را ترک می‌کند.

این قطاری که طبق برنامه هر روزه در ساعت هشت و ده دقیقه از ایستگاه پاریس - لیون حرکت کرده است و یک واگن رستوران هم دارد، چنانکه این کارد و چنگال کوچک درهم‌رفته نشانه آن است، همان رستورانی که کمی پیش، مانند این زن و شوهر جوان در آن مختصر چیزی خوردید، و برای صرف نهار هم به آنجا برو خواهید گشت اما نه برای شام، چون در آن وقت نوبت رستوران قطار دیگری خواهد بود که ایتالیایی است؛ این قطار در دیزون توقف خواهد کرد و در ساعت یازده و هجده دقیقه دوباره به راه خواهد افتاد، در ساعت سیزده و دو دقیقه از بور خواهد گذشت، در ساعت چهارده و چهل و یک دقیقه اکس‌له‌بن را ترک خواهد کرد (احتمالاً در آنجا، روی کوه‌های پیرامون دریاچه برف نشسته است)، مدت بیست و سه دقیقه در شامبری برای تعویض واگن، و در عبور از مرز از ساعت شانزده و بیست و هشت دقیقه تا هفده و هجده دقیقه برای تشریفات گمرکی (این خانه کوچکی که پس از کلمه مودان به چشم می‌خورد نشانه تصویری گمرک است) خواهد ایستاد، در نوزده و بیست و شش دقیقه (به! آن وقت دیگر مدت‌هاست که شب شده) وارد تورن، پیاتزا^۱ نازیوناله، خواهد شد و در ساعت بیست و پنج دقیقه دوباره از آنجا حرکت خواهد کرد، در ساعت بیست و دو و سی و نه دقیقه درژن پیاتزا پرینچیپه را ترک خواهد کرد، و در ساعت یک و پانزده دقیقه به پیزا خواهد رسید، و

۱. پیاتزا در زبان ایتالیایی به معنی میدان است. - م.

سرانجام فردا صبح، در ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه، مدت‌ها پیش از سحر، به رُماترمینی؛ این قطار که تقریباً برایتان ناشناخته است، چون همیشه با آن دگرگری مسافرت می‌کنید، همان که در ستون پهلویی آمده است، قطار سریع‌السیر شماره ۷، رم اکسپرس، با واگن خواب، که تنها واگن درجه یک و درجه دو دارد و بسیار سریع‌تر از این یک است، چون این مسیر را تنها ظرف هجده ساعت و چهل دقیقه طی می‌کند درحالی‌که این قطار در حدود...، این قطار بیست و یک ساعت و سی و پنج دقیقه صرف این سفر می‌کند، یعنی تفاوتی در حدود...، تفاوتی در حدود دو ساعت و پنجاه دقیقه. وانگهی ساعت حرکت آن قطار به مراتب مناسب‌تر است چون در وقت شام حرکت می‌کند و در شروع بعدازظهر روز بعد به مقصد می‌رسد.

برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر دربارهٔ این قطاری که در آن هستید (برنامهٔ حرکت قطار دیگر، قطار همیشگی‌تان، رم - اکسپرس را تقریباً از حفظید، و وقتی که با آن مسافرت می‌کنید هیچ نیازی به این کتابچهٔ چهارگوشی که با همهٔ تجربه‌تان به زحمت می‌توانید راه خود را در آن پیدا کنید ندارید) باید به جدول شماره ۵۰۰ مراجعه کنید که خط سیر را با جزئیات بیشتری نشان می‌دهد و از همهٔ ایستگاه‌ها، حتی آنهایی که قطار بی‌توقف ازشان می‌گذرد، نام می‌برد. سپس، از ماکن به بعد، که قطار شاهراه پاریس - مارسلی را ترک می‌کند، باید به جدول شماره ۵۳۰ مراجعه کنید، اما پس از مودان به یک کتاب راهنمای ایتالیایی نیاز خواهید داشت چون در راهنمای کنونی‌تان تنها همین صفحه هست با نام ایستگاه‌های اصلی: تورن، ژن، پیزا، درحالی‌که بی‌شک قطار در چند ایستگاه دیگر هم خواهد ایستاد، به احتمال قوی در لیورن، و شاید هم در چیویتاوکیا.

هنوز تاریکی شب ادامه خواهد داشت. به سختی از خوابی بیدار خواهید شد که اغلب بریده بریده خواهد بود به خصوص اگر مجبور باشید

که همچنان در این جای ناراحت، در وسط نیمکت، بنشینید. با وجود این، به احتمال قوی خواهید توانست یکی از صندلی‌های کنار راهرو را، هنگامی که یکی از همسفران کنونی‌تان پیاده شوند، تصاحب کنید چون ممکن نیست که همه آنها تا آخرین ایستگاه به سفر ادامه دهند.

کدام یک از این شش تن در آن لحظه هنوز در این کوپه که احتمالاً تنها با چراغ آبی سقف روشن خواهد شد، چراغ کوچک گرد تیره‌رنگی که درون پایه‌اش، در میان دو چراغ شفاف و گلابی‌شکل به چشمتان می‌خورد، خواهند بود؟ در بیرون شهر، چراغ خانه‌ها خاموش خواهد بود. چراغ چند کامیون در حال عبور را، و فانوس‌های ایستگاه‌ها را خواهید دید. سردتان خواهد بود. دستتان را بر چانه‌تان که از حالا زبرتر است، خواهید کشید. از جا برخواید خاست، خارج خواهید شد، تا آخر راهرو خواهید رفت تا کمی آب به چشم‌هایتان بزنید.

آن وقت، پس از تصفیه‌خانه نفت، با مشعلش و چراغ‌هایی که برج‌های بلند آلومینیومی آن را مانند درخت نوئل تزئین کرده است، درحالی‌که تقریباً در پیرامون شهر، که هنوز تاریک و خفته است اما ترامواها و اتوبوس‌هایش هیاهویشان را شروع کرده‌اند دور کاملی می‌زنید ایستگاه‌های حومه پشت سر هم از برابرتان خواهند گذشت: رما - تراستوره (و انعکاس چند چراغ را در آب رودخانه خواهید دید)، رما - اُستینسه (باروها و نوک روشن هرمش را با حدس و گمان خواهید دید)، رما - توسکولانا (آن وقت، از دروازه اصلی یکراست وارد مرکز خواهید شد).

سرانجام نوبت به رما - ترمینی خواهد رسید، ایستگاه روشنی که رسیدن بدان در سپیده‌دم، چنانچه در فصل دیگری با این قطار سفر کنید، دلپذیر خواهد بود اما فردا هنوز تاریکی شب ادامه خواهد داشت.

در آن سوی راهرو، مزرعه‌ای هست با دسته‌ای از درختان زرد تبریزی، و راهی گودافتاده هست که پیچ می‌خورد و به عقب می‌رود و دوباره از پس شیارهایی که به دنده‌های یک شانه بزرگ برجسته می‌ماند، و کلاغ‌هایی آن را نقطه‌چین کرده‌اند، نمایان می‌شود. موتورسواری کلاه بر سر، با نیم‌تنه چرمی از آنجا بیرون می‌آید، به خط آهن نزدیک می‌شود، سپس از میان خاک‌های انباشته در زیر پلی عبور می‌کند که لوکوموتیوی که شما را می‌کشد و نخستین واگن‌هایی که پیشاپیش شما در حرکتند نیز وارد آن می‌شوند. سعی می‌کنید تا او را دوباره از پشت پنجره، از میان کشیش و زن جوان، ببینید اما او باید اکنون کاملاً از شما عقب مانده باشد.

تصمیمی که برای این سفر گرفتید بسیار ناگهانی بود زیرا دوشنبه‌شب، وقتی که برای شام به خانه آمدید و چمدانتان را که چون اتومبیل نداشتید با خود نیاوردید و آن را در دفترتان در خیابان اپرا، نبش کوچه دانیل کازانوا باقی گذاشتید، هنوز هیچ حرفی از سفر در میان نبود. علتش این بود که گرچه از مدت‌ها پیش قصد داشتید شغلی برای سسیل در پاریس پیدا کنید، تا آن هنگام هیچ اقدام مثبتی در این باره انجام نداده بودید و تنها سه‌شنبه صبح، پس از رسیدگی به همه امور جاری و پس از خواندن همه نامه‌هایی که در مدت اقامتان در رم روی هم انباشته شده بود، به یکی از مشتریانتان به نام ژان دوریو، مدیر بنگاه مسافرتی دوریو، که شیشه‌های ساختمانش را از پشت پنجره‌تان می‌دیدید، تلفن زدید و پس از اینکه خواهش کردید که موضوع بین خودتان بماند، از او پرسیدید آیا کاری سراغ ندارد که مناسب زنی باشد حدوداً سی ساله، برخوردار از هوشی درخشان و مسلط به زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی، و گفتید که این زن، اگر حافظه‌تان به خطا نرود، فعلاً منشی وابسته نظامی سفارت فرانسه در رم است، شغلی که چندان رضایت خاطرش را تأمین نمی‌کند و گمان می‌کنید اگر حقوق نسبتاً کمی هم به او پیشنهاد شود خواهد پذیرفت چون سخت مایل است که به پاریس برگردد.

دوریو در پاسخ گفت: به احتمال قوی خواهد توانست کاری برایش پیدا کند؛ به محض اینکه اطلاعاتی کسب کرد به شما تلفن خواهد زد، و با کمال تعجب و خشنودی دیدید که بعد از ظهر همان روز این کار را کرد و گفت که می‌خواهد تغییرات گوناگونی در کارش به وجود بیاورد و شخصی مانند آن کسی که درباره‌اش با او حرف زده‌اید خواهد توانست در این تجدید سازمان بسیار به او کمک کند، و حقوقی که پیشنهاد کرد به قدری مناسب بود که شما از سوی خود به او اطمینان دادید که پیشنهادش پذیرفته خواهد شد.

از چه تاریخی باید مشغول کار شود؟ از هر تاریخی که دلش بخواهد، هرچه زودتر بهتر، اما هیچ عجله‌ای در کار نیست، می‌تواند سر فرصت و با آرامش به کارهایش در رم سر و سامان دهد و به استعفایش، اسباب‌کشی‌اش، استقرارش در پاریس پردازد. دوریو گفت می‌داند که پیش‌بینی همه مشکلاتی که در چنین موقعیت‌هایی بروز می‌کند تا چه اندازه دشوار است، و آهنگ صدایش، و لحن مؤدبانه گفتارش از همدستی ناخوشایندی حکایت داشت.

در آن هنگام، در نظر داشتید که همه چیز را با نامه روبه‌راه کنید و دیدار دوباره سسیل را به سفر ماهانه آینده‌تان، که مصادف با تشکیل مجمع عمومی مدیران شعبه‌های خارجی شرکت اسکابلی در پایان سال بود موکول کنید، و تنها روز چهارشنبه بود که کارها ناگهان شتاب گرفت و علتش شاید این بود که آن روز سیزدهم نوامبر بود یعنی روز تولد شما، چهل و پنجمین سال، و از آنجا که هانریت همیشه دل بستگی فراوانی به این‌گونه مراسم مضحک خانوادگی دارد، امسال اهمیت خاصی برای آن قائل شده بود، چون با سوءظنی که به شما داشت - و بیش از آنکه گمان می‌کرد بحق بود - می‌خواست با رشته‌های این آداب کوچک و بی‌اهمیت دستتان را ببندد و نگاهتان دارد، و این البته از روی عشق به شما نبود، مدت‌ها بود که این چیزها میان شما دو تن تمام شده بود (و اگر در گذشته، در دوران جوانی،

عشق پرشوری در میانتان برقرار بود، این حال کوچک‌ترین ارتباطی به احساس‌رهایی و شادی فوق‌العاده‌ای که سسیل برایتان به ارمغان می‌آورد نداشت)، بلکه برای این بود که روز به روز بیشتر می‌ترسید (آه، چگونه داشت پیر می‌شد!) که تغییری در نظمی که به آن عادت داشت پدید بیاید، و این واقعاً ناشی از حسادت نبود بلکه از این نگرانی سرچشمه می‌گرفت که مبادا کاری دور از احتیاط از شما سر بزند یا رنجش شدیدی میانتان به وجود بیاید که موجب برهم خوردن آسایش او و بچه‌ها بشود. درحالی‌که از این بابت نمی‌بایست کوچک‌ترین بیمی به خود راه بدهد. و نیز از این نکته سرچشمه می‌گرفت که هرگز به‌تان اعتماد نداشت یا دست‌کم مدت‌ها بود که دیگر به‌تان اعتماد نداشت و گسستگی رابطه‌تان که به مرور ایام تشدید می‌شد بی‌گمان ریشه در همین مسئله داشت، و موفقیت بی‌چون و چرای شما، که او آپارتمانی را که این همه دوست دارد مدیون آن است، هرگز نتوانسته بود مجابش کند و شما هرچه بیشتر، حتی پیش از آنکه دلایل واقعی برای این کار داشته باشد، احساس می‌کردید که در سکوت سرزنشتان می‌کند و مراقبتان است.

چهارشنبه، ظهر که برای صرف غذا وارد اتاق ناهارخوری شدید (از پشت پنجره نقش و نگار زیبای حاشیه گچی پانتئون در پرتو خورشید سفیدرنگ ماه نوامبر که بسیار زود به تیرگی گرایید، می‌درخشید)، وقتی که دیدید هرچهار بچه‌تان با حالتی ریشخندآمیز پشت صندلی‌هایشان راست ایستاده‌اند، وقتی که در چهره هانریت و روی لب‌هایش که در سایه بود آن لبخند پیروزمندانه را مشاهده کردید، این احساس به‌تان دست داد که همه‌شان با هم کنار آمده‌اند تا دامی برایتان پهن کنند، این هدیه‌هایی که در بشقابتان گذاشته‌اند دانه‌هایی است که برایتان پاشیده‌اند، و این خوراکی‌هایی که با دقت فراهم شده برای فریب شماست (مگر ممکن بود که پس از نزدیک به بیست سال زندگی مشترک ذوق و سلیقه‌تان را نشناخته باشد)،

این برنامه را ترتیب داده بودند تا یکسر مجابتان کنند که دیگر مردی مسن، منضبط و سر به راه شده‌اید درحالی‌که همین چندی پیش بود که زندگی تازه‌ای در برابرتان گشوده شد، زندگی‌ای که هنوز جز به مدت چند روز در رم از آن برخوردار نمی‌شدید، زندگی دیگری که این یک، زندگی‌تان در آپارتمان پاریس، جز سایه‌ای از آن نبود و به همین علت با همه خشم و ناراحتی، جانب احتیاط را از دست ندادید و شما هم کوشیدید تا نقش بازی کنید و درحالی‌که کم و بیش موفق شدید که خود را شاد نشان دهید، از هدیه‌هایشان تعریف کردید و با هوشیاری کامل چهل و پنج شمع را فوت کردید اما به طور جدی تصمیم گرفتید که هرچه زودتر به این حقه‌بازی مداوم و این سوء تفاهم پایدار پایان بدهید. دیگر زمان این کار فرارسیده بود!

اکنون قرار بود که سسیل به پاریس بیاید و با هم زندگی کنید. نه طلاق در پیش داشتید و نه جار و جنجالی، از این موضوع کاملاً مطمئن بودید، مطمئن هستید. مطمئن بودید که همه چیز در نهایت آرامش صورت خواهد گرفت، هانریت، بیچاره حرفی نخواهد زد، و تقریباً هفته‌ای یک‌بار به دیدن بچه‌ها خواهید رفت؛ و نه تنها از رضایت، بلکه از شادی پیروزمندانه سسیل که آن همه درباره‌ی دورویی بورژوا مآبانه‌تان سربه‌سرتان می‌گذاشت اطمینان داشتید.

آه، می‌بایست هرچه زودتر از این خفقان نگران‌کننده بگریزید، در هوای پاک آینده و خوشبختی نزدیک نفسی عمیق بکشید، می‌بایست این خبر را به او بدهید، و آن را با صدای بلند اعلام کنید تا سرانجام این کار بدون بیم از هرگونه اشتباهی صورت بگیرد.

از همین‌رو، بعدازظهر در خیابان اپرا، پس از آنکه مطمئن شدید که هیچ کار فوری در شرکت وجود ندارد به معاون خود منار اطلاع دادید که چند روزی، از جمعه تا سه‌شنبه، غیبت خواهید کرد، و مارنال را فرستادید تا

کتاب راهنمایی را که در دستتان است برایتان بخرد اما از او نخواستید که بلیتتان را تهیه یا رزرو کند چون هیچ مایل نبودید که کسی در شرکت از اینکه می‌خواستید به رم برگردید باخبر شود.

شب، هنگامی که به هانریت خبر دادید که اوضاع و احوالی پیش‌بینی نشده ایجاب می‌کند که صبح جمعه، همین صبح جمعه‌ای که دارد می‌گذرد، به رم بروید آنچه کنجکاوی‌اش را برانگیخت خود این سفر نبود چون پیش‌تر نیز بارها اتفاق افتاده بود که مجبور شده باشید برای رسیدگی به کاری فوری در میان دو سفری که به طور معمول انجام می‌دادید سفری کوتاه نیز تا شرکت مرکزی بکنید، بلکه ساعت غیرعادی و مسلماً ناجوری بود که برای حرکتتان انتخاب کرده بودید تا بتوانید سراسر آخر هفته را با سیل بگذرانید، تا بتوانید فردا که شنبه است با او ناهار بخورید، و همچنین این را هم باید گفت، برای اینکه این قطار دارای واگن درجه سه بود و مطابق برآورد شما این گریز، که با همه اهمیت که در روند زندگی آینده‌تان داشت می‌توانستید در صورت لزوم از آن چشم‌پوشید، با همین درجه سه هم برایتان نسبتاً گران تمام می‌شد چون طبعاً هزینه آن را به‌تان بازپرداخت نمی‌کردند؛ و درست درباره این ساعت، و انتخاب این قطار بود که او شروع به پرسش از شما کرد و شما ناچار شدید که دلایلی به دروغ اختراع کنید که در واقع مهارتی هم در این کار نداشتید چون توانست هر یک از آنها را با دلایلی قاطع رد کند و شما نتوانستید هیچ پاسخی به او بدهید و همین باعث شد که از این اصرار بیهوده شما بیشتر به شگفت بیاید.

پس از این گفتگو، در مدتی که سرگرم صرف شام بودید، و زمان برای همه به‌کندی می‌گذشت، و در طی آن بچه‌ها همچنان که به بشقابشان نگاه می‌کردند لحظه‌ای از خنده‌های تمسخرآمیز دست نکشیدند، بیش از چند کلمه با هم رد و بدل نکردید مگر وقتی که به ژاکلین گفتید برود و

دست‌هایش را که یکسر جوهری بود بشوید و چون او در حین رفتن شانه بالا انداخت به شدت به خشم آمدید و طبعاً مادرش بهتر دید که آشکارا از او جانبداری کند به طوری که دخترک، که در دستشوی یک کلمه از این بگومگو را نشنیده نگذاشته بود، بعد از اینکه برگشت مغرور و سرافراز از اینکه بالاخره توانسته بود از پس شما برآید دوباره سر جایش نشست (ژاکلین، آخرین بچه، همان که از بچه‌های دیگران بیشتر دوستش دارید، برای اینکه هیچ‌گونه نزدیکی با آنها ندارید، نمی‌دانید چگونه فکر می‌کنند، با آنچه دوست دارند آشنا نیستید، میان آن سه نوعی اتحاد بر ضد شما وجود دارد، جز در مواقعی که دو پسر با همدیگر زد و خورد می‌کنند)، به دیدن این صحنه اگر هنوز تردیدی برایتان باقی مانده بود، از میان رفت.

همین که آخرین لقمه را قورت دادید، پالتوتان را پوشیدید، از پله‌ها پایین رفتید، به گاراژ واقع در کوچهٔ استراپاد رفتید، اتومبیل هشت سیلندرتان را برداشتید و با آن از پاریس خارج شدید، در آن شب بارانی در حدود صد کیلومتر رانندگی گردید و وقتی که شب از نیمه گذشت به میدان پانتئون برگشتید، اتومبیل را کنار پیاده‌رو گذاشتید و به خانه رفتید و هانریت را در بستران یافتید. نخوابیده بود، هیچ حرفی به شما نزد، تنها با چشمانی که اندکی تمسخر و تحقیر در آنها خوانده می‌شد، به‌تان خیره شده بود.

خوشبختانه فردای آن شب، دیروز، پنجشنبه، وضع بهتر شده بود، و غذا با آرامش بیشتری صرف شد. در آن هوای سرد نامطبوعی که ادامه دارد و بدتر هم می‌شود، و در آن روز پر از شتاب و نگرانی، می‌بایست برای این تعطیلات کوتاه‌مدتی که جرئت به خرج داده و تا روز چهارشنبه به خود اعطا کرده‌اید کارهای شرکت اسکابلی را، با دشواری و پیچیدگی همیشگی‌شان، حل و فصل کنید، اما شب راه‌بندان میدان «تئاتر فرانسه»

به نظرتان طولانی‌تر از همیشه آمد، اما وقتی که اتومبیلتان را، که در این هفته به نحوی غیرعادی غرغز می‌کرد، به تعمیرگاه بردید تا در ایامی که نیستید به دقت نقص آن را برطرف کنند آن‌قدر شما را در انتظار گذاشتند که صبرتان به پایان رسید و برای اینکه یکی از کارکنان لطفی کند و به کارت‌تان رسیدگی کند داد و بیداد به راه انداختید، اما در خانه شماره ۱۵ میدان پانتئون آسانسور کار نمی‌کرد و به ناچار از پلکان تا طبقه چهارم بالا رفتید، اما با وجود تأخیری که داشتید، هنوز ظرف‌های غذا را روی میز نچیده بودند و جیغ و داد هانری و توما از اتاقشان به گوش می‌رسید، و همچنین جیغ و داد بی‌نتیجه و ناشیانه هانریت که با سر و صدای آنها درآمیخته بود، و وقتی که هانریت به راهرو آمد تا مادلن را صدا کند، نگاهش در مانده و خسته بود، نگاه یک مرده؛ و وقتی که چشمش به شما افتاد برق سوءظن، کینه و تحقیر در آن درخشید، تحقیری که خردتان می‌کند، گویی شما مسئول این تنزل آشکار او هستید؛ و احساس کردید که این زندگی نیم‌بند و ناقص مانند انبرکی احاطه‌تان کرده است و شما را در پنجه‌های پرزور و نیرومند خود می‌فشرد، همین زندگی گرم‌آسا و رو به افولی که سرانجام داشتید از آن می‌گریختید.

زیرا این در کیف‌دستی‌تان بود، این کتاب راهنمای جلدآبی که در میان دست‌هایتان است، که چشم‌هایتان همچنان نگاهش می‌کند اما فعلاً چیزی در آن نمی‌بیند، و پس از شام، درست پیش از خوابیدن در تخت‌خواب بزرگ، به تنهایی و بدون هانریت که پس از آنکه دیگر به خواب رفته بودید آمد و به شما پیوست، آن را در چمدانتان، روی این چندتا لباس زیر تمیزی که با خود آورده‌اید قرار دادید.

این کتاب برایتان در حکم طلسم، کلید و تضمین بیرون‌شدن شما، و ورودتان به رم تابناک، به چشمه آب جوانی است که ماهیت مخفیانه‌اش هرچه بیشتر بدان نمودی جادویی می‌بخشد؛ طلسم، کلید و تضمینی است

برای مسیری که از زن نعش‌مانندی آغاز می‌شود که همچنان با خیالی باطل سرگرم انجام دادن کارهای ضروری است، نعشی بازجویی‌کننده که اگر مدت‌ها در ترک او تردید داشتید به خاطر بچه‌ها بود، بچه‌هایی که هر روز با موجی تازه از شما دور می‌شوند به طوری که اکنون گویی به مجسمه مومی خود تبدیل شده‌اند، و روز به روز بیشتر زندگی‌شان را از شما که روز به روز کمتر به شناخت آن و شرکت در آن علاقه نشان می‌دهید پنهان می‌کنند، مسیری که آغازش هانریت است که امکان ندارد بتوانید طلاقش بدهید چون هرگز به این کار رضایت نخواهد داد، چون با موقعیتی که دارید، می‌خواهید از رسوایی پرهیز کنید (شعبه اصلی شرکت اسکابلی در ایتالیا با گرایش مذهبی و ریاکارانه، به این کار به چشم بد نگاه خواهد کرد)، مسیری که آغازش شغلی است که اسیرش شده‌اید و اگر این راه نجات را، سسیل را نداشتید، اگر این هوای تازه، این نیروی افزوده، این دست یاری‌گر، پیک دیار خوشبختی و روشنایی که به سویتان دراز شده است نبود، این شغل شما را به اعماق خفقان‌آور اقیانوسی از ملال، چشم‌پوشی، روزمرگی‌های فرساینده و ابرآود، و ناآگاهی و بی‌خبری که زندگی بی‌رونق هانریت در آن می‌گذرد می‌کشاند، مسیری که آغازش سایه سنگین و آزارنده‌ای است که سرانجام خواهید توانست به راستی از آن جدا شوید، تا برسید به زن افسونگری که تنها به لطف یک نگاه شما را از این کاریکاتور کریه زندگی می‌رهاند، و پس از آنکه این اسباب و اثاثیه را، غذاها را، جسمی را که پیش از موعد پژمرده شده، و خانواده‌ای را که توان فرساست به دست فراموشی‌ای سلامت‌بخش سپردید شما را به خودتان باز می‌گرداند،

تضمین تصمیمی است که سرانجام برای جدایی، برای رهایی از بار سنگین دغدغه‌های بیهوده، و از ضعف و بزدلی فلج‌کننده گرفته‌اید، و برای اینکه این آزادگی و شهامت را به فرزندان‌تان هم بیاموزید؛ تضمین تصمیمی است که با پرتو خود سراسر این هفته پر از رقم، مقررات و امضاء، این هفته باران، داد

و فریاد، و سوء تفاهم را روشن کرد و این امکان را به تان داد که بدون تسلیم شدن، بدون چشم‌پوشی از همه چیز و بدون گمراهی ابدی آن را پشت سر بگذارید،

تضمینی است برای این سفر محرمانه، سفری که هانریت از راز آن بی‌خبر است زیرا اگرچه به او راست گفته‌اید که به رم می‌روید، دلایل واقعی تان را از او پنهان کرده‌اید. هانریت از سرّ این سفر بی‌خبر است. گرچه خوب می‌داند که در پس این تغییر ساعت حرکت رازی را پنهان کرده‌اید، رازی که به شما تعلق دارد و او خوب می‌داند که نامش سسیل است، به طوری که واقعاً نمی‌توان گفت که از این بابت فریش داده‌اید، به طوری که دروغ‌هایی که درباره سسیل گفته‌اید یکسر دروغ نیست، نمی‌توانست یکسر دروغ باشد چون با همه این احوال (جا دارد که به آنها از این دیدگاه نگریسته شود) مرحله‌ای است که برای روشن کردن روابطتان، برای برقراری صداقت در میانتان، صداقتی که اکنون از بین رفته است، برای خلاصی خود او نیز که با جدا شدن از شما بدان دست می‌یابد، و تا اندازه‌ای - اگر چه اندک - برای آزادی خود او ضرورت دارد،

رازی را پنهان کرده‌اید، برای اینکه همکارانتان در خیابان اپرا از مقصدتان بی‌خبرند، برای اینکه هیچ نامه‌ای در آنجا به دستتان نخواهد رسید، درحالی‌که معمولاً وقتی که وارد هتل کویبرینال می‌شوید نامه‌ها و تلگراف‌ها از پیش انتظارتان را می‌کشد، از این رو برای نخستین بار، پس از سال‌ها، این مرخصی چند روزه آرامش و استراحتی واقعی خواهد بود، مانند آن زمانی که هنوز مسئولیت‌های کنونی تان را نداشتید، مانند آن زمانی که هنوز واقعاً موفق نشده بودید،

رازی را پنهان کرده‌اید، برای اینکه در شرکت اسکابلی، در کُرسو، هیچ‌کس نمی‌داند که از شنبه صبح تا دوشنبه شب در رم خواهید بود، و هیچ‌کس نباید در مدتی که در رم هستید از این موضوع بویی ببرد، از همین

رو مجبور خواهید بود برای اینکه مبادا یکی از کارمندانی که آن همه خوش‌برخورد، بامحبت و صمیمی‌اند شما را بشناسد، جانب احتیاط را رعایت کنید،

رازی را، حتی از سسیل هم در این لحظه، پنهان کرده‌اید برای اینکه ورودتان را به او اطلاع نداده‌اید تا بتوانید از غافلگیر شدنش لذت ببرید. اما او کاملاً در حفظ این راز با شما سهیم خواهد بود، و این دیدار که او انتظارش را ندارد شمشیری خواهد بود که سرانجام گره همه پیوندهایی را که هر دو تان را گرفتار کرده و چنین دردناک از یکدیگر جدا نگاه داشته است، خواهد گسست.

در دل شب، صدای کشیده شدن ترمزی در میدان پانتئون بیدارتان کرد، و پس از روشن کردن چراغ سمت راستان که روی شمعدانی به سبک دوره امپراتوری کار گذاشته شده است، هانریت بیچاره را دیدید که روی لبه دیگر تخت خوابیده بود، موهایش که حالا دیگر کمی جوگندمی است روی متکا پهن شده و دهانش نیمه‌باز مانده بود، و میانتان رودی ناگذشتنی از کتان فاصله انداخته بود.

در آن سوی پنجره، میان زن جوان و کشیش، دکل‌های فشار قوی یکی پس از دیگری در طول جاده‌ای به چشم می‌خورد که در آن یک کامیون عظیم نفتکش یدک‌دار درحالی که به خط آهن نزدیک می‌شود، در حرکت است. خط آهن روی دشت و بیابان، پس از پلی که کامیون از زیر آن عبور می‌کند، پیچ می‌خورد و تغییر جهت می‌دهد. شاید مردی که روبروی شماست اکنون بتواند آن را از سمت دیگر راهرو ببیند، از همان جایی که دکل‌های دیگر فشار قوی روی پستی‌ها و بلندی‌هایی که بیش از پیش نمایان می‌شود، از پیش چشمتان می‌گذرد.

شب، شیشه‌های فوقانی استاتسیونه ترمینی همچون آینه‌های کدری به نظر خواهد رسید و این هنگامی است که پس از پیمودن سکو، چمدان به دست، در زیر طاقی ظریف بتنی، میان ستون‌های مرمر سیاه صیقلی چهارگوش، و میان جمعیتی که هنوز خواب‌آلوده است اما با شتاب و بی‌نظمی به سوی در خروجی پیش می‌رود، تکه‌ای از بلیتی را که امروز صبح در ایستگاه لیون خریده‌اید و اکنون آن را تا زده و در کیف پولتان، کنار کارت شناسایی، کارت عائله‌مندی و دیگر کارت‌ها در جیب چپ بغل‌کنتان گذاشته‌اید، به مأمور ایتالیایی خواهید داد؛ و در تالار انتظار، که کتابفروشی‌ها و مغازه‌هایش بسته خواهند بود، از پشت دیواره‌های شیشه‌ای عظیم و تالار دیگری که همچون شبی در آن انعکاس یافته است، بخواهید توانست گرمابه‌های تاریک دیوکلسیانوس را در آن سوی میدان ببینید بلکه روشنایی تیرهای چراغ برق را خواهید دید، و درخشش آبی‌رنگ چراغ‌های ترامواها را، و چند چراغ جلو وسایط نقلیه را در سطح زمین.

همین که قهوه «اسپرسو» خود را در کافه ایستگاه، که اگر باز نباشد تقریباً در همان وقت باز خواهد شد، نوشیدید و به زیر زمین، به آلبرگو^۱ دیورنو رفتید تا در آنجا شست و شو کنید، ریشتان را بتراشید، لباستان را عوض کنید و سر حال بیایید، و تازه آن‌وقت چمدانتان را در ایستگاه به امانت گذاشتید، سپیده صبح خجولانه، آرام آرام، نمایان خواهد شد؛ اما تنها در حدود ساعت شش و نیم و یا حتی هفت صبح است که خورشید واقعاً طلوع خواهد کرد و در آن فضای خاکستری و اخراپی همه نماهای ساختمان‌ها و همه خرابه‌های پیرامون میدان را نمایان خواهد کرد و شما با دست‌های آزاد و فکر آزاد، درحالی‌که به راحتی در برابر این منظره نشست‌اید تا با خاطری آسوده در این روز تازه مستقر شوید، یک «کافه

۱. آلبرگو در زبان ایتالیایی به معنی هتل است. - م.

لآتة^۱ کفآلود را مزمزه خواهید کرد و همچنان که سرگرم خواندن روزنامه‌هایی هستید که درست همان لحظه‌ای که دوچرخه‌سوار آنها را تحویل می‌داد خریده‌اید، نور آفتاب فزونی خواهد گرفت، گسترش خواهد یافت، و کم‌کم گرم خواهد شد؛ و در طلوع فجر، هنگام ترک ایستگاه، شهر که خون باستانی‌اش از همهٔ آجرهایش خواهد تراوید و همهٔ غبارهایش را رنگین خواهد کرد، به رنگ سرخ سیر هویدا خواهد شد، و در زیر آسمان که روشن و صاف خواهد بود - تردیدی در این امر ندارید - چون هنوز تا موقع مناسب فرارسد و بتوانید سسیل را، که بی‌خبر از همه‌جا، مثل همهٔ روزهای هفته به سوی سفارت می‌شتابد در پایین خانه‌اش غافلگیر کنید. نزدیک به دو ساعت وقت برای پرسه زدن خواهید داشت، با فراغ بال، و با پای پیاده، در هوای عالی رم که پس از پاییز پاریس برایتان در حکم بهار بازیافته‌ای خواهد بود پیش خواهید رفت و هیچ چیز مقیدتان نخواهد کرد، و هیچ چیز مانع گشتن و جستجو کردنتان در پیچ و خم‌های شهر، که با همهٔ طولانی، پرزایویه و عجیب و غریب بودنشان مجذوبتان خواهند کرد، نخواهد شد.

اما به طور کلی خط سیرتان شما را طبق معمول نخست به میدان ازدررا هدایت خواهد کرد و از خود می‌پرسید آیا چشمه‌ای که قدمتش به سال هزار و نهصد می‌رسد در این صبح زود کار خواهد کرد؟ زن‌های برنزی شهوت‌انگیز مضحک و در عین حال دلربایش خیسند یا خشک؟، با این همه این‌بار تفاوتی هست و آن این است که چون پیاده‌اید می‌توانید از زیر طاقی‌ها بگذرید، سپس از ویا^۲ ناتزیوناله که مغازه‌هایش شروع به باز شدن خواهند کرد و موتورسیکلت‌ها با جنب و جوش تحمل‌ناپذیرشان شروع به حرکت در آن؛ منتها فردا به جای اینکه جلو هتل کویرنال، که در این

۱. Caffè-latte به ایتالیایی به معنی شیرقهوه است. - م.

۲. ویا (Via) در زبان ایتالیایی به معنی کوچه است. - م.

ساعت در خواب است، توقف کنید، به جای اینکه داخل شوید، در آنجا مستقر شوید، و چمدانتان را بگذارید، تنها کاری که خواهید کرد این خواهد بود که به پیاده‌رو مقابل بروید و به سرعت از برابر هتل بگذرید مگر اینکه درست در این محل به یکی از کوچه‌های موازی پیاده‌رو بروید، که البته احتیاطی و سواس‌آمیز و کمی خنده‌دار خواهد بود، تا با این کار به جای اینکه بگذارید دربان هتل به استقبالتان بیاید، کمکتان کند و چاپلوسانه به‌تان سلام بدهد خود را از چشم او پنهان کنید، سپس راه خود را به سوی بنای یادبود ویکتور امانوئل دنبال خواهید کرد، و همچنان که در حال عبور به گذرگاه زیرزمینی سلام می‌دهید، کرسو را که از همان هنگام شلوغ است، در سمت راست برجها خواهید گذاشت، از کنار کاخ و نیز عبور خواهید کرد، از برابر «مسیح» خواهید گذشت، سپس راه خود را تا سانت آندره آ دلاواله ادامه خواهید داد؛ یا نه، چون طبعاً با وجود آنکه به یاری پیچ و خم‌ها و وقفه‌ها و انحنای بسیار خواهید توانست به مسیرتان جلوه‌ای دیگر بدهید، آن را بیارایید، همراهی‌اش کنید، جزئیاتش را شرح دهید، هنوز بسیار زود خواهد بود؛ و این مسیر که مراحل آن هنگامی که آنها را با تاکسی می‌پیمایید، یا وقتی که شب‌ها، در جهت مخالف، از اتاق سسیل تا هتل را با پای پیاده طی می‌کنید در نظرتان سخت طولانی و ملال‌آور است، فردا با آنکه از سفر شبانه با قطار خسته شده‌اید و به کندی راه می‌سپارید، بسیار کوتاه خواهد بود؛ نه، باید بیش از این گردش کنید، و بهتر از این؛ از چنین ساعت کمیابی که در اینجا در اختیار دارید، از روشنایی تازه‌ای که در انتظارتان است، از پیش‌درآمد شگفتی و شادی سسیل، از پیش‌درآمد سه روزی که طلیعهٔ آینده است بهره‌ای بهتر بگیرید. راه خود را بی‌درنگ بدین‌گونه ادامه ندهید، حتی تا میدان مسیح نروید، بلکه برعکس، کاپیتول^۱

۱. نام یکی از هفت تپهٔ رم که قلعه و معبد ژوپیتر روی آن بنا شده است. - م.

را دور بزنید و تا رود تیبر پایین بروید، سپس از شاهراه بزرگی که نامش را فراموش کرده‌اید و به پل گاریبالدی منتهی می‌شود و وقتی که می‌خواهید برای شام به یک پیتزافروشی در تراستوره بروید از آنجا عبور می‌کنید، به لارگو آرجنتینا برسید با برج قرون وسطایی‌اش، و در گودال فراخی در آن میان که پر از گربه‌های لاغر و مردنی است، چهار معبد ویرانه باقی‌مانده از دوران جمهوری‌اش، یا اینکه...

سسیل زودتر از ساعت نه از خانه‌اش بیرون نخواهد آمد، اما شما بسیار زودتر از آن در ویا مونته دلافارینا، نبش ویا دی باریبری، درست روبروی ساختمان بلند خانه او، با تصویر تیره سنت آنتوان دوپادو بالای درش، و لوح‌های زنگ‌زده دو شرکت بیمه بر روی آن، کشیک خواهید داد و درحالی‌که یکی از سیگارهای برگی را می‌کشید که باید یادتان باشد دفعه دیگر که به واگن رستوران می‌روید حتماً آن را بخرید، در کمین باز شدن کرکره‌های اتاقش در طبقه چهارم خواهید بود.

در آن سوی راهرو، از میان یک انبار غله و بیشه‌زاری در نزدیکی یک برکه، موتورسیکلت‌سواری بیرون می‌آید و به دست راست می‌پیچد، ناگهان اتوبوس بزرگ آبی‌رنگی که سقفش پر از بار است، او را از نظر می‌پوشاند، سپس او به دست چپ، به سوی یکی از خانه‌های نگهبانی تقاطع همسطح که قطار، و بلافاصله اتوبوس، آن را پشت سر می‌گذارند، می‌پیچد و در همین هنگام، دهکده‌ای با برج ناقوس و منبع آبش از دور نمایان می‌شود. زوج جوان از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند، سرهایشان را به یکدیگر چسبانده‌اند و با هم می‌لرزند. قطار از ایستگاه ژوانینی می‌گذرد، تمامی قریه در یون^۱ بازتاب یافته است.

به کتاب راهنمایان برمی‌گردید و آن را می‌بندید، و همچنان که روی پشت جلد آبی روشنش به بررسی نقشهٔ اجمالی منطقهٔ جنوب شرقی می‌پردازید که در آن تنها سواحل مدیترانه و مرزها با خطی کم‌رنگ مشخص شده است تا جستجوی شهرهایی که با خطوط سیاه ضخیم یا نازک مانند شبکه‌ای از ترک‌خوردگی‌ها، مانند بدنهٔ سربی یک شیشه‌بند منقوش با موضوعی ضایع شده و از بین رفته، به هم چسبیده‌اند و به طور تقریبی روی نقشه نشان داده شده‌اند آسان باشد مردی که روبرویتان نشسته است از جا بلند می‌شود، دکمه‌های بارانی‌اش هنوز تا گردن بسته است و کمربندش محکم کمرش را می‌فشارد، نه‌اینکه بایستی در ایستگاه آینده، که نخستین توقف اجباری برای همهٔ قطارهای بزرگ است، ایستگاه لاروش میژن که وجودش برای راه‌آهن اهمیتی بسزا دارد، پیاده شود چون چتر و کلاهش را روی طبقهٔ بالای سرش، و چمدانش را که روکشی از پارچهٔ پیچازی سبز و آبی دارد روی توری باقی گذاشته است، اما شاید می‌خواهد به دستشویی ته راهرو برود و نمی‌داند که قطار به زودی به این ایستگاه خواهد رسید و استفاده از دستشویی در مدت توقف ممنوع است. البته این ممنوعیت در واگن تنها به فرانسه و ایتالیایی اعلان شده است، دو زبانی که او ظاهراً به آسانی نمی‌تواند بخواند و با احساس تحقیری که انگلیسی‌ها برای مردم اروپا دارند، از این امر هیچ‌گونه ناراحتی به خود راه نمی‌دهد.

اما این مقررات باید دقیقاً در کشور خودش، در انگلستان، هم جاری باشد وانگهی از کجا می‌دانید که او نه فرانسه می‌داند و نه ایتالیایی؟ از کجا معلوم که او هم مثل شما به سفر در این خط عادت ندارد، و حتی بهتر از شما با این قطار آشنا نیست، گذشته از این، از کجا می‌دانید که او انگلیسی است، این مردی که فعلاً تنها چیزی که می‌توانید درباره‌اش بگویید این است که ظاهراًش به انگلیسی‌ها می‌ماند، از رنگ رخسارش، لباس و بار سفرش برمی‌آید که انگلیسی باشد، اما تاکنون یک کلمه به زبان نیاورده است، و

بیهوده می‌کوشد که در را پشت سرش ببندد؟

قطار می‌ایستد، و همه با هم چشم از مطالعه‌شان برمی‌دارند و آن را در سکون و سکوت ناگهانی رها می‌کنند.

در راهرو، مردی را که چند لحظه پیش خارج شد از پشت می‌بینید که شیشه را پایین کشیده و سرش را برای تماشا به بیرون خم کرده، گویی جز این تابلو آهن سفید لعاب‌داده، با لکه‌های زنگ گرداگرد پیچی که آن را به دیرک وصل کرده است، و نام لاروش - میژن با حروف قرمز بر روی آن به چشم می‌خورد، و جز این آسمان خاکستری که سیم‌های هادی برق بر آن خط انداخته است، این زمین سیاه با ریل‌های براق، واگن‌های چوبی، و خانه‌های کوچک کهنه چیز دیگری برای تماشا هست.

آن وقت، با وزش نسیمی، هوای تازه به درون کوپه راه می‌یابد و صدای دورگه بلندگویی به گوش می‌رسد که هجاهای نامفهومی ادا می‌کند که کلمات پایانی آن باید چیزی مانند «قطار بدون توقف تا دیژون» باشد.

در سمت چپتان کشیش با ناخن‌هایش روی چرم سیاه کتاب دعای بسته‌اش ضربه‌هایی آرام می‌زند؛ آن که او را معلم می‌نامید عینکش را برمی‌دارد و شیشه‌های گردش را با یک تکه جیر پاک می‌کند؛ آن که او را نماینده فروش می‌نامید دوباره به جدول کلمات متقاطع خود پرداخته است؛ و در راهرو آن که او را انگلیسی می‌نامید از جیب بارانی‌اش یک پاکت چرچ منس درمی‌آورد، آخرین سیگار را از توی آن برمی‌دارد، پاکت را روی خط آهن می‌اندازد، سپس آهسته پنجره را می‌بندد، به سوی شما برمی‌گردد، کبریتی می‌کشد، شروع به سیگار کشیدن می‌کند، می‌رود و از جیب کت چهارخانه‌اش منچستر گاردین را بیرون می‌آورد و شروع به خواندن می‌کند، سپس آن را تا می‌زند، به راه می‌افتد، ناپدید می‌شود.

دل‌تان می‌خواهد که شما هم همین کار را بکنید. از جا بلند می‌شوید، کتاب راهنما را در جلد چم‌دانتان که باز مانده است سُر می‌دهید، پالتوتان

را برمی دارید، در جیب چپتان می گردید تا از زیر شال گردن رمانی را که درست پیش از حرکت در ایستگاه لیون خریده‌اید بیرون بیاورید و آن را روی نیمکت، سر جایتان که اکنون ترکش کرده‌اید بگذارید، و نیز پاکت سیگار دست نخورده‌ای را که یک گوشه‌اش را پاره می‌کنید، بیرون بیاورید. دو مردی که در دو سوی درنشسته‌اند، پاهایشان را طوری دراز کرده‌اند که به یکدیگر پیچیده است؛ از اینکه اسباب زحمتشان شده‌اید از آنان معذرت می‌خواهید و خارج می‌شوید.

دوباره در جایی می‌نشینید که کمی پیش نمایندهٔ فروش آن را ترک کرد چون یکی از آشنایانش را در راهرو دید، و این در لحظه‌ای بود که در چشم‌انداز بورگنی که اکنون به دیدارتان می‌شتابد، ایستگاه لوم - آلیا با انبار لوکوموتیوهای کهنه‌اش در نزدیکی آلیز سنت‌رن، که دیده نمی‌شود اما بنابر روایت ژول سزار قوم گل را در آنجا شکست داده است، نمایان می‌شد. به‌رمانی که برای نشانه در کنار خود، در جایی گذاشته‌اید که پیش‌تر نشسته بودید دست نمی‌زنید و چون یکی از آخرین پنجره‌های جلو واگن اندکی نیمه‌باز مانده است، و در نتیجه جریان خفیفی از هوایی که زیاده‌بخک است به بینی‌تان می‌خورد، برای اینکه کمی جلو باد سرد را بگیرید در را می‌کشید و در ناگهان تاب نمی‌آورد و در حدود بیست سانتی‌متر جابه‌جا می‌شود.

پس از اینکه چند لحظه‌ای با سرپوش زیرسیگاری متصل به چهارچوب در بازی کردید، دوباره از جیب راست کتتان پاکت سیگار گولواز را بیرون می‌آورید که تنها یکی از گوشه‌هایش را پاره کرده‌اید اما به نوار کاغذی سفیدی که مثل مُهری به وسط پاکت چسبیده است دست نزنید؛ تاکنون دو نخ از سیگارهای این پاکت کم شده است، سیگار سوم را برمی‌دارید و روشن می‌کنید و درحالی‌که با دو دستتان از آتش آن محافظت می‌کنید، دود

سیگار کمی به چشمتان می‌رود و به ناچار دو سه بار مژه می‌زنید، سپس به ساعتتان نگاه می‌کنید و می‌بینید که ده و ربع است و بنابراین کمی بیش از دو ساعت از حرکتتان می‌گذرد و هنوز تقریباً یک ساعت به توقف آینده‌تان در دیژون، که در ساعت یازده و دوازده دقیقه خواهد بود، مانده است. خاکستر سیگار تان را می‌تکانید، و درحالی‌که دوباره از راه این لوله کوچک کاغذی سفید پر از پره‌های خشک توتون نفس می‌کشید، دو نقطه سرخ و لرزان را در شیشه‌های عینک ذره‌بینی مردی می‌بینید که روبروی شما نشسته است، نه آن مرد انگلیسی بلکه معلم پهلودستی او که بر روی کتاب قطورش، با صفحات کهنه زرد، خم شده است و با هر پکی که می‌زنید، حدت آن دو نقطه سرخ در کنار بخشی از تصویر کوچکی که سه شیشه پنجره و در نیمه‌باز مانده آن را از شکل انداخته‌اند، همراه با چشم‌اندازی منحنی که بی‌وقفه می‌گذرد، در زیر پیشانی‌اش که کاملاً بی‌موسست و سه چین عمیق بر آن دیده می‌شود، فزونی می‌گیرد و سپس کاهش می‌یابد.

می‌کوشد تا چشم‌هایش را روی سطرهایی که بر اثر حرکت قطار تکان می‌خورد ثابت نگه دارد تا بتواند مطالعه خود را با سرعت دنبال کند اما هیچ نکته مهمی از نظرش پنهان نماند. با مدادی که در دست راستش است هرازگاهی یک علامت بعلاوه در حاشیه می‌گذارد چون باید با استفاده از این متن چیزی را آماده کند، شاید درسی را که باید امروز عصر بدهد اما هنوز آماده نکرده است، احتمالاً درسی در زمینه حقوق، چون گرچه عنوان کتاب بر اثر حرکت قطار چنان تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رود که نمی‌توانید آن را از این سو بخوانید، با وجود این قادرید سه حرف اول L،E،G نخستین کلمه را که باید Legislation^۱ باشد، تشخیص بدهید. ظاهراً در دیژون تدریس می‌کند چون در این مسیر تا مرز، دانشگاه دیگری وجود ندارد.

۱. به معنی قانون‌گذاری و نیز مجموع قوانین. - م.

حلقه ازدواجی به انگشت کشیده و ناآرامش دارد. باید دو سه بار در هفته برای تدریس بیاید، یا شاید هم یک بار، به شرطی که کارهای خود را به خوبی روبه راه کرده باشد، خانه موقتی در آنجا داشته باشد یا هتل ارزان قیمتی که مناسب حالش باشد، چون احتمالاً حقوق شاهانه‌ای به او داده نمی‌شود، و باید مثل بیشتر همکارانش زنش را در محل زندگی‌شان، در پاریس، بگذارد، با بچه‌هایش، اگر بچه داشته باشد، چون آنها مجبورند برای عقب نماندن از درس در آنجا بمانند، نه اینکه در این شهر دبیرستان‌های بسیار خوبی وجود نداشته باشد، اما شاید آنها دیگر دیپلم خود را گرفته‌اند، دست کم دختر بزرگ‌تر، یا شاید پسر بزرگ‌تر (این فکر ارتجاعی احمقانه است، قبول، اما شک نیست که ترجیح می‌دادید فرزند اولتان پسر باشد)، چون گرچه این مرد بی‌تردید چند سال از شما جوان‌تر است شاید زودتر از شما ازدواج کرده باشد و بچه‌هایش که از مراقبت بیشتری برخوردار بوده‌اند برای پرداختن به تحصیلاتی درخشان‌تر به احتمال کمتر از مثلاً مادرن که در هفده سالگی تازه در کلاس پنجم دبیرستان است، با مشکل روبرو بوده‌اند.

هیجان زده ورق می‌زند. به عقب برمی‌گردد. خیالش آسوده نیست. شاید خود را سرزنش می‌کند که چرا کاری را که می‌بایست مدت‌ها پیش در کمال آرامش به انجام رسانده باشد، تا آخرین لحظه به تعویق انداخته است؛ یا شاید مشکلی ناگهانی پیش آمده و او را مجبور کرده است تا درسی را که در واقع پیش‌تر آماده کرده بود، درسی را که گمان نمی‌کرد دیگر نیازی به پرداختن بدان باشد و از وقتی که به این شغل دست یافته بود آن را هر سال بی‌هیچ مشکلی تکرار می‌کرد، از سر بگیرد؟ این مرد از امتیازی واقعی برخوردار است که به خوبی احساس می‌شود و آن درستکاری و صداقت است.

نه تنها حقوقی که می‌گیرد به او اجازه نمی‌دهد که گریزی به رم بزند، همین کاری که شما دارید می‌کنید، بلکه به احتمال اگر امکانش بود، اگر

به هر قیمتی از صرف هزینه‌های اضافی برای پوشاک پرهیز نمی‌کرد و این پرهیز برایش به صورت طبیعت ثانوی درنیامده بود، دلش می‌خواست لباس دیگری به جز این لباس‌های کم و بیش نخ‌نمایی که وقتی هم که تازه بود نمی‌توانست به هیچ روی ادعای آراستگی و ظرافت داشته باشد، بپوشد؛ و پالتو دیگری به جز این پالتو که شاید حالا دیگر در دانشکده انگشت‌نمای همه شده باشد به تن کند. پالتو مشکلی‌اش را با دکمه‌های درشتش از تن نکنده و در این کوبه تنها کسی است که لباس خود را سبک نکرده است، نه‌اینکه کمتر از دیگران گرمش باشد اما درگیر مشکلی شده که از بس فکرش را به خود مشغول کرده است نمی‌گذارد که توجهی به این امر داشته باشد. چهره‌اش که چند لحظه پیش آن‌قدر پریده‌رنگ بود اکنون دچار پرخونی خفیفی شده است، و از پشت شیشه‌های شفاف عینکش چشم‌هایش را می‌بینید که به حال عصبی باز و بسته می‌شود.

پیدا است که حتی پولی هم ندارد که اتومبیلی برای خود بخرد (و اگر خود او شخصاً از این موضوع رنج نمی‌برد، و در بند آن نیست، چون او باید به همان اندازه که دقیق و وسواسی است ملاحظه‌کار و محتاط هم باشد، زن و بچه‌هایش حتماً این کمبود را احساس می‌کنند)، یک استاد حقوق چطور می‌تواند این‌گونه زندگی کند؟ اما بهتر است بپرسید چگونه می‌توان مدیر شعبه فرانسوی شرکت اسکابلی بود؟ چون واقعیت این است که درآمد شما به مراتب بیشتر از اوست، اتومبیل دارید، گه‌گاه می‌توانید هوس‌های خود را ارضا کنید، سر و وضعتان بسیار خوب است، زنان هم به هم‌چنین، هر وقت دلش بخواهد، یعنی اگر دلش بخواهد می‌تواند خوب لباس بپوشد، اما اگر شما علاقه‌ای به کاری که این مرد می‌کند ندارید، شکی نیست که خود او به آن علاقه‌مند است و به همین علت این شغل نیمه‌فقیرانه را انتخاب کرده است، درحالی‌که شما پیش از آنکه وارد شرکت اسکابلی بشوید کمترین اعتنایی به ماشین‌های تحریر و فروش آنها نداشتید؛ وانگهی او تعطیلاتی

درست و حسابی دارد درحالی‌که شما، حتی هنگامی که پاریس را ترک می‌کنید تا به جای دیگری مثل رم بروید، تقریباً تمامی وقتتان در اداره به هدر می‌رود.

البته اینها ماشین تحریرهای خوبی هستند، به خوبی ماشین‌های دیگر، اشیاء زیبایی که کارشان عالی است، اما از بخش شما، اختیارات شما و دغدغه‌های شما یکسر خارجند، چون شما هیچ کاری به کار تولید ندارید، تنها چیزی که برایتان مطرح است این است که مردم را وادارید تا به جای ماشین تحریر اولیوتی یا هرمس، اسکابلی بخرند، طبعاً بی‌آنکه دلیل واقعی برای این کار وجود داشته باشد، بازی‌ای که گاهی سرگرم‌کننده است، بازی‌ای طاقت‌فرسا، بازی‌ای که تقریباً برایتان هیچ آرامشی باقی نمی‌گذارد، بازی‌ای که درآمدزاست، بازی‌ای که می‌توانست مانند فسق و فجوری نابودتان کند اما نتوانست چون امروز آزادید، چون می‌روید که به آزادی‌تان که نامش سسیل است پیوندید. اگر این عشق کم‌نظیر را نداشتید که نشانه استقلالتان، و نشانه موفقیتتان در دو عرصه است، چون از یک سو کم و بیش به قدر کفایت پول دارید، و از سوی دیگر توانسته‌اید نشاط روحی و سرزندگی خود را چنانکه باید حفظ کنید به طوری که اکنون می‌توانید آن را در راه یک ماجرای عالی و شگفت‌انگیز به کار بگیرید، اگر این عشق نبود شاید به رغم رفاه مادی شما و بی‌پولی و نداری آشکار این فرد، آن که می‌بایست به حالش دل سوزاند شما بودید نه او، چون او کاری را می‌کند که دوست دارد، چون زندگی‌اش را بر چیزی متمرکز کرده است که از آن لذت می‌برد.

نمی‌توان گفت آن‌قدر که باید پول دارید، یا اینکه آن‌قدر که باید در برابر پول آزادی دارید چون اگر جز این بود اکنون در درجه یک نشسته بودید و راحتی بیشتری داشتید، اما می‌توان جور دیگری هم به این موضوع نگاه کرد و گفت که اتفاقاً هیچ ترسی از ناراحتی سفر در درجه سه به خود راه

نداده‌اید، و روحیهٔ ورزشکارانه‌تان را چنان حفظ کرده‌اید که این عیب و اشکال جزئی را حتی به حساب هم نمی‌آورید، و اکنون خود را به منتها درجه سرزنده، پرشور و نشاط، و پیروز احساس می‌کنید.

سیگارتان انگشت‌هایتان را می‌سوزاند. سیگار خودبه‌خود سوخته و تمام شده است. تازه داماد از جا بلند می‌شود، کتاب راهنمای آبی‌رنگش و خودآموز ایتالیایی‌اش را روی صندلی خود می‌گذارد، از اینکه اسباب زحمتتان شده است معذرت می‌خواهد، خارج می‌شود، در پشت سرتان از نظر دور می‌شود.

سفاکستر سیگار را که روی شلوارتان ریخته است می‌تکانید و آن را روی کف فلزی تزیین شده با لوزی‌ها، نزدیک کفش‌های استاد می‌ریزید. استاد هم که کتابش را بسته است از جایش بلند می‌شود، اما تنها برای اینکه پالتوی سیاهش را از تنش درآورد و آن را روی توری، میان کیف دستی انباشته از ورق‌پاره‌ها و چمدانش که روکش چهارخانهٔ سبز و آبی دارد بچپاند، سپس با عجله پژوهشش را از سر می‌گیرد.

ته سیگارتان را در زیرسیگاری له می‌کنید. دستی با شیء بی‌فلزی ضربه‌هایی به شیشهٔ در می‌زند، دست بازرس قطار با ابزار سوراخ‌کنندهٔ بلیت؛ و شما داخل کتتان به دنبال کیف بغلی‌تان می‌گردید، نه آن کیف بغلی سیاهی که بچه‌ها چهارشنبه به مناسبت سالگرد تولدتان به‌تان هدیه دادند و شما آن را در جلدش، روی طبقهٔ گنجینهٔ آینه‌دار اتاقتان گذاشته‌اید بلکه کیف کهنهٔ زرشکی‌تان را بیرون می‌آورید با گذرنامه‌تان که اعتبارش تا یک ماه دیگر به پایان می‌رسد و باید پیش از سفر آینده‌تان به رم، برای شرکت در نشست آخر سال، از مارنال بخواهید که ترتیب تجدید آن را بدهد؛ با پنج اسکناس هزار فرانکی تا شده، و در یکی از جیب‌هایش دو اسکناس ده هزار فرانکی، یعنی حتی با کم کردن هزینهٔ ناهار رستوران قطار، بیشتر از بیست هزار فرانکی که طبق قانون هنگام عبور از مرز مجاز به داشتنش هستید، اما

حتی اگر این بار به طور استثنایی پولی را که با خود دارید واریسی کنند (این امر هرگز برایتان پیش نیامده است) برای مبلغی به این ناچیزی اشکال تراشی نخواهند کرد (و اگر کوچک ترین دردسری برایتان درست کنند فوراً از مابه‌التفاوت مبلغ غیرقانونی چشم خواهید پوشید)، کارت شناسایی نسبتاً کثیفتان با عکس کهنه‌ای که چهره‌تان در آن شناخته نمی‌شود، چند تا اسکناس هزار لیری، سه بلیط مترو پاریس، یک دسته بلیت اتوبوس که چندتایی از آن مصرف شده (اکنون نوبت کشیش است که مقوای کوچک مستطیل را پیش بیاورد و پس از آنکه بازرسی انجام شد آن را دوباره میان ورق اول و جلد کتاب دعایش جا بدهد)، سه تمبر ایتالیایی، کارت عائله‌مندی، یک عکس فوری از سسیل و خودتان که در کرسو گرفته‌اید، کارت عضویتتان در انجمن دوستداران لوور که فراموش کرده‌اید تجدیدش کنید، کارت عضویتتان در انجمن دانته الیگیری، و بالاخره بلیتتان که آن را برای بازرسی پیش می‌آورید و پس از آنکه سوراخ شد، در جای خود قرارش می‌دهید.

بازرس به هنگام بیرون رفتن از کوپه با تازه‌داماد که در حال داخل شدن است روبرو می‌شود. مرد جوان اندکی دستپاچه می‌شود، اشاره‌ای به زنش می‌کند، در یک جیب و سپس در جیب دیگری می‌گردد، سرانجام بلیتش را پیدا می‌کند، آن را می‌دهد، از اینکه مزاحمتان شده است عذر می‌خواهد.

زن مجله‌اش را می‌بندد، آن را در کنار خود می‌گذارد و با این کار کتاب راهنما و راهنمای زبان ایتالیایی را از نظر می‌پوشاند، دسته‌ای از مویش را سر جای خود برمی‌گرداند، کیفش را برمی‌دارد و از جا برمی‌خیزد، در میان نیمکت‌ها از برابر شوهرش می‌گذرد، درحالی‌که جوراب ابریشمی‌اش به شلوارتان مالیده می‌شود به‌تان لبخند می‌زند؛ شوهرش در جایی که او ترک کرده است، کنار پنجره، روبروی کشیش می‌نشیند.

بازرس که از بازبینی کوپه بغلی فارغ شده است، با ابزار سوراخ‌کننده

بلیت ضربه‌هایی به شیشهٔ کوپهٔ بعدی می‌زند.

استاد کتابش را با رضایت می‌بندد، حتماً فکر می‌کند که دیگر کافی است، درسش را آماده کرده است، و از عهدهٔ کار برخوردار آمد، سپس مدادش را در جیبش، درست زیر برگردان آن، در کنار قلمش و جلو دستمالی که پیداست از آن استفاده کرده می‌گذارد، دست‌هایش را به هم می‌مالد، انگشت‌هایش را به پشت گوش‌هایش، و پس از آن، به میان عینک و چشم‌هایش می‌کشد، از جا بلند می‌شود، کیف دستی‌اش را از روی توری برمی‌دارد، کتابش را که جلد پارچه‌ای سیاه دارد و نشان کاغذی پاره شده بر آن مانده است، در کیفش جا می‌دهد، او هم از کوپه بیرون می‌رود درحالی‌که آهسته ترانه‌ای را با سوت می‌زند که هیچ چیزی از آن نمی‌شنوید اما می‌توانید ضرباهنگش را از روی جنبش لب‌هایش تشخیص بدهید، آن را با ضربه‌های پشت دستش، بر روی هرچه نزدیک خود می‌یابد، تقطیع می‌کند و پیش از آنکه از نظر دور شود دوبار بر روی شیشهٔ سمت راستان می‌نوازد، کم و بیش در همان لحظه جای خود را به زن جوان می‌دهد که حتی پیش از داخل شدن به کوپه متوجه می‌شود که شوهرش مجلهٔ او را برداشته است و آن را درحالی‌که گوشه‌های لبش همراه با تکان‌های قطار به طور منظم بالا و پایین می‌رود، تمسخرکنان ورق می‌زند، شاید برای اینکه به بخش نامه‌های عاشقانهٔ خوانندگان رسیده است، سپس به شوهرش نزدیک می‌شود و ریشخندکنان می‌گوید: «آه، دیدی که تو هم به این چیزها علاقه‌مندی»، این نخستین کلماتی است که به جز جمله‌های تعارف‌آمیز فراوانی که از هنگام حرکت در این اتاق انتظار متحرک گفته شده است، با صدای بلند ادا می‌شود، و مرد به شنیدن آن شانه‌هایش را با مهربانی بالا می‌اندازد.

ایستگاه داری می‌گذرد. تقریباً در انتهای راهرو، بازرس قطار از کوپه‌ای بیرون می‌آید تا به کوپهٔ بعدی برود که باید آخرین کوپه باشد، سپس دختر

جوانی می‌آید که کم و بیش همسن مادلن است، و پشت سر او با کمی فاصله نمایندهٔ فروش، که اندکی پیش در همین گوشه‌ای نشسته بود که هنگام حرکت از پاریس انتخاب کرده بودید و موفق شدید که دوباره آن را به دست بیاورید. زن و شوهر جوان باز هم کنار یکدیگر نشسته‌اند منتها طرز قرار گرفتنشان برعکس شده، مرد نزدیک پنجره نشسته است و زن پهلوی مرد انگلیسی. در آن سوی راهرو یک قطار باری طویل با واگن‌های سردخانه‌دار چوبی، که رنگ سفید فیلی به آن زده‌اند و حروف درشت سیاهی روی آن به چشم می‌خورد، عبور می‌کند.

کاش هوای رم آفتابی باشد، «*hic ver assiduum*»^۱، کاش فردا صبح بی‌اینکه مجبور باشید برای محافظت خود از یکی از آن رگبارهای پاییزی رم به زیرطاقی در بزرگ یکی از خانه‌های نزدیک پناه ببرید، کاری که ممکن است مانعتان شود تا سسیل را در لحظه‌ای که در بارانی شفافش به سوی سفارت می‌دود ببینید، بتوانید سر راهش قرار بگیرید، یا حتی بتوانید به او برسید، کاش بتوانید در هوای آزاد، با آرامش، استراحت کرده، و نیرو گرفته پس از این شبی که پیداست در طی آن به‌تان خوش نخواهد گذشت، درحالی‌که یکی از سیگارهای برگی را می‌کشید که چند لحظهٔ دیگر از رستوران خواهید خرید، پالتو به زیر بغل، در سایه، اما شادمان از اینکه آفتاب تارک خانه‌ها را طلایی کرده است، در نبش ویا دبی باربیری، روبروی خانهٔ شماره پنجاه و شش ویا مونته دلافارینا، که از این پس به مدت دو شب اقامتگاه پنهانی شما خواهد بود، منتظر آمدن سسیل باشید.

وقتی که شروع به کمین کشیدن کنید، کرکره‌های طبقهٔ چهارم هنوز بسته خواهد بود، چون به خوبی از بی‌صبری خود آگاهید و می‌دانید که با وجود

۱. این بهار همیشگی.

همه راه‌های پریپچ و خمی که خواهید پیمود نخواهید توانست بعد از ساعت هشت به مقر دیده‌بانی خود بیایید و می‌بایست مدت‌ها منتظر بمانید، و با بررسی ساختمان و ترک‌هایش و چهره نخستین رهگذران وقت‌کشی کنید تا سرانجام پنجره اتاقش باز شود، و تازه شاید آن وقت او را بتوانید ببینید که به بیرون خم شده است و با نگاه موتورسیکلت پرسر و صدایی را که دوری تند می‌زند دنبال می‌کند، موهای شبق‌گونش، که مثل موهای زن‌های ایتالیایی سیاه است، گرچه خود او از پدری فرانسوی زاده شده، هنوز به هم ریخته است و او با یک حرکت سر آنها را به عقب، روی شانه‌هایش خواهد ریخت، و شاید در چنین صورتی، در این لحظه است که پرهیبتان را خواهد دید اما چون هیچ خبری از آمدنتان ندارد شما را نخواهد شناخت و دست‌بالا، در چهره مرد خیابانگردی که با سماجت نگاهش می‌کند شباهت‌هایی با شما خواهد یافت.

بدین ترتیب، به عبارتی در غیابتان تماشايش می‌کنید، سپس در تاریکی اتاق بزرگ و مرتفعش در این خانه کهنه رمی ناپدید می‌شود، اتاقی که او توانسته است به چه خوبی درستش کند، با نیمکتی در گوشه آن که به اندازه هر دو تان جا دارد، با گل‌هایی که با مواظبت کامل، تازه به تازه عوضشان می‌کند و به آنها تنوع می‌بخشد، اتاقی در کنار دو اتاق دیگر که در بهار و تابستان به گردشگران اجاره داده می‌شود و فعلاً خالی است و یکی از آنها به طور رسمی به مدت دو شب اقامتگاه شما خواهد بود. اتاق سسیل، در سمت دیگر ورودی بسیار تاریکی که با یک در شیشه‌ای مستقیماً به آشپزخانه بزرگی باز می‌شود، کم و بیش از بقیه آپارتمان که صاحبخانه، خانم داپونته، همانم نویسنده‌ای برای موتسار و باسانو نقاش، با خانواده‌اش در آنجا سکونت دارند، نسبتاً به خوبی جدا شده است.

بنابراین دم در، بالاتر از تصویر سنت آنتوان که در پشت شیشه

گردآلودش تقریباً دیده نمی‌شود، منتظر می‌مانید تا بیرون بیاید، با این امید که روی شانه‌هایش - با چنین پوششی از همیشه زیباتر خواهد بود - شال بزرگ سفیدی باشد که به او هدیه داده‌اید، و پیراهنی را که چین‌های درشت و گل و بتۀ سرخ و بنفش دارد به تن کرده باشد، یا اگر هوا زیاده‌خنک باشد، کت و دامن مخمل کبریتی سبزش را که کمی پررنگ‌تر از زمرد است، پوشیده باشد، موهای سیاهش را بافته و با دو سه سنجاق سر شیشه‌ای رنگارنگ بالای پیشانی‌اش پیچانده باشد، به لب‌هایش ماتیک زده و دنبالهٔ ابرویش را با مداد آبی ادامه داده باشد، اما هیچ آرایش دیگری در باقی اعضای چهره‌اش دیده نشود، آن پوست زیبا از هرگونه آرایشی به دور باشد. او بی‌درنگ، به دست چپ، به سوی سانت آندره آ دلواله خواهد پیچید، معمولاً از این راه می‌رود چون ترجیح می‌دهد که از کوتاه‌ترین راه نرود، اما این بار امکان ندارد که نبیندتان، به خصوص که به او علامت خواهید داد، در صورت نیاز صدایش خواهید کرد، و اگر همهٔ این‌ها کافی نباشد و او باورش نشود که روبرویش هستید و نایستد، به سویش خواهید دوید.

آنگاه چنان تلاطمی در خطوط چهره‌اش پدیدار خواهد شد که گویی باد دسته‌ای گلایل را به هم ریخته است.

شروع به خنده خواهید کرد. تنها خواهید گفت که تا دوشنبه شب در رم خواهید بود، نه بیشتر، باید این غافل‌گیری تدریجی باشد، همهٔ لذتی را که از آن می‌برد نشان بدهد، و کاری کنید که قطره قطرهٔ این لذت را بچشد و چیزی از آن را از دست ندهد؛ وادارش خواهید کرد که راهش را عوض کند، و به رغم اعتراض‌های او و ترسش از اینکه دیر به سفارت برسد، مسئله‌ای که دیگر اهمیتی نخواهد داشت، درحالی‌که او را می‌بوسید و به او اطمینان خاطر می‌بخشید، به لارگو آرچنتینا می‌بریدش تا قهوه‌اش را در آنجا بنوشد، سپس با تاکسی (حتماً در چنین ساعتی در خیابان ویتوریو امانوئله تاکسی‌هایی پیدا می‌شوند که دنبال مسافر باشند) تا میدان کاخ فارنز

همراهی اش می‌کنید) و این کاری صرفاً تجملی است چون مسافت کوتاه‌تر از آن است که بتوان این کار را صرفه‌جویی در وقت به حساب آورد، در آنجا هنگام خداحافظی به او قول خواهید داد که ساعت یک بعدازظهر به دنبالش بیایید.

در بقیه ساعات صبح تنها خواهید بود، هنوز مستقر نشده‌اید و چمدانتان همچنان در ایستگاه راه‌آهن به امانت مانده است. جهانگردی در رم. و از این آزادی، از این تعطیلی بهره خواهید جست تا دوباره موزه‌ای را ببینید که سال‌هاست ندیده‌اید. در هر حال از وقتی که سیسل را می‌شناسید آن را ندیده‌اید، یکی از مکان‌های نادر این شهر، به جز ادارات اسکابلی و ادارات دیگری که به نوعی با کارتان در ارتباطند. که هرگز با سیسل به آنجا نرفته‌اید، بیشتر برای اینکه تنها صبح‌ها از ساعت ده تا دو بعدازظهر باز است و سراسر روز یکشنبه بسته است؛ واتیکان.

هرگز با یکدیگر به سن پی‌یر هم نرفته‌اید چون او هم به اندازه شما از پاپ و کشیشان متنفر است، منتها نفرتش را به طرزی گزنده‌تر و نمایان‌تر ابراز می‌کند (این یکی از دلایلی است که باعث شده او را تا این حد دوست نبدارید)، اما این امر به هیچ‌روی مانع از آن نیست که علاقه فراوانی به چشمه‌ها، گنبدها و نماهای باروک داشته باشد، و بی‌گمان خود شما هیچ تمایلی ندارید که فردا صبح به درون این ساختمان که شکستی عظیم برای معماری و اقراری صریح و از سر توانگری به فقر و مسکنت است، برگردید. اولین کاری که باید بکنید، چون از این چند هزار لیری که با خود دارید امشب پس از اینکه پول شام را در واگن رستوران ایتالیایی پرداختید تقریباً چیزی باقی نخواهد ماند، این است که برای برداشت پول از حسابتان به شعبه بانکو دی رما، واقع در کرسو، روبروی قصر دوریا بروید، سپس سوار اتوبوسی بشوید و به میدان ریسورجیمنتو بروید و چون از آنجا باز هم باید مسافت نسبتاً درازی را با پای پیاده در امتداد دیوارهای باشکوه شهر طی

کنید، وقتی که به در ورودی برسید ساعت ده خواهد بود و در آن هنگام در طبعاً باز خواهد بود.

به سرعت از راهروهای پایان‌ناپذیری عبور خواهید کرد که کم و بیش در سراسر آن‌ها، مجسمه‌های چپاول‌شده قدیمی به نحوی احمقانه ردیف شده‌اند، بی‌آنکه کمترین توجهی به کیفیت یا دوره‌ای که به آن تعلق دارند شده باشد. تلی از آثار متوسط و کم‌ارزش که گاه شاهکاری در میان آن‌ها جلوه‌گری می‌کند، شاهکاری که با افزودن سری، بازویی، و یا پاهایی احمقانه و بی‌معنی به آن همه ارزش و اعتبارش را از میان برده‌اند (آیا در این شهر باستانی که مدت‌هاست رو به انحطاط دارد کسی نیست که به این آبروریزی، این بی‌نظمی و این دروغ اعتراض کند؟)؛ همچنان خواهید رفت تا نگاهی به «اقامتگاه‌ها» بیندازید، مدتی در سیکستین^۱ توقف خواهید کرد، سپس به آرامی از راه آپارتمان‌های بورژوا بازخواهید گشت.

ساعت یک بعدازظهر، در میدان کاخ فارنز، این بار سیل است که هنگام بیرون آمدن از سفارت با نگاه به دنبالتان خواهد گشت و در موقع صرف ناهار، در رستوران تره اسکالینی، مثلاً، در میدان ناونا، سیرک باستانی کلودیوس، همچنان که از تماشای گنبدها و ناقوس‌های بیضی‌شکل بورومینی^۲ لذت می‌برید، و آب از چشمه چهار رود بزرگ فوران می‌کند: دانوب، نیل، گنگ که با آن بینی پخ، بهت‌زده به عقب خم شده است، و ریو دولاپلاتا که نمی‌توان چهره‌اش را دید چون به نحوی مبهم از میان پرده‌هایی که آن را پوشانده‌اند نمایان می‌شود، و همچنان که این چهار غول ساخته از سنگ سفید در جنب و جوش همگانی این محوطه دراز کش و قوس می‌آیند و

۱. نمازخانه واتیکان که به فرمان پاپ سیکسته چهارم در ۱۴۷۳ ساخته شد و از این‌رو سیکستین نامیده شد. مراسم «هفته مقدس» در سیکستین برگزار می‌شود و نیز کاردینال‌ها برای انتخاب پاپ در آنجا گرد می‌آیند. - م.

۲. طراح و معمار ایتالیایی (۱۵۹۹-۱۶۶۷). - م.

به طور ماریپیچ پیرامون تخته‌سنگی که نگاه‌دارندهٔ تک‌ستون هرمی‌شکلِ خارای صورتی‌رنگ است می‌گردند، همچنان که تالیاتل‌ها را دور چنگالتان خواهید پیچید برایش شرح خواهید داد که به چه منظوری به این سفر آمده‌اید، که این بار نه به خاطر اسکابلی بلکه تنها به خاطر او به رم آمده‌اید، برایش شغلی در پاریس پیدا کرده‌اید و خواهید گفت که این بار به آلبرگوکویی‌ریناله نرفته‌اید چون در نظر دارید که یکسر در خانهٔ او اقامت کنید، به همین دلیل بعد از ناهار، قبل از هر کاری باید بی‌درنگ پیش خانم داپونته بروید و با او به توافق برسید، پس از آن چمدانتان را از دفتر امانات بگیرید تا بعد بتوانید با یکدیگر، بی‌هیچ شتابی، درحالی‌که مانند جوانان دست در کمر هم انداخته‌اید، از فضای رم، از خرابه‌ها و درختانش، از خیابان‌هایش که قدم زدن در همهٔ آنها، حتی در کرسو و میدان کولونا برایتان مجاز خواهد بود لذت ببرید، چون در آن ساعت اداره تعطیل خواهد بود، البته به استثنای خیابان ویتوریو ونتو، به خصوص دور و بر کافه دوپاری که آقای اتوره اسکابلی عادت دارد که چند ساعتی را در آنجا بگذراند.

در غروب آفتاب، به ویا مونته دلافارینا باز خواهید گشت تا پالتوهایتان را بردارید، و چون احتمالاً سسیل مایل است که شب در یکی از پیتزافروشی‌های محله شام بخورید در راه برنامهٔ سینماها را بررسی خواهید کرد اما تنها به قصد اینکه شب بعد به سینما بروید چون فردا، خستگی شب عذاب‌آور و ناآرام گذشته، و تجسم خستگی شب آینده یکجا به‌تان هجوم خواهد آورد. بنابراین، بسیار زود در اتاق او به بستر خواهید رفت و این بار تا صبح از آنجا بیرون نخواهید آمد.

در آن سوی راهرو، به نظر نمی‌رسد که ابرها قصد کنار رفتن داشته باشند. مرد انگلیسی زانویش را روی زانوی دیگر می‌اندازد. در پشت پنجره، تپه‌هایی پوشیده از تاک‌های بی‌برگ آرام و آهسته در تلاطم‌اند.

گرچه پیش از آشنایی با سسیل از بناهای با اهمیت رم بازدید کرده بودید و از حال و هوای این شهر خوشتان می‌آمد به هیچ‌روی چنین عشقی به رم نداشتید. تنها با او بود که رفته‌رفته به کشف آن پرداختید و به جزئیاتش توجه کردید، و عشق پرشوری که سسیل در دلتان برمی‌انگیزد چنان جلوه‌ای به همهٔ کوچه‌ها و خیابان‌های این شهر می‌بخشد که وقتی در کنار هانریت با خیال سسیل به سر می‌برید، در پاریس رؤیای رم را در سر می‌پرورانید.

چنین بود که دوشنبهٔ گذشته، وقتی که در ساعت نه با قطار رم - اکسپرس از راه رسیدید، درحالی‌که در درجه یک شبی به مراتب بهتر از شبی که در انتظارتان است گذرانده بودید، و درحالی‌که آفتاب صبح از پشت دیوارهای شیشه‌ای روشنایی خفیفی می‌پراکند، به جای اینکه مطابق معمول ایستگاه لیون را بی‌درنگ ترک کنید، سوار تاکسی بشوید و به خانه‌تان، شمارهٔ پانزده میدان پانتئون، بروید تا ریشتان را بتراشید و استحمام کنید و بعد برای رفتن به سر کار به دنبال اتومبیلتان به گاراژ کوچک استراپاد بروید، به این فکر افتادید که در تالار بزرگ ایستگاه جایی مانند آلبرگو دیورنو پیدا کنید و بالاخره تأسیسات کوچکی پیدا کردید که دارای چند گرمابه بود و در وانی که پاکیزگی‌اش در واقع جای تردید داشت خود را شستشو دادید؛ پس از آن، چون معمولاً در بازگشت از رم زودتر از ساعت ده و نیم به اداره نمی‌روید، فرصتی را که برایتان مانده بود غنیمت شمردید و مانند جهانگردی رمی که به پاریس آمده باشد کمی این سو و آن سو پرسه زدید، گویی محل سکونت دائم شما رم بود و تنها گه‌گاه، دو ماه یک‌بار یا دست‌بالا ماهی یک‌بار برای رسیدگی به کارهایتان به پاریس می‌آمدید.

پس از آنکه چمدانتان را در ایستگاه به امانت گذاشتید و به خود گفتید که مارنال را همان روز به دنبال آن خواهید فرستاد، تا رود سن رفتید، از طریق پل استرلیتز از عرض آن عبور کردید، و چون هوا نسبت به ماه نوامبر واقعاً خوب بود، همچنان که از کنار باغ گیاهان می‌گذشتید دکمه‌های پالتوتان را باز کردید، به ایل سن لویی رفتید و در آنجا یک شیرقهوه همراه با کرواسان^۱ خوردید چون چایی که مطابق معمول در رستوران قطار نوشیده و نان سوخاری‌هایی که کروچ کروچ‌کنان به جای صبحانه خورده بودید هرگز برای سیر شدنتان کفایت نمی‌کرد و برای همین هم همیشه مکمل جانانه‌ای که دوشنبه گذشته هم طبعاً مانند همه دفعات پیش در خانه در انتظارتان بود، به آن می‌افزودید. سپس در حالی که یک دستتان در جیب شلوارتان بود و با دست دیگر کیفیتان را گرفته بودید و آن را همراه با آهنگی از مونته وردی، زمزمه کنان، به حرکت درمی‌آوردید، تقریباً در سراسر بخش قدیمی شهر دوری زدید و وقتی که روبروی نتردام سوار اتوبوس خط شصت و نه شدید که در میدان پالروایال پیاده‌تان کرد، احتمالاً دیگر ساعت ده بود.

احساس می‌کردید که هنوز کاملاً از سفر برنگشته‌اید و چون می‌خواستید که این احساس را طولانی‌تر کنید تصمیم گرفتید که در بیرون از خانه ناهار بخورید، اما برای اینکه بیهوده مایه نگرانی هانریت نشوید به خانه‌تان، دانتون بیست و پنج سی، تلفن کردید. آشپزتان، مارسلین، به‌تان گفت که او از خانه بیرون رفته است، بچه‌ها هم طبعاً همگی در مدرسه هستند، و از او خواستید که به خانم بگوید که تا شب به خانه برنخواهید گشت.

نیم ساعت بعد هانریت به‌تان تلفن کرد:
«ممکن است با آقای دلمون صحبت کنم؟»

- بله. منم. حالت چطور است؟ متأسفم که نمی‌توانم ظهر به خانه بیایم.
- لااقل شب که برای شام می‌آیی؟
- البته.
- و فردا؟
- فردا چه کار خاصی هست؟
- هیچ چیز، چهارشنبه روز تولدت است...
- آره، از لطفت ممنونم که یادت هست.
- سفر خوش گذشت؟
- درست مثل همیشه.
- فعلاً خداحافظ تا شب.
- خداحافظ تا شب.»

در آن سوی خیابان دانیل کازانوا، در اولین ویتترین بنگاه مسافرتی دوریو، آفیش‌هایی برای دعوت به گشت و گذار در بورگونی نصب شده بود: سفال‌های لعابی آسایشگاه بن؛ تاکستان‌هایی که در ماه سپتامبر، در میان برگ‌های خط‌خطشان، انباشته از خوشه‌های سیاه انگور بودند؛ مزار دوک‌های دیژون؛ در دومین ویتترین، که رو به خیابان اپراست، همه چیز یادآور ورزش‌های زمستانی بود: اسکی، طناب‌ها و کفش‌هایی زمخت با بندهای قرمز؛ عکس‌های بزرگی از تله‌کابین‌ها؛ میدان‌های پوشیده از برفی خیره‌کننده که ردها و نشان‌هایی بر رویشان به چشم می‌خورد؛ قهرمانانی که دست‌ها را پیش آورده و در حال پرش بودند؛ خانه‌های چوبی کوهستانی با ایوان‌های چوبی مرطوبشان، با سقف‌هایی پوشیده از پوستنی بزرگ و سفید که در زیر نور زرافشان آفتاب می‌درخشید؛ دختران جوان با شلوارهای چسبان و کشف‌های یقه‌برگشته زینت‌یافته با نقش‌های ژاکار؛ تصاویری از ساووا که یکسر با ساووایی که هنوز سیاه و مه‌گرفته است و جای‌جای برف‌هایی چرکین در آن دیده می‌شود و تا دمی دیگر از آن عبور خواهید

کرد متفاوت بود؛ ویتترین سوم به ایتالیا اختصاص داشت، با تصویری از درون ستاره‌ای شکل گنبد کلیسای سن سوئر در تورن، پلکان قصر بالبی در ژن، برج پیزا، یک نوازنده فلوت در تارکوینیا، میدان سن پی‌یر با تک‌ستون هرمی‌شکل سیرک نرون که به فرمان پاپ سیکست -کن به آنجا انتقال یافته است، و تصاویر بسیاری شهرهای دیگر که بیشترشان را نمی‌شناختید: کلیسای لوک، طاق تراژان در بنه‌وان، تئاتر المپیک در ویسنس؛ چهارمین ویتترین به جزیره سیسیل دعوتان می‌کرد.

پس از آنکه از خیابان پیرامید گذشتید و در سمت راستان در میان دالان‌های طاقی‌دار، پیکره طلایی زن سوارکار را که بر پس‌زمینه ابرها درخشی ملایم داشت پشت سر گذاشتید، و همچنان که در سمت دیگر خیابان، بنگاه‌های مسافرتی دیگر کلمه «ایتالیا» را تکرار می‌کردند، به دست راستان، به سوی میدان تئاتر فرانسه پیچیدید، منتظر ماندید که چراغ سبز قرمز شود و سیل ماشین‌ها را همچون سدی ناگهانی متوقف کند تا از خیابان ربولی بگذرید، به درون گذرگاه‌های باریکی که طاق‌های قوسی دارند فرو بروید و از آن طرف، زیر آسمان پهناور پرتلاطم و صدفی‌رنگی که بر فراز توپلری گسترده بود، سر در بیاورید. در لحظه عبور از میان سه مجسمه بدشکل پسران قابیل که در باغچه وسط میدان پنهان شده‌اند، و از میان طاق نصرت کاروزل، در پشت آن و در جلو طاق نصرت دیگر، طاق نصرت اتوال که در دوردست نمایان بود، تارک خاکستری تک‌ستون میدان کنکور را دیدید.

اتومبیل‌ها پارک شده بودند و مثل کتاب‌های یک کتابخانه پشت سر هم قرار گرفته بودند. دو سه اتوبوس بین شهری هم جلو در ورودی کلاه‌فرنگی مولین به چشم می‌خوردند. چند زن امریکایی، مجهز به دوربین عکاسی، روی نمکت‌های سنگی نشسته بودند و در انتظار راهنمایان نقشه‌هایی را ورق می‌زدند.

بی‌آنکه بیش از معمول به تابوت‌های سنگی و به بدلی‌های برنزی که از روی عتیقه‌های واتیکان ساخته شده‌اند توجه کنید از پلکانی که به مجسمهٔ پیروزی ساموتراس^۱ منتهی می‌شود بالا رفتید درحالی‌که بدون در نظر داشتن مسیری مشخص خود را به دست حال و حوصله‌تان سپرده بودید تا راهنمایی‌تان کند. از تالارهای مصری، یکی پس از دیگری، عبور کردید راه پلکان مارپیچی کوچکی را که به تالارهای قرن هجدهم می‌انجامد در پیش گرفتید. در تالار اول، به تابلوهای گواردی^۲ و مانیاسکو^۳ نگاهی گذرا انداختید، در تالار دوم به تابلوهای واتو^۴ و شاردن^۵، و در تالار سوم به تابلوهای نقاشان انگلیسی و فراگونار^۶. تنها در آخرین تالار بود که ایستادید اما نه برای دیدن گویا^۷ و نه برای داوید^۸. آنچه عاشقانه به بررسی جزئیاتش پرداختید، آنچه پاهایتان شما را به سویش کشانده بود، دو تابلوی بزرگ از یک نقاش درجه سه به نام پانینی بود که دو مجموعهٔ خیالی به نمایش درآمده در دو تالار بسیار بلند و پهناور را نشان می‌دادند. شخصیت‌هایی عالی‌مقام، کشیشان یا نجیب‌زادگان، در بین تندیس‌ها و در میان دیوارهای پوشیده از دورنما رفت و آمد می‌کردند و حرکاتشان نمودار ستایش، علاقه، شگفتی و دودلی بود، درست مثل بازدیدکنندگان کلیسای کوچک سیکستین،

-
۱. ساموتراس جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان است که در دریای اژه قرار دارد. مجسمهٔ پیروزی ساموتراس را، که اکنون در موزهٔ لوور است، به مناسبت یکی از فتوحات دریایی دمتریوس اول در این جزیره برپا کرده بوده‌اند. - م.
 ۲. فرانچسکو گواردی، نقاش ایتالیایی (۱۷۱۲ - ۱۷۹۳). - م.
 ۳. الساندرو مانیاسکو، نقاش ایتالیایی (۱۶۶۷ - ۱۷۴۹). - م.
 ۴. آنتوان واتو، نقاش فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱). - م.
 ۵. ژان باتیست شاردن، نقاش فرانسوی (۱۶۹۹ - ۱۷۷۹). - م.
 ۶. ژان هونوره فراگونار، نقاش فرانسوی (۱۷۳۲ - ۱۸۰۶). - م.
 ۷. فرانچسکو گویا، نقاش اسپانیایی (۱۷۴۶ - ۱۸۲۸). - م.
 ۸. ژاک لویی داوید، نقاش فرانسوی (۱۷۴۸ - ۱۸۲۵). - م.

اما نکتهٔ جالب توجه اینکه میان آنچه همچون اشیاء واقعی عرضه کرده بود و آنچه به صورت اشیاء نقاشی شده ارائه می‌داد هیچ تفاوت محسوسی وجود نداشت، گویی خواسته بود در تابلوهای خود تحقق هدفی را که میان بسیاری از نقاشان همعصرش مشترک بود به نمایش بگذارد؛ نشان دادن معادلی قطعی از واقعیت به طوری که مثلاً تشخیص یک سرستون نقاشی شده از یک سرستون واقعی ممکن نباشد مگر با توجه به قابی که در پیرامون آن هست، درست مانند معماران بزرگ و تردست باروک رومی که نقش‌ها را در فضا ترسیم می‌کنند و به یاری نظام عالی و شگفت‌انگیز نشانه‌ها، تجمع ستون‌های زینتی، و منحنی‌های دلنشین خویش به بناهای فناپذیری تجسم می‌بخشند که سرانجام از نظر تأثیری که بر جا می‌گذارند و اعتباری که به دست می‌آورند با تودهٔ عظیم ویرانه‌های باستانی که پیوسته در پیش چشمشان بود و مایهٔ تحقیرشان، برابری می‌کنند و این کار را روشمندان، با ادغام ریزه‌کاری‌های آرایه‌های آن‌ها در شالودهٔ زبان خویش، انجام می‌دهند. و تأکید دو تابلو قرینه بر همین ایجاد موازنه است و بر همین تلاش برای پاسخگویی به آنچه از قرن شانزدهم به بعد همچون مبارزطلبی مداومی احساس می‌شد که امپراتوری قدیم در برابر کلیسای کنونی اعمال می‌کرد: تالار چشم‌اندازهای رم نوین در سمت راست پنجره‌ای که به حیاط چهارگوش باز می‌شود، و در سمت چپ آن، تالار چشم‌اندازهای رم باستان که در آن کلیزه، کلیسای مکسنتیوس، و پانتئون را به شکلی که هنوز در دوست سال پیش بودند، تقریباً هنگامی که پیرانز آن‌ها را حکاکی کرد، شناسایی کردید و سرگرم تماشایشان شدید؛ و نیز سه سرستون سفید اندکی از سطح زمین بالاتر، متعلق به معبد مارس اولتور، که به صورت اوگوستوس درآمده و اکنون در میدانگاهی او، بر ستون‌های بسیار بلند و باشکوهی قرار گرفته‌اند؛ رواق معبد آنتونن و فوستین با نمای کلیسایی که در داخل آن ساخته بودند و هنوز خرابش نکرده‌اند؛ طاق‌های نصرت کنستانتینوس و

تیتوس که در آن دوران کاملاً در میان خانه‌ها محصور بودند؛ گرمابه‌های کاراکالا در مرکز روستا، و معبد گرد اسرارآمیزی که به آن مینروا مدیکا می‌گویند و هنگامی که با قطار وارد ایستگاه می‌شویم از مقابل آن می‌گذریم. آن سوی پنجره، میان تاکستان‌ها، در زیر آسمانی که رفته‌رفته گرفته و سیاه می‌شود، بام بلند یک کلیسا با کاشی‌های لوزی لعابی زردش بر فراز دهکده‌ای جمع و جور به چشم می‌خورد. روی کفپوش آهنی گرمازا، میان نیمکت‌ها، خطوطی از آهن به هم می‌پیچند گویی ریل‌های ریزی هستند در یک ایستگاه ویژه تفکیک و گردآوری قطارها.

دو سال پیش بود، شاید هم کمی بیشتر از دو سال چون هنوز تابستان بود، آخر ماه اوت، در یک قطار درجه سه، مثل همین قطار، در همین صندلی کنار راهرو، در جهت حرکت قطار نشسته بودید و روبرویتان سسیل نشسته بود که خوب نمی‌شناختیدش، و تازه با او که از مرخصی برمی‌گشت در رستوران قطار آشنا شده بودید.

قطعاً دیرتر از این ساعت بود، اواسط بعدازظهر بود، قطار مثل این یک صبح حرکت می‌کرد و سپیده‌دم به رم می‌رسید، شاید همین قطار بود، با تفاوت‌هایی در ساعت حرکتش، و شما این بار به سبب مشکلاتی که در آخرین لحظه پیش آمده بود، و حالا دقیقاً یادتان نیست که این مشکلات چه بود، مجبور شده بودید که با درجه سه سفر کنید، اما طبعاً پیش از ناهار در درجه یک بودید، در واگنی ایتالیایی با تصویرهایی رنگی از تابلوهای مشهور، شاید رمی، مثل تمثیل دو الهه عشق که اصل آن در ویلا بورگز است و یکی از تابلوهایی است که بیش از همه بازآفرینی می‌شود.

نخستین باری که او را دیدید سر میز، نزدیک پنجره، برای دور دوم پذیرایی نشسته بودید. مدتی بود که دیژون را پشت سر گذاشته بودید و نیز بون، ماکن، شالون و حتی بور را؛ تاکستان‌ها دیگر ناپدید شده بودند، اکنون

نوبت کوه‌ها بود.

او پیراهن نارنجی یقه‌بازی پوشیده بود که سینۀ آفتاب‌سوخته‌اش را نشان می‌داد. موهای سیاهش را بافته، به دور سر پیچانده، و با سنجاق‌هایی سرطلایی نگاه داشته بود، به لب‌هایش ماتیکی مالیده بود که به بنفش می‌زد. واگن کم‌کم پر می‌شد، اما خوشبختانه شما دو تن سر میزتان تنها ماندید، و چون هوا گرم بود نخستین چیزی که به او گفتید این بود که اجازه خواستید تا تیغه‌های شیشه‌ای نازک بالای پنجره را باز کنید، سپس، چون دیدید که از کیف سیاهش کتاب راهنمایی بیرون آورد که رنگش مثل راهنمای امروزتان آبی آسمانی نبود بلکه سبز ملایمی مانند رنگ زیر توری‌ها بود و شما هرگز نظیر آن را نداشتید، ساعت ورود به اکس‌له‌بن را از او پرسیدید.

«خیلی زودتر از اینکه به آنجا برسید ناهار تمام خواهد شد.

– من آنجا پیاده نمی‌شوم. تا رم خواهم رفت، متأسفانه نه برای گردشگری، بلکه برای رسیدگی به کارهایم.»

در آغاز چند کلمه‌ای از روی ادب میانتان رد و بدل شد که سکوت‌های طولانی میانشان فاصله می‌انداخت، سپس، کم‌کم، صحبتتان گل انداخت و موضوع گفتگو به خصوص غذا بود، و شرابی که برایش ریختید و خواستید که آن را بچشد، و خوراکی‌هایی که برایتان می‌آوردند، تا اینکه وقتی صورت‌حسابش را خواند متوجه شد که به قدر کافی پول فرانسوی برای خود نگاه نداشته است:

«– حتماً به جای آن، لیر قبول خواهند کرد.

– بله، اما به نرخ‌ی که کاملاً به ضررتان خواهد بود. من ازتان هزار لیر

به قیمت پاریس می‌خرم.»

آن وقت او شروع به گفتگو دربارهٔ خودش کرد، به‌تان گفت که او هم به رم می‌رود، که او هم در آنجا کار می‌کند، چند سال است که در کاخ فارنز

کار می‌کند، این شهر، این زندگی، و این کار را خیلی دوست دارد، اما کم و بیش احساس تنهایی می‌کند، و گفت که پس از گذراندن تعطیلاتی یک ماهه در پاریس، حالا آنجا را البته با کمی دل‌تنگی ترک کرده، و گفت که مادرش ایتالیایی است و خود او در میلان به دنیا آمده اما تبعهٔ فرانسه است و تحصیلاتش را در زمان جنگ، در مدرسهٔ سوئیه به پایان رسانده.

پس از بازگشایی مرزها، پیش خانوادهٔ مادری‌اش برگشته و به همسری مهندس جوانی درآمده بود که در فیات کار می‌کرد اما تازه در تورن مستقر شده بودند که شوهرش در یک تصادف وحشتناک جاده‌ای کشته شد، درست دو ماه پس از ازدواجشان. یادآوری این خاطرات هنوز هم او را از شدت تأثر به لرزه می‌افکند، و برای همین بود که همهٔ چیزهایی را که یادآور گذشته بودند ترک کرد و به جنوب رفت.

تقریباً همهٔ مشتریان به واگن‌های خود برگشته بودند. پیشخدمت‌ها سفره‌ها را جمع می‌کردند. از رستوران بیرون آمدید. از جلو کویهٔ درجه یک خود گذشتید، اما از بس دلتان می‌خواست که شما هم با او دربارهٔ خودتان گفتگو کنید، تا کویهٔ او همراهش رفتید و در آنجا روبرویش نشستید. قطار در این هنگام، در امتداد دریاچه‌ای که الهام‌بخش لامارتین بود، حرکت می‌کرد.

پس از عبور از مرز هنوز گرم گفتگو بودید، و غروب با هم به واگن رستوران ایتالیایی رفتید. پیه‌مون با چشم‌انداز سرایش بیکرانیش آفتابی بود. دره‌ها غرق در سایه بودند، اما بام‌های چوبی خاکستری با شیب ملایمشان برق می‌زدند. عرق از پشتتان جاری بود، با وجود این احساس می‌کردید که هوا دارد خنک می‌شود. او به حرف‌هایتان گوش می‌داد، نگاهتان می‌کرد، ستایشتان می‌کرد، می‌خندید. زمان می‌گذشت، شب می‌شد. وقتی که به کویهٔ او برگشتید تنها سه مسافر در آنجا بودند: یک پیرزن سیاهپوش ایتالیایی، و دو گردشگر فرانسوی، خواهر و برادر.

به تونل‌های ژن رسیده بودید. به مغازه‌های روشن و به بازتاب ماه در آب نگاه می‌کردید. دیگر چیزی نمی‌گفتید. کسی خواهش کرد که چراغ را خاموش کنند. جز چراغ کوچک آبی، روشنایی دیگری در سقف نماند، اما پرده‌های پنجره‌های راهرو را هنوز نکشیده بودند. لحظه‌ای گمان کرد که می‌خواهید بروید، و خود شما هم از خودتان این را می‌پرسیدید، اما چه خوب توانستید آثار تأسف را در چهره‌اش ببینید! سر جای خود، در جهت حرکت قطار، مانند اکنون باقی ماندید. و او، روبرویتان، آنجا که چند لحظه پیش استاد نشسته بود، سرش را به سمت چپ به عقب برد، به رویتان لبخند زد، و گذاشت همچنان که مواظبش بودید، خواب بر او چیره شود درحالی‌که هرازگاهی از جا می‌پرید، دست‌هایش چهارچوب در را نوازش می‌کرد، پاره‌ای از لحظات دهانش با آهی خفیف باز می‌شد و با این کار، نوک دندان‌هایش که کمی لب پایش را می‌گزید نمایان می‌شد، عضلاتش کمی منقبض می‌شد، سپس دوباره جنبش قطار اختیارش را به دست می‌گرفت و مجدوبش می‌کرد.

پاهایتان کفپوش آهنی گرمازا را می‌خراشد. در آن سوی پنجره، بارانی که از لحظه حرکت تردیدی در آمدنش نبود اکنون شروع به باریدن کرده است. آرام، با قطره‌های بسیار ریزی که خطوط کوچکی مانند صدها مژه روی پنجره رسم می‌کنند.

در طرف دیگر، روی تابلو اعلانات، این عنوان به چشم می‌خورد: تالار چشم‌اندازهای رم نوین؛ موسی، اثر میکلا آنتز، در آنجا جلوه‌گری می‌کند، و در قاب‌ها، همه چشمه‌های برنینی^۱؛ با نگاه به گردش پرداختید؛ از چهار

۱. جان لورنزو برنینی (۱۵۹۸ - ۱۶۸۰) پیکرتراش، معمار، نقاش، نمایشنامه‌نویس و شاعر ایتالیایی. - م.

چشمه پياتزا ناونا تا چشمه تریتون، نزدیک قصر باربرینی، و از میدان سن پی‌یر تا پله‌های ترینته دمون، به همه جاهایی که برایتان از چهره سسیل، و از لطف و توجه او پر بود، رفتید؛ جاهایی که به او آموخته بودید بیشتر دوستشان بدارد، و به خاطر او آموخته بودید که بیشتر دوستشان بدانید.

چون کم‌کم احساس گرسنگی کردید، از پشت شیشه‌ها به ساعت بالای کلاه فرنگی اصلی، درون حیاط چهارگوش که در آن باران می‌بارید نگاه کردید و دیدید که دوازده و نیم است.

از پلکان کوچک مارپیچ پایین آمدید، تالارهای مصری را یکی پس از دیگری پیمودید، اما به «پیروزی ساموتراس» که رسیدید به جای اینکه راه خود را مستقیم به سوی پایین ادامه بدهید، به دست چپ پیچیدید، از تالار «هفت متر» گذشتید، با گام‌های شتابزده سرسرای بزرگ را طی کردید، و از میان گروه‌های متعدد بازدیدکنندگان خارجی راهی برای خود تا تابلوهای پوسن^۱ و لورن^۲، دو فرانسوی رم، گشودید.

سعی می‌کنید ترتیب قرار گرفتن تابلوهای آنان را به یاد بیاورید اما نمی‌توانید آن را به طور کامل بازسازی کنید؛ البته می‌دانید که روی دیوار سمت راست تابلو کوچکی بود که میدان اجتماعات قرن هفدهم رم را نشان می‌داد، با سه ستون معبد دیوسکور^۳ که تا نیمه در زمین فرو رفته است، و کامپو واپینو، این زمین خالی، این بازار خرید و فروش چهارپایان که به ستون فقرات پایتخت جهان مبدل شده بود، و می‌دانید که تابلو «روت و

۱. نیکلا پوسن (۱۵۹۴ - ۱۶۶۵)، نقاش فرانسوی. - م.

۲. کلود لورن (۱۶۰۰ - ۱۶۸۲)، نقاش فرانسوی. - م.

۳. دیوسکور به دو پسر دوقلوی زئوس، کاستور و پولوکس گفته می‌شد (دیوسکور به یونانی به معنی پسران زئوس است). این دو برادر که از یکدیگر جدایی‌ناپذیر بودند، با هم در جنگ اسپارت بر ضد آتن شرکت کردند و کاستور در نبردی کشته شد. این دو برادر در صورت‌های فلکی به نام دو پیکر (جوزا) شناخته می‌شوند. - م.

بوعز»^۱ هم در آنجا بود، تابلویی که با فضای عمودی‌اش، و بازنمود حرکات آن دو شخصیت که به حرکات دروگران در یک نقش برجسته مصری می‌ماند، و گندمزارش که بر اثر گذشت زمان و روغن جلا کدر شده است چه قدر به یک فرش دیواری شباهت دارد؛ و بعد، اما این را نمی‌توانید با اطمینان بگویید، شاید تابلو «طاعون در آتن» یا «ربودن زنان ساینی»^۲، در هر حال یکی از این دو تابلو، بود که همانندی‌اش با نقاشی پمپئی به اندازه‌ای است که آدمی به دشواری می‌تواند این واقعیت را بپذیرد که آفریننده این دو تابلو یکسر از آن بی‌خبر بوده و تنها توانسته است با قدرت پیشگویی حیرت‌انگیزی روح آن اثر را در تابلو پیش پا افتاده «عیاشی‌ها» که به کاردینال آلدو براندینی تعلق داشته و بدیل شگفت‌انگیزش که اکنون در قصر دوریاست کار اوست، دریابد. اما در سمت دیگر چیست؟ حتماً جشنی به افتخار باکوس. خوب، دیگر چه؟ اولیس درحالی‌که بریزئیس^۳ را به پدرش باز می‌گرداند؟ بندری به هنگام طلوع آفتاب؟ پیاده شدن کلئوپاترا از کشتی در طرسوس؟ هر سه اینها؟

در این تابلوها چهره‌هایی را تماشا می‌کردید که از بس به سادگی تصویر شده‌اند ذهن را به دمیدن زندگی در آنها برمی‌انگیزند، به طوری که تا آنجا پیش رفتید که در عالم خیال برای هر یک سرگذشتی انگاشتید، و قبل و بعد

۱. دو شخصیت کتاب مقدس، زن و شوهر. - م.
۲. پس از به وجود آمدن رم در ۷۵۳ پیش از میلاد، رومولوس، نخستین پادشاه افسانه‌ای رم، چون می‌خواست ملازمانش را از هم‌نشینی با زنان بهره‌مند سازد، بازی‌هایی ترتیب داد و مردم شهرهای نزدیک را به رم کشاند، سپس رمی‌ها زنان و دختران آنان را که بیشترشان اهل ساین (منطقه‌ای در ایتالای مرکزی) بودند در جریان جشن و بازی ربودند. این آدم‌ربایی مایه بروز جنگ میان رمی‌ها و ساینی‌ها شد که سرانجام با معاهده صلحی که به موجب آن رمی‌ها و ساینی‌ها ملتی واحد تشکیل دادند، به پایان رسید. - م.
۳. از شخصیت‌های ایلیاد هومر؛ آگامنون او را ربود و اولیس طی ماجراهایی او را به پدرش بازگرداند. - م.

از صحنه‌هایی مجسمشان کردید که آنها را با حرکاتی مجزا و ثابت به نمایش گذاشته است: در گرماگرم سفرشان در دریاها، و در بحبوحه ماجراهایشان در کوچه‌های شهرهای زیبای کنار دریا، میان ردیف ستون‌ها و تالارها، میان باغ‌های پردرخت خانه‌های شکوهمندی که قدمت خیال‌انگیزشان درآمیخته با صدای ویرژیل^۱، به خصوص در مقایسه با بازسازی ابلهانه‌ای که ادیب‌نمایان در طی نسل‌ها از این آثار فن‌ناپذیر کرده‌اند و معلوم نیست که تا کی می‌خواهند به این کار ادامه بدهند، بیش از پیش آشکار می‌شود.

معه‌تان که مثل یک ساعت دقیق است، و چنانکه می‌گویند این یکی از نشانه‌های پیری است، شما را از این خیالبافی‌ها بیرون کشید اما با آنکه می‌توانستید بسیار زودتر پله‌ها را طی کنید و از آنجا بیرون بیایید، با آنکه می‌توانستید از تالار وان دیک عبور کنید و بلافاصله در سمت چپتان پلکانی را که به پیکره‌های قرون وسطی منتهی می‌شود پیدا کنید، این کار را نکرديد. برگشتید و از میان گروه‌هایی که غرق تماشا بودند، از تالار «هفت متری»، نزدیک «پیروزی ساموتراس» به سرعت گذشتید، هرچند با همه سرعتی که داشتید نتوانستید به موزاییک‌های انطاکیه، تک‌چهره‌های بانوان رومی دوران نرون و تندیس دوران کودکی خود او، که با آن صورت گرد و جبه‌ای که به تن دارد بسیار باوقار می‌نماید، نگاهی نیفکنید.

هنگامی که از روی زمین صاف و بلندی که محل پیشین یادمان گامبتاست^۲ عبور کردید، باران چنان به شدت می‌بارید که طاق نصرت کاروزل به دشواری دیده می‌شد، و طبعاً تک‌ستون هر می میدان کنکورد اصلاً دیده نمی‌شد.

۱. شاعر لاتینی که در فاصله سال‌های هفتاد تا نوزده پیش از میلاد می‌زیسته است. - م.
۲. رجل نامدار فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۸۸۲) که عهده‌دار مقاماتی همچون وزارت کشور، وزارت جنگ، نمایندگی و ریاست مجلس بود و برای دفاع از فرانسه در برابر دشمنان بسیار کوشید. - م.

در خیابان ریولی، ازدحام اتومبیل‌ها همچنان بود که نیم ساعت پیش، منتها روی شیشه جلو همه آنها برف پاک‌کن‌ها مانند بادبزی گشوده در حرکت بودند.

در خیابان ریشلیو، در رستورانی که تاکنون بارها وعده‌گاه ملاقات‌های مربوط به کارتان بوده است، برای ناهار اسپاگتی بولونیایی^۱ سفارش دادید اما آنچه برایتان آوردند واقعاً شایسته چنین نامی بود؟ یا شاید آن تنهایی که ناگهان، در حین خوردن احساس کردید مانع شد که لذت ببرید و نگذاشت که مزه و لطف واقعی آن را تشخیص بدهید؟ نوبت به قهوه که رسید، با آنکه با لبخندی اطمینان دادند که قهوه اسپرسو برایتان خواهند آورد، چند دقیقه بعد قهوه‌ای با صافی آوردند که البته قهوه بسیار خوبی بود اما آن قدر حوصله نداشتید که صبر کنید تا فنجان پر شود و بعد آن را ضمن پرداختن صورت حساب بنوشید. اگر بنا بود که به این صورت، و با داشتن چنین احساساتی غذا بخورید آیا واقعاً به زحمتش می‌ارزید که به خانه‌تان برنگردید، و باز با دروغ بیهوده دیگری رابطه‌تان را با هانریت و خیم‌تر کنید و به اختلاف‌تان دامن بزنید؟

تنها یک سیگار در پاکت سیگار ناتزیوناله برایتان مانده بود، اما در بیرون چنان باران تندی می‌بارید که سیگار‌تان را خاموش کرد و ناچار آن را روی کف خیابان انداختید. ساعت تازه یک و نیم بعد از ظهر بود، و کمترین تمایلی نداشتید که بیست و پنج دقیقه زودتر به دفتر کارتان بروید، به خصوص که اگر در آنجا تنها می‌ماندید احتمالاً خوابتان می‌برد؛ با همه عادت‌هایی که به مسافرت با قطار دارید، حتی قطارهای راحت درجه یک نیز همیشه خسته‌تان می‌کنند و هر بار، بیشتر از پیش.

از سفر بعدی وضع بهتر خواهد شد چون این مشکل را چندین بار با

۱. منسوب به بولونیا، از شهرهای جنوب ایتالیا. - م.

مدیران اسکابلی در میان گذاشته‌اید و سرانجام موافقتشان را به اینکه برای همهٔ مسیرها هزینهٔ سفر با واگن خواب را به‌تان بپردازند جلب کرده‌اید، اما فعلاً حتی در واگن درجه یک هم نیستید و کم‌کم با تجسم اینکه شب را باید تقریباً با بی‌خوابی بگذرانید، از داشتن این روحیهٔ صرفه‌جو که یادگار دورانی است که بسیار کمتر از امروز در رفاه بودید، احساس تأسف می‌کنید. اما به خود می‌آیید و می‌گویید از روی خست نبوده است که این بار خواسته‌اید در چنین وضعی سفر کنید بلکه علتش احساساتی‌گری و رمانتیسیم بوده است؛ چون دو سال پیش، در پایان ماه اوت، وقتی که نخستین بار سسیل را در همین قطار دیدید، کوپهٔ خود را ترک کردید تا به کوپهٔ او که مانند همین بود بروید و روبروی او، در همین جایی که اکنون نشسته‌اید بنشینید؛ چون همهٔ مسیرهایی که با او طی کرده‌اید در واگن درجه سه بوده است، اما در اینجا باز هم رد پای صرفه‌جویی نمایان می‌شود چون هزینهٔ سفرهای آخر او به عهدهٔ شما بود و شما نمی‌خواستید که زیاده از حد گران تمام شود، چون همیشه می‌ترسیدید که پول کافی برای مخارج خانه‌تان، واقع در شمارهٔ پانزده میدان پانتئون، و برای خانواده‌تان، نداشته باشید؛ چون همیشه از سؤال‌های هانریت دربارهٔ حساب و کتابتان می‌ترسیدید. آه، اگر توانسته بودید خود را زودتر از این از چنین تنگ‌نظری‌هایی که اکنون دیگر، با توجه به رفاه واقعی‌تان، مضحک به نظر می‌رسد نجات دهید، مدت‌ها بود که در سراسر سال با سسیل زندگی‌ای را می‌گذرانید که تا به حال تنها در سفرهای کوتاه و شتابزده‌تان به رم از لذت آن بهره‌مند شده‌اید.

بنابراین، چون می‌بایست در این نیم ساعت وقت‌کشی کنید، از آنجا که هوای بد نمی‌گذاشت که به‌گردش در خیابان‌ها بپردازید، از عرض خیابان اپرا عبور کردید، به پیاده‌رو دست چپ رفتید، و راه میان‌اداره تا لوور را که یکی دو ساعت پیش پیموده بودید در جهت عکس در پیش گرفتید، و در سمت چپتان از کنار ویتترین کتاب‌فروشی، با کتاب‌های راهنمای رم و

پاریسش، گذشتید و نیز از کنار ویتترین‌های بنگاه مسافرتی دوستان دوریو، که قبلاً آن‌قدرها با او دوست نبودید اما اکنون بی‌نهایت از او سپاسگزارید، چون پیش اوست که قرار است سسیل به کار مشغول شود، چون اوست که کلید آمدن سسیل را به پاریس به‌تان داده، اوست که بی‌آنکه از تصورش بگذرد، ویتترین‌هایش را با تصاویری از سیسیل، از ایتالیا با میدان سن پی‌یر که ستون هرمی‌شکل سیرک نرون، یک نوازنده فلوت از تارکونینیا، برج پیزا، پلکان قصر بالبی، گنبد ستاره‌ای‌شکل گوارینی^۱ بزرگ پیرامونش را گرفته‌اند، و تصاویری از کوه‌های آلپ در اختیارتان گذاشته است؛ و در کوچه دانیل کازانوا از کنار ویتترینش با تصاویری از بورگنی^۲ گذشتید، ایالتی که در این لحظه دارید از آن عبور می‌کنید و به مرکز شکمباره‌اش نزدیک می‌شوید که زمانی محل اختراعات و ابداعات و دیدارها بود اما امروز، از هنگامی که زیر سلطه پاریس قرار گرفته، بیش از هر چیز به محلی برای کناره‌گیری و لذت و خوشی تبدیل شده است، با عکس‌های رنگی‌اش که حیاط آسایشگاه بن و بام‌های سفالی لعاب‌داده‌اش را با شکل‌هایی درهم و پیچیده به نمایش گذاشته بودند، با «فرشته روز رستاخیز» اثر روزه وان، در ویدن^۳، «فرار به مصر» اثر ملکیور برودرلام^۴، «چاه پیامبران» به رنگ سیاه، و آفیش‌های نقاشی‌شده‌ای که در ستایش خوشه‌های انگور، تاکستان‌ها و بطری‌ها بود، سپس در آن سوی خیابان، ویتترین خود شما با حال و هوای ایتالیایی‌اش، و نام «اسکابلی» با حروف درشت سیاه، که با نئون مشخص نشده بود بلکه بازی سایه‌ها در شب، روی شیشه کدوری که به لکه‌ای بزرگ می‌ماند و با

-
۱. گوارینو گوارینی (۱۶۲۴-۱۶۸۳)، معمار، ریاضی‌دان و عالم الهیات ایتالیایی. بناهای فراوانی از او به یادگار مانده است. - م.
 ۲. ایالتی در جنوب فرانسه. - م.
 ۳. روزیه دولا پاستور (۱۴۰۰ - ۱۴۶۴). نقاش نامدار فلاماندی. پس از آنکه در سال ۱۴۳۵ عنوان نقاش رسمی بروکسل را گرفت نامش به فلاماندی برگردانده شد. - م.
 ۴. نقاش فلاماندی که در خلال سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۴۰۹ به شهرت رسید. - م.

حاشیه‌ای پرپیچ و خم روشن شده بود آن را برجسته می‌کرد، با شیشهٔ قدی، دیوارهای پوشیده از موزاییک، ماشین‌های تحریر یا ماشین‌های حساب، آویخته از یک رشته سیم‌های رنگین که به نقاط مختلف کشیده شده بودند، و هریک از این ماشین‌ها را نورافکن کوچک ویژه‌ای روشن می‌کرد (البته اولیوتی پیش از شما از این‌گونه کارها کرده است)، سپس در کنار شرکت، در قدیمی ساختمان، که نه تنها اعضای شرکت بلکه همهٔ مشتریان مهم هم برای آمدن به دفترتان در طبقهٔ بالا باید از آنجا وارد شوند، و مدت‌ها بود که چون پلکان آن تنها پلکانی بود که به همهٔ طبقات راه داشت، به رغم بی‌میلی مدیران ایتالیایی شرکت به صرف مبلغی کلان برای تغییر شکل این مکان که نمی‌توانستند مالکش بشوند، در فکر بودید که آن را تغییر بدهید؛ پس از این در، کتابخانهٔ برنتانوز بود و شرکت کشتی‌رانی ایتالیایی.

از بولوار کاپوسین به راه افتادید و تا خیابان کومارتن رفتید و داخل بار رُمی شدید که شب‌ها پر از جمعیت است، به خصوص شب همین روز پر از جمعیت بود، زیرا در پایان بعدازظهر، چون می‌خواستید تا جایی که ممکن است رفتنتان را به خانهٔ شماره پانزده میدان پانتئون، ساعت دیدن دوبارهٔ هانریت و بچه‌ها را عقب بیندازید، برای بار دوم به آنجا برگشتید که در آن هنگام پر از زن‌های بزرگ‌کرده‌ای بود که روی چهارپایه‌های بلند نشسته بودند و پاشنه‌های سوزنی کفش‌هایشان را، در انتهای پاهای اغلب خپله‌شان، می‌چرخاندند درحالی‌که سگ‌های کوچک و براق کفش را به این سو و آن سو گیر می‌دادند و با انگشت ضربه‌هایی به چوب‌سیگارهای بلندشان می‌زدند. اما در این ساعت روز، به استثنای چند آقای سالمند، تقریباً کسی در بار رُمی نبود، بار رُمی با «فضای باستانی‌اش»، که تا آخرین حد ممکن با بارهای کنونی پایتخت رم تفاوت دارد، اما با بدسلیقگی گیرا و گیج‌کننده‌ای که در آن حکمفرماست می‌تواند به راستی در رم اواخر قرن نوزدهم جا داشته باشد، با نقاشی‌های دلچسب متمایل به قهوه‌ای‌اش که نشان‌دهندهٔ

صحنه‌هایی از آزادی اخلاقی باشکوه و در عین حال مبهم خاص آن دوران رم است، صحنه‌هایی از یک نوع بی‌بند و باری با عظمتی که پارسی‌ها در «عصر طلایی»^۱، که از آبرومندی سوداگرانه خود رها شده بودند، در عیش و نوش‌های تنگ‌نظرانه‌شان آرزوی آن را، و نیز آرزوی تحقق آشکار و درخشانش را در سر می‌پروراندند، مسالینا^۲ در صحنه نبرد گلادياتورها با حیوانات وحشی، ورود پیروزمندانه نرون به رم، و مانند آن‌ها؛ با صندلی‌های دسته‌دارش که روکشی از مخمل ارغوانی پنبه‌دوزی شده دارد، و با مجموعه سکه‌هایش؛ اما خوب می‌دانستید که این «بار» با همه رمی بودنش نخواهد توانست آن قهوه اسپرسویی را که دلتان می‌خواست به‌تان بفروشد، و به ناچار به مز مزه کردن یک قهوه دیگر از صافی گذشته رضایت دادید، درحالی‌که از گوشه چشم دو آقای پیر را می‌پاییدید که روزنامه‌شان را می‌خواندند و در گوش یکدیگر درددل می‌کردند، تا اینکه متوجه شدید که ساعت پنج دقیقه به دو را نشان می‌دهد و وقتی که برایتان مانده درست به اندازه‌ای است که پس از تغییر راهی مختصر برای خریدن سیگار گولواز، موقع باز شدن اداره به آنجا برسید؛ و سر شب، ساعت شش و نیم، که آخرین نفری بودید که از آنجا بیرون آمدید، پس از آنکه در را بستید، در زیر باران ریزی که همه تابلوها، همه ویتترین‌ها، همه چراغ‌ها، همه علائم نورانی را در خود انعکاس داده و همچون قوس و قزح رنگین شده بود مدتی در پیاده‌رو منتظر ماندید و همه تاکسی‌هایی را که از آنجا می‌گذشتند و همه‌شان هم پر بودند، صدا زدید درحالی‌که چمدانی که مارنال بعد از ظهر از دفتر امانات گرفته و برایتان آورده بود و در دستتان بود، بیش از آن

۱. عصر طلایی به آخرین سال‌های قرن نوزدهم و نخستین سال‌های قرن بیستم، که در طی آن فرانسویان زندگی شیرین و مرفهی داشتند، گفته می‌شود. - م.

۲. امپراتریس رم که چون هرزه و بی‌بند و بار بود و به همسرش امپراتور کلودیوس خیانت کرد، به فرمان او در سال ۴۸ میلادی به قتل رسید. - م.

به نظرتان سنگین می‌آمد که بتوانید در راهروهای مترو با خود این‌ور و آن‌ور بکشانیدش، و برای همین هم وقتی که سرانجام ناچار شدید که سوار مترو بشوید به لانهٔ خود، به مقرر فرماندهی خود که خالی و تاریک بود و از پشت پنجره‌های اتاق‌های ساکتش حرکت سایه‌ها و روشنایی‌های خفیفی را می‌دیدید، برگشتید تا چمدان را روی میزتان بگذارید، بعد، وقتی که از شر آن خلاص شدید راهتان را کمی تغییر دادید و به بار رمی رفتید که این دفعه پر از زن بود، و پر از مردهایی که جوان‌تر از مردهای ظهر بودند. در آنجا تقریباً بیشتر از یک ربع ساعت نماندید، تنها به اندازه‌ای که برای نوشیدن یک چای بسیار پررنگ، کافی بود چون سردتان بود و بعد از شبی که در قطار گذرانده بودید نمی‌ترسیدید که وقتی به خانه رفتید مانع خوابتان شود، پس از آن به بولوآر مادلن رفتید و درحالی‌که خود را میان جمعیت خیس و شتابزده جا می‌کردید سوار مترو شدید، در ایستگاه سور - بابیلون خط را عوض کردید و مسیر ایستگاه استرلیتز را در پیش گرفتید و در اودئون از زیرزمین مترو بیرون آمدید و در آنجا انبوه دانشجویان را، از هر نژادی، دیدید که از پله‌ها پایین می‌رفتند.

نه اینکه این راه از همه سرراست‌تر باشد، چون اگر برای رسیدن به شمارهٔ پانزده میدان پانتئون عجله داشتید بهتر بود که با اتوبوس بروید، اما آن را انتخاب کردید چون دلتان می‌خواست باز هم کمی این خط سیر رمی را که در سراسر روز در پاریس دنبال کرده بودید ادامه بدهید و ترجیح می‌دادید که از کنار بناهای یادبودی عبور کنید که یادمان‌های رم را به خاطرتان می‌آورد، بناهایی که حضور سسیل تأثیر فراوانی در علاقه‌تان به آن‌ها داشت، و از کنار برخی ریزه‌کاری‌هایی که در پاریس هست و صبغهٔ رمی دارد عبور کنید که وقتی تماشایشان می‌کردید خاطرهٔ چشم‌ها، صدا، و خندهٔ سسیل را یکباره در ذهنتان برمی‌انگیخت، و خاطرهٔ جوانی‌اش و آزادی محفوظ مانده‌اش را،

چون دلتان می‌خواست که مثل یک جهانگرد، با پای پیاده، بی‌هیچ شتابی در امتداد بولوار سن ژرمن راه بروید، از عرض بولوار سن میشل عبور کنید، سپس به دست راست بپیچید و در پیاده‌رو دست چپ به راهتان ادامه بدهید، نه برای اینکه مدتی طولانی دیوارهای آجری و سنگی‌اش را که از گرمابه‌هایی به جا مانده است که یولیانوس مرتد با آن آشنا بود، بررسی کنید (هیچ تمایلی به اینکه مدتی طولانی در شب، زیر باران بمانید نداشتید؛ وانگهی چه چیزی برای بررسی در آنجا هست؟) بلکه برای اینکه از بیخ این تنها نشان با اهمیت بازمانده از «لوتس^۱ عزیز» او، که خود دلیل موجهی است برای اینکه نام او به اینجا وابسته باشد، بگذرید.

میدان پانتئون مانند همه شب‌ها در این وقت کم و بیش خلوت بود، اما معمولاً در این ساعت دیگر به خانه برگشته‌اید، با اتومبیلتان که دوشنبه شب هنوز در پارکینگ کوچه استرپاد بود و دیروز دوباره آن را در همین پارکینگ گذاشتید به خانه برگشته‌اید. حجم تیره‌ی معبد با گنبد ناپیدایش بر خیابان سنگینی می‌کرد و در نتیجه، عبور از آن را در نظرتان بی‌نهایت طولانی جلوه داد. اتومبیلی که در خیابان خیس دور می‌زد، لحظه‌ای مجسمه‌ی ژان ژاک روسو را روشن کرد.

هنگامی که دکمه ورودی را فشار دادید، در با صدای جیرجیر آهسته‌ای باز شد. در سمت چپ، پرده‌ها پنجره‌های اتاق سرایدار را کاملاً پوشانده بودند و تنها نور سرخ‌رنگ ضعیفی بفهمی نفهمی از آنجا به بیرون رخنه می‌کرد. کلید برق را زدید، سوار آسانسور شدید و تا طبقه چهارم رفتید و هانریت را درحالی‌که دست‌هایش را با پیش‌بند خاکستری‌اش پاک می‌کرد دیدید که به راهرو ورودی آمد.

انتظار داشت که مانند دفعه‌های پیش ببوسیدش، اما نخواستید که به این

۱. نام قدیم پاریس. - م.

کمدی ادامه بدهید، و شروع کردید به باز کردن دکمه‌های پالتوتان، و آن وقت ازتان پرسید:

«چمدانت را چه کرده‌ای؟»

— گذاشتمش توی دفتر؛ امشب چون ماشین نداشتم نخواستم جلو دست و پایم را بگیرد؛ شماها چطورید؟

— شام تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود. امروز به خوبی گذشت؟

— عالی بود. البته یک کمی خسته‌ام.»

برگشت تا با مارسلین دعوا کند، و شما به اتاق پسرها رفتید تا نگاهی به آنجا بیندازید. پسرها، هر دو با حالت گناهکار و گستاخشان راست ایستادند، کاملاً معلوم بود که هانری، وقتی که شنید از سفر برگشته‌اید، روی تختش دراز کشیده و سرگرم خواندن یک رمان پلیسی بود و همین قدر توانسته بود که آن را، نه به طور کامل، زیر بالشش پنهان کند، و شما که پنهانی دست‌هایش را روی شلوار مخمل‌کبریتی‌اش، با همان حرکات مادرش، خشک می‌کرد جلو دستشویی ایستاده بود و دستشویی پر از آب بود و پر از کشتی‌های کوچک کاغذی با بادبان‌های رنگی که داشتند به آرامی غرق می‌شدند، زیرسیگاری روی میز بزرگ، که لابد یکی از آن دو آن را از کافه‌ای دزدیده بود، لبریز از تکه‌های کاغذ سوخته و ته‌سیگار بود، و کتاب لغت گافیو و چندین کتاب درسی دیگر، که حتماً پسرها آن‌ها را به جای گلوله به کار برده بودند، روی فرش پخش و پلا بودند.

سعی می‌کردند صدای قه‌قه خنده‌شان از پشت در اتاق، که دوباره بسته شد، بلند نشود. سپس، در اتاق دخترها (در گوشه‌ای کالسکه عروسک ژاکلین، پر از لباس‌های کوچک درهم و برهم؛ در وسط، زیر چراغ، کپه‌ای از کارهای خیاطی ناتمام) مادرن را دیدید که توی صندلی راحتی ولو شده و غرق خواندن مجله‌ال است.

«خواهرت کجاست؟»

– مامان او را به آشپزخانه فرستاده تا در آنجا تکلیف‌های درسی‌اش را انجام بدهد.»

واقعاً در سن بدی هستند، از یک سو آن لطف و ملاحظت بچگانه‌ای را که باعث می‌شود شب‌ها با آن‌ها مثل اسباب‌بازی‌هایی شگفت‌انگیز سرگرم بشوید از دست داده‌اند و از سوی دیگر، هنوز همه‌شان، حتی مادران، کوچک‌تر از آنند که بتوانید با آن‌ها مثل آدم‌های بزرگ، مثل دوستانان گفتگو کنید؛ چون با شغلی که دارید، با نگرانی‌ها و دل‌مشغولی‌های دیگری که دارید نمی‌توانید چنانکه باید، از نزدیک درس خواندنشان را زیر نظر بگیرید، جار و جنجالشان را تحمل می‌کنید و این امر شما را از دست آن‌ها به خشم می‌آورد و مانع اعتماد آن‌ها به شما می‌شود، به طوری که در نظرتان به صورت بیگانه‌های کوچک وحشی و پررویی درآمده‌اند که با هم دست به یکی کرده‌اند، و کاملاً بو برده‌اند که میان شما و مادرشان اختلافی به وجود آمده است، زاغ‌سیاه هر دو تن را چوب می‌زنند و اگر در این باره چیزی به همدیگر نمی‌گویند، نه، بعید است که تا این حد پیش رفته باشند، دست‌کم به آن فکر می‌کنند، و می‌دانند که به‌شان دروغ می‌گویید، و جرئت نمی‌کنند که بیایند و ازتان سؤال کنند.

اگر مدتی چنین طولانی در برابر عشقی که به سسیل دارید دودلی نشان داده‌اید، شک نیست که به خاطر آن‌ها بوده است، اما به طور قطع راه حل قضیه این نیست که بگذارید اوضاع چنین به‌کندی روز به روز خراب‌تر شود؛ برعکس، کاری که باید بکنید این است که به صراحت به‌شان بفهمانید که آنچه احساس می‌کنند حقیقت دارد، این عمل جراحی شاید اندکی مایه رنجشان بشود، اما آن‌ها را از این عفونت روانی که کم‌کم دارد منقلبشان می‌کند رهایی خواهد بخشید، و مردی را برایشان سرمشق قرار خواهد داد که شهامت آن را دارد که احساسات خود را بی‌پرده‌پوشی نشان دهد، و آن‌ها با گذشت زمان برای این کار سپاسگزارتان خواهند بود. بنابراین، به خاطر

آن‌هاست که دیگر نباید دودل باشید، و نباید چیزی را پنهان کنید. هیچ نمی‌خواهید که به حال خود رهاشان کنید، همیشه در کنارشان خواهید بود تا ازشان حمایت کنید، تا مواظب باشید که چیزی کم نداشته باشند، و به خصوص، اکنون، خواهند توانست به دور از این رفتار حاکی از بدگمانی، بدون این لبخند مودیان، به سویتان بیایند. رابطه‌تان با آن‌ها اصلاح خواهد شد.

به اتاقتان رفتید، پنجره را باز کردید، و حجم تیره پانتئون را از روی حدس، همراه با گرمابه‌های یولیانوس، در زیر باران و بر فراز چند چراغ خیس نظاره کردید. این بنا معمولاً بیش از همه بناهای یادبود پاریس، سسیل را به یادتان می‌آورد، نه تنها برای آنکه نامش طبیعتاً یادآور نام معبدی است که اگر پیاپی به دوازده خدای رومیان هدیه کرده بود، بلکه همچنین برای اینکه گیلویی‌اش که آذینی به شکل حلقه‌های گل دارد، درست روبروی آپارتمان شما، در میان همه آرایه‌های کلاسیک، یکی از موفق‌ترین کارهایی است که به تقلید از زیباترین تزئینات رومی ساخته شده؛ سپس، بعد از اینکه کرکره‌ها را بستید، برای شستن دست‌هایتان به دستشویی رفتید و وقتی دیدید که تاقچه زیر آینه خالی است از اینکه بی‌فکری کرده و چمدانتان را نیاورده بودید متأسف شدید و از خود پرسیدید که فردا صبح ریشتان را چگونه خواهید تراشید، چون پسرهایتان هنوز به سنی نرسیده‌اند که از این‌گونه وسایل داشته باشند؛ فرچه، و جز آن؛ و چون به هیچ‌روی نمی‌خواستید با ریشی که از بیست و چهار ساعت پیش نتراشیده بودید در برابر چشم دوشیزگان کاپدناک، لامبر و پرن ظاهر شوید، تنها راهی که به نظرتان رسید این بود که پس از خوردن صبحانه به سلمانای بروید.

شاید هانریت لسطه‌ای پیش، هنگام ورودتان، به این موضوع فکر کرده

بود چون او توجه عجیبی به این‌گونه جزئیات دارد، اما نخواستہ بود کہ آن را به شما بگوید، ترجیح داده بود کہ خودتان به تنهایی به این مطلب پی‌ببرید، تا بیشتر کوچکتان کند، تا بهتر به‌تان بفهماند کہ به او نیاز دارید، البته نه نیاز عاشقانه، چون دیگر وقت این حرف‌ها نیست، اما برای این‌گونه مسائل کوچک مادی محتاجش هستید. همیشه همین سیاست را در پیش می‌گیرد تا نگذارد کہ تصمیم خطرناکی بگیرید، تا چیزی پیش نیاید کہ مایهٔ آبروریزی بچه‌ها باشد، همیشه همان سیاست بزدلانه و تنگ‌نظرانه، همیشه همان دورویی؛ در حالی کہ خود او هم باطناً به اندازهٔ شما مایل به جدایی است، اما می‌ترسد، از اینکه مایهٔ ترحم دوستانش شود می‌ترسد، از آنچه هم‌کلاسی‌های بچه‌هایش به آن‌ها خواهند گفت می‌ترسد، آنچه او جرئت رویارویی با آن را ندارد این است، به همین علت دست به هر کاری می‌زند تا رسوایی را به عقب بیندازد، به این امید کہ پس از مدتی عشق پرشورتان فروکش خواهد کرد و عزم‌تان سست خواهد شد و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. هر لحظه حیلۀ تازه‌ای به کار می‌بندد، اما اگر احیاناً موفق بشود چه به دست خواهد آورد؟ این امتیاز ناچیز را کہ به طور قطع شکستان داده است، مسرت خالی از لطف دوزخیانی را کہ همراه خود کس دیگری را به درون باتلاق قیر می‌کشانند. پیروز شده است اما پیروزی‌اش چه ارزشی دارد؟ در کنار‌تان، خود را در کنار مردی می‌بیند کہ یارای ایستادگی در برابر جنگ فرسایشی او ندارد و در نتیجه نمی‌تواند جز احساس تحقیری به مراتب عمیق‌تر از آنچه تا زمانی کہ می‌جنگید نسبت به این مرد داشت، احساس دیگری داشته باشد.

آن وقت است کہ برایش تحمل‌ناپذیر می‌شوید و دوری جست‌ش از شما تبدیل به کینه و نفرت می‌شود چون می‌داند کہ بر خلاف میل‌تان و تنها به سبب سستی و بی‌ارادگی‌تان، و با سرایت دادن ترسش به شما، ترسی کہ از دوستان ابلهش داشت، پیش خود نگاهتان داشته است؛ آه، در آن هنگام چه

چهره لبریز از سرزندی خواهد داشت! چگونه خواهد توانست از اینکه بزدلی و بی‌شهامتی‌تان را فاش کرده، و آنچه را هنوز می‌توانسته در وجودتان دوست بدارد نابود کرده است شما را، و خود را، ببخشد؟

با چه دقتی این هدف را که شکستی جبران‌ناپذیر برای خودش و شما به بار می‌آورد - و خود را مجاز می‌داند که این هدف را در نظر دیگران گذشت و بزرگواری جلوه دهد - چنین سرسختانه دنبال می‌کند!

در صندلی اتاق پذیرایی، نزدیک پنجره‌ای که از آنجا گیلویی نورانی پانتئون به نحوی دل‌انگیز به چشم می‌خورد نشستید و به قطعاتی از «اورفه‌تو»^۱ مونتته‌وردی^۱ که از رادیو پخش می‌شد گوش دادید. تنها چراغ پایه‌دار آهنی سیاه را روشن کرده بودید. از در شیشه‌ای می‌توانستید مارسلین را ببینید که در اتاق ناهارخوری لوازم سفره را روی میز می‌چید، و روی دیوار روبرو، دو تابلو بزرگ حکاکی‌شده پیرانز^۲ را، یکی از زندان‌ها و دیگری از ساختمان‌ها، تماشا می‌کردید. از کتابخانه کوچکی که از هنگام آشنایی با سسیل، با فراهم آوردن آثار نویسندگان ایتالیایی و لاتینی، برای خود ترتیب داده‌اید جلد نخست انه‌ئید^۳ را، که در مجموعه گیوم‌بوده به چاپ رسیده است، برداشتید و آن را از آغاز سرود ششم بازکردید. در این لحظه، ژاکلین با لکه‌هایی سیاه روی انگشت‌های نشانه و میانه دست راستش، وارد اتاق شد و رفت در صندلی راحتی آن سوی بخاری دیواری، نزدیک کتابخانه بزرگی که ویژه نویسندگان فرانسوی است، نشست. کمی معذب به نظر می‌رسید و دست‌هایش را روی هم گذاشته بود.

«بابا، سفر خوش گذشت؟»

-
۱. کلودیو مونتته‌وردی (۱۵۶۷-۱۶۴۳)، آهنگساز ایتالیایی. - م.
 ۲. جامباتیستا پیرانزی، به فرانسه پیرانز (۱۷۲۰-۱۷۷۸)، معمار و گراورساز ایتالیایی. اثر مهم او مجموعه‌ای در بیست و شش جلد از چشم‌اندازها و بناهای تاریخی رم است. - م.
 ۳. اثر حماسی ویرژیل، شاعر لاتینی. - م.

— بله، ژاکلین جان، تو چطوری؟ دختر خوبی بودی؟

— آن خانم را دوباره دیدی؟

— کدام خانم؟

— خودت خوب می‌دانی، همان که چند وقت پیش اینجا آمد.

— خانم دارسلا را می‌گویی؟

— او! اسمش را نمی‌دانم. همان که تو سسیل صدایش می‌کردی.

— آره، برای چه این را از من می‌پرسی؟

— قرار است به زودی برگردد؟

— گمان نمی‌کنم.»

هانریت، که در این هنگام در شیشه‌ای را باز کرد تا به تان بگوید که شام حاضر است، چنان نگاهی به ژاکلین انداخت که دخترک رنگش سرخ شد، به گریه افتاد، و به دستشویی گریخت تا دست‌هایش را پاک کند.

چه چیزی در پس این صحنهٔ کوچک پنهان بود؟ آیا نباید آن را صرفاً تصادفی بی‌غرضانه به شمار آورد؟ و این سرخی شرم، این اشک‌ها، این گریز، تنها برای آن بود که از رفتار شما و مادرش دست‌پاچه شده بود؟ یا اینکه بهتر است بگویید که این پرسش‌ها را از قصد کرد تا فرض و گمان‌هایی را که در سر کوچکش می‌پروراند به تأیید برساند، خبرهایی از زیر زبانتان بیرون بکشد که او پیش از همه از آن آگاه می‌شد، یا اینکه — و البته در اینجا بود که می‌دیدید دیگر ممکن نیست بتوانید به این وضع ادامه بدهید، دیگر پنهان‌کاری و تعلل، و این شرمساری نفرت‌انگیزی که در قبال شخص خود و رهایی خود احساس می‌کنید به هیچ دردی نمی‌خورد — در رفتار این بچه‌ای که چند سال پیش این همه دوستان داشت، و چند لحظه پیش چنین با محبت به تان نزدیک شد، و به رغم کوششی که به دقت، به تقلید از خواهرش مادزن به خرج می‌داد تا قیافهٔ بزرگ‌ترها را به خود بگیرد هنوز هم نمی‌توانست مهربانانه دوستان نداشته باشد، نشانی از تمسخر دیده نمی‌شد؟

این آن چیزی بود که در رختخواب از خود می‌پرسیدید، چون سه فنجان چای غلیظی که در اواخر بعدازظهر در بار رمی نوشیده بودید نمی‌گذاشت که با همهٔ خستگی سفر، خوابتان ببرد.

در آن سوی پنجره، باران تندتر می‌شود، و دانه‌های درشت آن که به پنجره می‌خورد درحالی‌که جوی‌های اریبی بر آن ترسیم می‌کند، به کندی سرازیر می‌شود. مرد انگلیسی روزنامه‌اش را می‌بندد و آن را در جیش فرو می‌کند. در سمت دیگر راهرو، زیر سیم‌های لرزان و درهم و برهم تلگراف، هنوز می‌توانید اینجا و آنجا، به طور مبهم، حجم خانه‌ای یا درختی را در میان تپه‌های پوشیده از تاک‌هایی بی‌برگ ببینید.

اما اکنون دیگر اوضاع روبه‌راه است، کار تمام شده، حالا دیگر آزادید. البته هنوز باید بسیاری از مسائل جزئی را حل و فصل کنید، و تا چند ماه وضع متعادلی نخواهید داشت، اما قدم اصلی را برداشته‌اید.

پس فردا، یکشنبه صبح، وقتی که در حدود ساعت نه در طبقهٔ چهارم خانهٔ شماره پنجاه و شش ویا مونت دلا فارینا از خواب بیدار شدید، تابش آفتاب را از درز دریچه‌ها خواهید دید و صداهایی که خواهید شنید صداهای ایتالیایی خواهد بود. پیش از هرچیز، اتاق سسیل را که بی‌شک تاکنون بیدار شده است ترک خواهید کرد و با پارچ آب گرمی که به شما خواهد داد از دری که میان دو اتاق هست به اتاقی که به طور رسمی باید آنجا خوابیده باشید خواهید رفت برای اینکه رختخواب را به هم بریزید، و برای اینکه خود را بشوید.

سپس با هم به خیابان خواهید رفت، و اگر هوا نسبتاً خوب باشد به بیرون شهر می‌روید تا مثلاً در ویلا آدریانا، که هرگز آن را در پاییز ندیده‌اید، ناهار بخورید، یا چنانچه ترجیح بدهد به ساحل دریا خواهید

رفت، چون انتخاب با اوست، اوست که صاحب این روز است. اگر بیمی از آمدن باران داشته باشید، احتمالاً سسیل شما را دوباره به دیدن نخستین رازی که در رم برایتان آشکار کرده است خواهد برد، نقاشی دیواری «روز رستاخیز»، کار پیترو کاوالینی،^۱ در سنت سسیل دو تراستوره، که پدر روحانی یسوعی به همهٔ کسانی که مایل به دیدن آن باشند، روزهای یکشنبه در ساعت یازده اجازهٔ ویژه‌ای برای ورود به آنجا می‌دهد.

از آنجا که در این فصل در همه‌جا، حتی در رم، زود شب می‌شود شما هم زود به خانهٔ او برمی‌گردید تا با حوصله، شامی برایتان تدارک ببیند چون دوست دارد که هنر آشپزی خود را به‌تان نشان دهد، و به این ترتیب، خواهید توانست زودتر بخوابید.

فردای آن شب، دوشنبه، باید ساعت نه به کاخ فارنز برگردد، فردای آن روز و بسیاری روزهای دیگر، تا وقتی که حکم استخدامش از بنگاه مسافرتی داریو به دستش برسد، و از شغلش استعفا کند، و استعفایش پذیرفته شود. او را زودتر از ظهر نخواهید دید و صبح را به تنهایی، با بازدید از یکی از موزه‌ها یا بناهای تاریخی خواهید گذرانند که به زودی، چون او دیگر در رم نخواهد بود، نخواهید توانست همراه با او از آن‌ها دیدن کنید، به طوری که وقتی به رم برگردید دیدن دوبارهٔ آنها در حکم مراسم گرمی‌داشت آغاز عشقتان خواهد بود، مثلاً موزهٔ «گرمابه‌ها» روبروی ایستگاه راه‌آهن، با تالار نهارخوری لیوی، باغ میوهٔ مقدسی که پر از پرندگان است، یا حتی واتیکان، البته اگر همهٔ چیزهایی را که می‌خواستید در آنجا ببینید ندیده‌اید، بازدیدی که سسیل هرگز در آن با شما همراهی نکرده است، اما درست برای او و به خاطر اوست که با دقتی بیشتر به مشاهدهٔ تالارهایی خواهید پرداخت که او به اقتضای محدودیت وقت و در عین حال به ارادهٔ خود ندیده است، تا

۱. نقاش رومی که در بین سال‌های ۱۲۵۰ تا ۱۳۴۰ م. می‌زیسته است. از دیوار نگارهٔ مشهور او

تنها چند قطعه باقی مانده است. - م.

بتوانید برایش پیام‌آور چیزهایی باشید که تصویرهای آراینده این مکان گویای آنند، و بتوانید آن‌ها را از لفاف ناخوشایند و تحریف‌کننده‌ای که چهره‌شان را پوشانده است رها سازید.

گذشته از این، بازدید از واتیکان، بازدید دوشنبه آینده و همچنین فردا صبح، که در صورت لزوم مکمل آن خواهد بود، نخستین بازدید از یک بنای تاریخی رمی خواهد بود که پس از مدت‌ها بدون سسیل انجام خواهید داد. پس این سرآغاز همه دیدارهایی خواهد بود که تا چند وقت دیگر، به ناچار، هنگامی که او در پاریس به شما خواهد پیوست و دیگر در ویا مونته دلا فارینا نخواهد بود تا شما را در آنجا در نزد خود بپذیرد، بدون او انجام خواهید داد. چنین بازدیدی از واتیکان گویی مراسمی است که پیشاپیش برای خبر دادن از نبود او برگزار می‌شود.

و سرانجام، اگر از این دو صبحی که در اختیار دارید برای این دیدار استفاده نکنید، احتمالاً تا مدت‌های مدید نخواهید توانست دوباره چنین فرصتی به دست بیاورید، چون قطعاً ممکن نیست که بتوانید این چنین زود به زود، مهلتی چهار پنج روزه برای فرار از همه چیز به خود عطا کنید، و هنگامی که سسیل دیگر در رم نباشد، به احتمال شما هم دیگر میلی به این کار نخواهید داشت.

می‌ترسید که «شهر جاودانی» از این پس به نظرتان تهی بیاید و از نبود این زن که شما را به این شهر می‌کشاند و پایبند می‌کرد، رنج ببرید. به احتمال بسیار، از این پس تنها خواستتان در رم این خواهد بود که تا کارتان تمام شد، بی‌آنکه حتی از تعطیلات آخر هفته استفاده کنید، سوار اولین قطار بشوید و برگردید، و اگر آن روز روز شنبه باشد می‌توانید بلافاصله در ساعت سیزده و سی و هشت دقیقه با قطار درجه یک به سوی پاریس حرکت کنید، و یا آنچنان که امیدوارید، در واگن خواب، با قطاری که یکشنبه گذشته با آن مسافرت کردید و بسیار سریع‌تر از قطاری است که

برای دوشنبه شب انتخاب کرده‌اید چون واگن درجه سه هم دارد، برگردید. برای بعد از ظهر، تصمیمتان را گرفته‌اید، در آن بخش شهر که در هر قدم می‌توان خرابه‌های بازمانده از دوران امپراتوری را دید، و به عبارتی جز آن‌ها نمی‌توان چیز دیگری را دید، آنجا که شهر نوین و شهر باروک به نوعی عقب می‌نشینند تا این بناها را در تنهایی عظیم خویش برجا بگذارند، گردش خواهید کرد.

از فوروم^۱ عبور خواهید کرد، از پالاتن^۲ بالا خواهید رفت، و در آنجا تقریباً هر سنگ یا هر دیوار آجری، گفته‌ای از سسیل را، یا چیزی را که برای در میان نهادن با او خوانده یا آموخته‌اید به خاطرتان خواهد آورد. از کاخ سپتیم سور^۳ فرود آمدن شب را روی چنگک‌های گرمابه‌های کاراکالا، که در میان درختان کاج قد برافراشته است، تماشا خواهید کرد. دوباره از راه معبد «ونوس و رم» پایین خواهید آمد و شاهد پایان غروب و تیره‌تر شدن شب در درون کلیزه^۴ خواهید بود، سپس از نزدیکی طاق کنستانتین خواهید گذشت، در ویا سان گرگوریو، یا ویا دی چرکی، در امتداد سیرک قدیمی ماکسیم به راهتان ادامه خواهید داد. در دل شب، معبد وستا را در دست چپتان، و در دست دیگر طاق یانوس کوادریفرونس را خواهید دید؛ آنگاه به رود تیبر خواهید رسید و در طول آن، تا خیابان جولیا خواهید

۱. میدان عمومی یا بازاری که در رم باستان در آن گرد می‌آمدند و به امور اجتماعی و سیاسی می‌پرداختند. - م.

۲. یکی از هفت تپه رم، میان تیبر و فوروم؛ در زمان امپراتور اوگوستوس این تپه به دربار اختصاص یافت و کاخ‌های بسیاری سراسر آن را پوشاند. در قرون وسطی روی بخشی از خرابه‌های آن قلعه‌هایی ساختند و در قرن شانزدهم باغ فارنزه در آنجا بنا شد. - م.

۳. سپتیم سور امپراتور روم بود که از ۱۹۳ تا ۲۱۱ م. بر آن دیار فرمان راند. او تمام این مدت را کم و بیش در جنگ با کشورهای دیگر سپری کرد. چندین بار بر پارت‌ها چیره شد و تیسفون را فتح کرد. - م.

۴. آمفی‌تئاتر مشهور رم. - م.

رفت تا به کاخ فارنز برسید و شاید انتظارتان، برای اینکه سسیل از آنجا بیرون بیاید، بیش از چند دقیقه طول نکشد.

در آن سوی راهرو، یک قطار دراز باری، که به زحمت می‌توان آن را در زیر بارانی که به اوج شدت خود رسیده است تشخیص داد، عبور می‌کند؛ نخست واگن‌های پر از زغال عبور می‌کند، سپس واگن‌های دیگر، پر از دیرک‌های بلند و اتومبیل‌های ناتمام، که با بدنه‌های رنگ نشده، در کنار همدیگر مانند بال‌های سخت و کمی برجسته برخی حشرات مرده سنجاق شده بر کاغذ، راست ایستاده‌اند؛ سپس واگن‌های حاوی جانوران با پنجره‌های مشبک، واگن‌های حاوی بنزین با نردبان‌های کوچکشان، واگن‌های کاملاً مسطح، پر از سیلکس‌های زنگ‌زده، که در به‌سازی راه‌های دیگر، به کار می‌روند و سرانجام، آخرین آن‌ها، با برجک و فانوسش که کاملاً در کنار پنجره نیست بلکه کمی دورتر از آن قرار دارد. زوج جوان که هر یک در سکوت غرق مطالعه کتاب و مجله خود هستند، پاهایشان را تا زیر نیمکتان دراز کرده‌اند. اکنون استاد در راهروست. به میله مسی تکیه داده، سیگار می‌کشد. ایستگاهی می‌گذرد که نمی‌توانید نامش را بخوانید.

کشیش، که در دست چپان نشسته است، از جا برمی‌خیزد، کتاب دعایش را می‌بندد، آن را در جلد سیاهش قرار می‌دهد و برای نشانه روی صندلی‌اش می‌گذارد، با معذرت‌خواهی از برابرتان می‌گذرد، در متحرک را کمی بیشتر باز می‌کند، با مهارت از سمت راستان به بیرون می‌رود و بی‌درنگ در پشت سرتان ناپدید می‌شود. ساعت یازده است، قطار باید تا یازده دقیقه دیگر در دیژون توقف کند. آیا مقصد کشیش دیژون است؟ باید حدوداً سی و پنج سالی داشته باشد؛ قوی و حتی پرشور و حرارت است؛ به نظر می‌رسد از اینکه مجبور است باز هم مدتی طولانی در آن گوشه لم بدهد خسته شده است. آیا دعایش را به پایان رسانده یا اینکه صرفاً از خواندن آن خسته شده

است؟ چه لباس مبدلی است این لباس کشیشی! البته پاره‌ای از مسائل را آشکار می‌کند، اما در پس این آشکار کردن چه پرده‌پوشی‌هایی که نمی‌شود! از کجا می‌توان دانست که او مثلاً یک پدر روحانی یسوعی است، یا معلم مدرسه، یا کشیش دهکده، یا نایب کشیش کلیسای محل؟ روی چین‌های سیاه لباسی که او را دربر گرفته و نشانه‌ی تعلق او به کلیساست و کم و بیش شکی برایتان باقی نمی‌گذارد که او روزانه دعاهایی می‌خواند، و آیین عشاء ربانی را به جا می‌آورد، کوچک‌ترین علامتی که نشان‌دهنده‌ی نوع زندگی‌اش باشد، و کارهایی که او بیشتر ساعت‌های عمرش را صرف آن می‌کند، و محیطی که او با آن در تماس است، دیده نمی‌شود.

به کجا می‌رود؟ احتمالاً، با توجه به رفتارش، به جایی دورتر از دیژون، اما نه چندان دورتر، چون جز این کیف‌دستی بار دیگری به همراه ندارد؛ و هدفش از این سفر چیست؟ بسیار بعید است که او هم، مانند شما، سفرش برای پیوستن به زنی باشد. شاید پیش خانواده‌اش رفته است تا برای مثال، مادر پیرش را ببیند. این جماعت هم باید مثل مردهای دیگر بتوانند هرازگاهی به مرخصی بروند. آنها هم باید بتوانند گاهی برای تفریح و خوشی خود سفر کنند، اما در این فصل... این سفر به شغلش هم نباید مربوط باشد. دست‌کم به چیزی که در زندگی او با آنچه شما شغل می‌نامید مطابقت دارد. نمی‌توان دانست که برای چه کاری باید از پاریس به دیژون برود، مگر اینکه روشنفکری باشد که برای سخن‌رانی در کنفرانسی به پاریس رفته است، یا برای مراجعه به اسنادی در کتابخانه ملی، در خیابان ریشلیو؛ و شما شاید دوشنبه گذشته، بی‌توجه، با او در آن حوالی برخورد کرده باشید، اما به قیافه‌اش نمی‌آید که یک چنین کسی باشد.

استاد حقوق به سوی شما برمی‌گردد؛ داخل می‌شود؛ می‌نشیند؛ به ساعتش نگاه می‌کند؛ عینکش را برمی‌دارد، از جیبش غلافی بیرون می‌کشد و با قطعه‌ی جیری که از آن به‌در می‌آورد، شروع به پاک کردن شیشه‌های عینکش می‌کند.

با وجود اینکه در چهره این جماعت، همچنان که در چهره این کشیش، چیزی هویدا نیست، به طور کلی از لباسشان، کتاب‌هایی که می‌خوانند، و از اعمال و رفتارشان پیداست که به قشر معلمان یا پژوهشگران علوم قدیمی تعلق دارند؛ با این حال، ردا، مراسم تدهین و کتاب دعایشان همه اینها را به باد می‌دهد.

به نظر نمی‌رسد که این بار به رم برود، با این همه شاید پیش از این به آنجا رفته باشد، یا خواب رفتن به این شهر را برای دیدن پاپ ببیند، و برای آمیختن با خیل رداپوشانی که همچون دسته‌هایی از مگس، پرحرف، فربه یا استخوانی، نوجوان یا پا به سن گذاشته، همه خیابان‌ها را زیر پا می‌گذارند. لابد او رمی را شناخته، یا خواهد شناخت، که با رمی که سسیل در طول این دو سال به شما شناسانده یکسر متفاوت است.

شوهر جوان چشم از کتاب خودآموز ایتالیایی‌اش برمی‌دارد و می‌بیند که نیمکت روبرویش خالی است. زن جوانش، در کنارش، دیگر غرق مطالعه مجله زنانه‌اش نیست؛ کتاب راهنما را ورق می‌زند؛ نقشه‌ای را باز می‌کند، و شما نقشه رم را باز می‌شناسید.

پاهایتان را جمع می‌کنید تا بگذارید که کشیش به درون کوچه بیاید. باز کتاب دعایش را از روی نیمکت برمی‌دارد، اما دوباره بازش نمی‌کند بلکه آن را در یکی از جیب‌هایش می‌چپاند و باران را از پشت پنجره تماشا می‌کند. این ناخشنودی را که در چهره‌اش به چشم می‌خورد، این حالت عصبی را که مایه انقباض انگشتان پرعضله‌اش شده است، به چه چیز باید حمل کرد؟ به یک نارضایتی عمیق پنهانی، به نوعی شک و تردید درباره هرآنچه این لباس نمودار آن است، به تأسف از اینکه آن قدر شهامت ندارد که اعتراف کند در راهی قدم گذاشته است که راه او نیست و یا به طور کلی هرکسی که بخواهد قدم در آن بگذارد به بن‌بست خواهد رسید، یا شاید هم این حالت حاصل مشکلاتی گذرا و بی‌اهمیت است، حاصل سایه‌ای که ناگهان بر رویش

فروافتاده، و این امر کاملاً با این فرض که او برای دیدن خویشاوند بیماری به پاریس رفته است همخوانی دارد، مگر اینکه او اهل پاریس باشد و اکنون به بور یا ماکن می‌رود تا از این خویشاوند بیمار دیدن کند.

شاید آنچه بدین‌گونه برایش تنش به بار آورده است ناشی از یک خاطره نیست بلکه از نگرانی و تشویش است، سایه‌ای که در چهره‌اش به چشم می‌خورد از روزی که گذشته سرچشمه نگرفته بلکه منشاء آن روزی است که خواهد آمد، شاید او هم ناچار است که به زودی تصمیمی بگیرد، شاید در همین لحظه، یا به عبارت بهتر لحظه‌ای پیش، وقتی که بر خلاف انتظارتان به جای اینکه خواندن کتاب دعایش را از سر بگیرد آن را با دلزدگی در جیبش فرو کرد، گامی برداشته باشد که بلندتر از گامی است که در نظر شما مفهوم واقعی این سفر است، شاید تصمیم گرفته باشد که این دعاها و این لباس را رها کند، و شاید با این کار بی‌پول و محروم شود اما با به دست آوردن آزادی‌ای که تاکنون به وحشتش می‌افکند، خود را سرزنده و شاداب خواهد یافت.

آرام به نظر می‌رسد، زیر لب غر می‌زند؛ لباس کشیشی‌اش را تمام عمر حفظ خواهد کرد؛ شاید ناظم دبیرستان کوچکی باشد؛ لابد روزش را صرف تنبیه پسرانی می‌کند که همسن و سال پسران شما هستند و به او احترام می‌گذارند چون فوتبالش عالی است.

استاد نشسته در روبرویتان، که از پشت شیشه سمت چپ خود به بیرون نگاه می‌کرد انگار علامتی را تشخیص داد؛ از جا بلند می‌شود، پالتوش را می‌پوشد، کیف دستی‌اش را زیر بغلش می‌گیرد؛ و انگلیسی هم بالاپوشش را به تن می‌کند، چمدانش را برمی‌دارد، و از کوپه بیرون می‌رود، شک ندارید که او نماینده فروش شراب در لندن است و برای معامله محصول جدید به اینجا می‌آید.

خطوط آهن و سیم‌ها افزایش می‌یابند؛ نخستین خانه‌های دیژون پدیدار می‌شوند.

دلتان می‌خواهد پاهایتان را از بیحسی دریاورید. زمانی که در سکوی ایستگاه لیون خریده‌اید و هنوز بازش نکرده‌اید همچنان روی نیمکت دست چپ، در همان جایی که نشسته بودید، باقی مانده است؛ هلش می‌دهید تا جا برایتان محفوظ بماند.

25

هنوز تنتان از رطوبت سردی که هنگام بیرون آمدن از واگن ناگهان وجودتان را فرا گرفت، بی‌حس است. اعلان فلزی را که روی واگن، در بیرون، درست پشت سرتان، زیر پنجره راهرو آویخته است واریسی کرده و دیده‌اید که نام این شهرها روی آن نوشته شده است: دیژون، مودان، تورن، ژن، رم، ناپل، مسینا و سیراکیوز که شاید زوج جوانی که در سفر ماه غسل هستند به این شهر می‌روند. آن دو پنجره روبرویتان را پایین آورده‌اند، و خم شده‌اند تا به خطوط آهن نگاه کنند و به قطار دیگری که در آن دور، زیر بارانی که بیش از پیش شدت می‌یابد، به کندی جابه‌جا می‌شود.

مرد سرش را بلند می‌کند. قطره‌های آب روی موهای خشکش که به رنگ چوب میز اتاق ناهارخوری‌تان، در شماره پانزده میدان پانتئون، است می‌درخشد؛ و زن طره‌های مویش را تکان می‌دهد و انگشت‌هایش را به میان آنها، که همچون آفتاب ماه نوامبر است، می‌لغزاند؛ همچنان که سسیل هنگامی که بافه‌هایش را درست می‌کند، انگشتانش را به میان مارهایی که فلس‌هایی از شبق دارند می‌سراند، و هانریت هم، سال‌ها پیش، وقتی که هنوز جوان بود، چنین می‌کرد.

کشیش کتاب دعایش را دوباره از جلدش بیرون آورده است و جلدش را چنانکه گویی به دور انداخته باشد روی نیمکت، نه‌چندان دورتر از زمانی

رها کرده است که برای نشانه گذاشته‌اید و شما رمان را برمی‌دارید تا آن را روی طبقه بالا بگذارید اما قبلاً، بدون خواندن یک کلمه، آن را ورق می‌زنید، می‌دانید؟ با شستتان، همان‌طور که در کلاس درس کتاب‌های کوچک سینمایی را ورق می‌زدید، البته در اینجا نمی‌خواهید جنبش تصویرها را تماشا کنید، تنها می‌خواهید در میان همه‌ی قطار و ایستگاه، صدای خفیفی را که از ورق زدن کتاب پدید می‌آید و به صدای باران می‌ماند، به گوش خود بشنوید.

کشیش همچنان در ردای سیاهش، که اکنون چین‌های آن مانند چین‌های لباس تن‌دیسی از گدازه ثابت است، به راحتی نشسته و رویش را از چشم‌انداز بارانی خطوط آهن و سیم‌های هادی به هم پیوسته برگردانده، شاید چون این منظره برایش زیاده آشنا و زیاده دل‌تنگ‌کننده است. انگشت اشاره گنده‌اش را به میان صفحات کتاب که او تایشان می‌کند و هنوز نشانی از رنگ سرخ بر حاشیه آنها باقی مانده فرو برده است، و نگاهش لحظه‌ای با نگاهتان که در حال نشستن هستید، تلاقی می‌کند، اما حواسش به شما نیست بلکه متوجه روبرویتان است، آنجا که آن استادی که دمی پیش پیاده شد نشسته بود و اکنون، در غیاب شما، در مدتی که در سکوی ایستگاه سرگرم خواندن اعلان‌ها بودید، مردی آمده و به جایش نشسته که هنوز پالتو خاکستری روشنش را که چندان خیس نیست از تنش درنیاورده است، و شک ندارید که ایتالیایی است، نه برای اینکه لاستامپا^۱ را از جیبش بیرون آورد بلکه به خصوص چون کفش‌هایش که نوکی ظریف دارد، روی رودخانه گرم‌زای آهنین کف اتاق، با امواج ثابت لوزی‌شکلش، سفید و سیاه است.

زن و شوهر جوان دوباره پنجره را بالا می‌برند و می‌نشینند.

۱. نام یک روزنامه ایتالیایی. - م.

زنی سراپا سیاهپوش، آشفته، نسبتاً کوچک اندام، با چهره‌ای از هم‌اکنون پرچین و چروک، و کلاهی آراسته به تور و سنجاق‌هایی با گلوله‌های درشت، وارد می‌شود. چمدانی حصیری و زنبیلی را با یک دست، و با دست دیگر، دست پسری ده ساله را گرفته است که او خود سبیدی را حمل می‌کند که پارچه‌ای به رنگ گوجه‌فرنگی رویش را پوشانده است، و همین که هر دوشان میان شما و کشیش نشستند، بی‌اختیار آهی طولانی می‌کشد.

صدایی که بلندگو تغییرش داده است، به گوشتان می‌رسد که آخرین کلمات را ادا می‌کند: «... شامبری، مودان، و ایتالیا، لطفاً سوار شوید؛ توجه کنید، قطار حرکت می‌کند»، و نیز صدای خفه‌ای به هم خوردن آخرین دری که بسته می‌شود؛ قطار دور می‌شود.

روی چرم سفید کفش‌های مرد، لکه‌های گرد گل و لای هست که بسیار جلب نظر می‌کند. این باید تنها کفشی باشد که هنگام ترک ایتالیا، در یک روز آفتابی، شاید او هم مثل شما، یکشنبه گذشته، با خود آورده است.

پیشخدمت رستوران، با کلاه لبه‌دار و کت سفیدش می‌آید تا بلیت‌های آبی‌رنگ را برای رزرو جا در دور اوّل پذیرایی، که زن و شوهر آن را انتخاب می‌کنند، عرضه بدارد؛ و بلیت‌های صورتی را برای دور دوم، کمی پس از ساعت یک، که شما هم مانند مرد ایتالیایی، که به نظر می‌رسد کم و بیش همسن و سال شماست، شاید کم‌پول‌تر از شما، و شاید در کشورش نماینده یک مؤسسهٔ دیژونی باشد و در آنجا به کار واردات خردل یا محصولات کلووژو پردازد، آن را ترجیح می‌دهید.

شالی که از دور گردنش باز نکرده درست به رنگ آبی کبالت کیف سفری است که اکنون در توری جای کیف عنابی جوهری شده‌ای را گرفته است که استاد حقوق کتاب‌هایی با جلد پارچه‌ای سیاه زبر، ظاهراً به امانت گرفته از کتابخانهٔ دانشکده‌اش، از آن بیرون می‌آورد.

چه وسایل و لباس‌هایی با خود دارد؟ شاید یک ریش‌تراش برقی، چیزی

که هرگز نتوانسته‌اید به آن عادت کنید، و در کنار آن، دست‌کم یک پیژامه و چند پیراهن ظریف و زیبا، از آن‌هایی که تنها ایتالیایی‌ها می‌توانند به وجود بیاورند، دمپایی‌های چرمی در لفافی ابریشمی، همچنان که در ویتزین‌های کرسو به چشم می‌خورد، و به جز اینها طبعاً پرونده‌ها، اسناد، کاغذهای رنگارنگ تایپ‌شده، طرح‌ها، برآوردها، نامه‌ها، صورت‌حساب‌ها.

خانم سیاهپوش نشسته در کنار کشیش، که شاید در یکی از ایستگاه‌های نزدیک پیاده شود (این دوتن، زوج تیره‌رنگ شگفتی روبروی زوج جوان روشن‌پدید آورده‌اند)، پارچه را از روی سبد به هم‌فشرده میان خود و پسرک نشسته در دست چپتان که از هم‌اکنون صبرش به پایان رسیده (شبهه تومای چند سال پیش است) برمی‌دارد و پاهای آویزانش را به همدیگر می‌زند.

ایستگاه ژوری - شامبرتن به همین زودی گذشت. در راهرو، کت سفید پیشخدمت را می‌بینید که از کوپه‌ای بیرون می‌آید و به کوپه‌ای دیگر می‌رود؛ و در سوی دیگر، از پشت پنجره، که دوباره از قطره‌های درشت بارانی پوشیده شده است که به کندی و با درنگ، به شکل دسته‌ای از خطوط اریب نامنظم، همراه با تکان‌ها و توقف‌ها سرازیر می‌شود، شب یک کامیون حامل شیر را می‌بینید که در میان لکه‌های نامشخصی که در پس زمینه قهوه‌ای کدر تیره‌تر می‌نماید، دور می‌شود.

دوشنبه شب، هنگامی که سسیل از کاخ فارنز بیرون بیاید، با نگاه به دنبالتان خواهد گشت، و نزدیک یکی از چشمه‌هایی که به شکل وان است پیدایتان خواهد کرد و شما ضمن شنیدن صدای آب جاری نگاهش می‌کنید که در شب پیش می‌آید و از میدان تقریباً خالی عبور می‌کند. دیگر هیچ فروشنده‌ای در کامپو دی فیوری نخواهد بود، و تنها پس از آنکه به خیابان ویتوریو امانوئل رسیدید چراغ‌ها و جنب و جوش شهری بزرگ را، با

تابلوهای نئون و سر و صدای ترامواها، بازخواهید یافت؛ اما چون هنوز تا وقت شام یک ساعت باقی خواهد بود، به احتمال این مسیر را که معمولی‌ترین خط سیر است در پیش نخواهید گرفت و برعکس، مدت‌ها در کوچه‌های تنگ، پیچ در پیچ و تاریک آهسته راه خواهید پیمود درحالی‌که دستی در کمر یا دور شانه او دارید، همچنان که این زن و شوهر جوان در رم، اگر مقصدشان رم باشد، به گردش خواهند پرداخت، یا در سیراکیوز، اگر قرار است به آنجا بروند، و همچنان که هر شب، زوج‌های جوان تازه سر از تخم درآورده در رم می‌گردند؛ و درحالی‌که در جمعیت منتشر عشاق، چنانکه گویی در چشمه جوانی، فرو رفته‌اید در امتداد رود تیبیر قدم خواهید زد و هرازگاهی به دیواره‌های آن تکیه خواهید داد تا بازتاب لرزان نور را در آب کم‌ارتفاع و سیاه تماشا کنید، و در همان هنگام از اسکله‌های شناوری که گروهی در آن‌ها سرگرم رقصند، نوای موسیقی پیش پافتاده‌ای، پیچیده در باد خنک، برخوهد خاست، و تا پل سانتانجلو خواهید رفت که تندیس‌های آن همه پرزرق و برق و سفیدش در روز، در نظرتان چیزی جز لگه‌های شگفت‌آور مرکبی جامد نخواهد بود، سپس از کوچه‌های تاریک دیگر باز هم به ستون فقرات رم، به پیاتزا ناونا خواهید رسید و چشمه برنینی را با درخشش تمام خواهید دید، و در آنجا اگر هم در پیاده‌رو رستوران تره اسکالینی، که در این ساعت زیاده خنک خواهد بود و میزهایش را به احتمال قوی به داخل برده‌اند ننشینید، دست‌کم در کنار نزدیک‌ترین پنجره رستوران جای خواهید گرفت تا بهترین اورویتو^۱ را سفارش بدهید و برای سسیل با طول و تفصیل تمام کارهایی را که در بعدازظهر کرده‌اید تعریف کنید تا مطمئن شود که اولاً تنها به خاطر اوست که به این سفر آمده‌اید، حتی اگر کم و بیش در سراسر روز از هم جدا

۱. شهری در ایتالیا که شراب سفید آن معروف است. - م.

بوده‌اید، و از سفری که شرکت اسکابلی به شما تحمیل کرده است برای دیدنش بهره نبرده‌اید، چون بسیار مهم است که نه تنها زندگی تازه‌ای را که با هم آغاز خواهید کرد بر دروغ پایه‌گذاری نکنید بلکه مهم است که حتی گمان دروغ هم در میان نباشد، دیگر اینکه بتوانید برای آخرین بار از رم، در رم، با او گفتگو کنید.

در واقع، اکنون که باید از رم برود، و همین که تصمیمش را بگیرد، تاریخ‌ها مشخص شود، و کارهای لازم به انجام برسد، رم را ترک کند، یعنی اگر دوشنبه شب هم نباشد حداکثر تا چند هفته دیگر، فرض کنیم هنگام سفر آینده‌تان به رم خواهد بود که به احتمال آخرین سفری است که او را در اینجا خواهید دید، در نظر شما کم و بیش به منزله آن است که دیگر این شهر را ترک کرده، چون شروع به دیدن دوباره چیزهایی خواهد کرد که قبلاً می‌شناخته است تا بتواند بی‌آنکه در صدد برآید که آشنایی عمیق‌تری با آن‌ها پیدا کند، در خاطره خود استوارتر نگاهشان بدارد.

بنابراین، از این پس میان شما دو تن، شما باید که رمی خواهید بود و آنچه دلتان می‌خواهد این است که او پیش از رفتن از اینجا، پیش از غرق شدن در زندگی پاریسی خود، تا جایی که ممکن است از دانسته‌هایش بهره‌مندتان سازد، و آخرین روزهای اقامتش را، آخرین مجالش را (در صورت نیاز، به محض اینکه سفارت را رها کرد چند روزی به خود مرخصی بدهد) برای آشنایی با چیزهایی که دوست دارید و او هنوز آن‌ها را ندیده است به کار بگیرد. پیش از هر چیز به دیدن آثار جالب توجهی بیاید که در موزه واتیکان وجود دارد، جایی که تاکنون نخواست است به آن پا بگذارد، نه تنها به دلیل احساس نفرتی که به طور کلی نسبت به کلیسای کاتولیک دارد (این دلیل کافی به نظر نمی‌رسد)، بلکه همچنین برای اینکه از ابتدای آشنایی‌تان و با دلایلی که به ظاهر درست می‌نمود، و با وجود اینکه صمیمانه بر آزاداندیشی خود تأکید می‌ورزیدید، این شهر در نظرش نمودار همهٔ

چیزهایی بود که مانع جدایی‌تان از هانریت می‌شد، همه چیزهایی که شما را از اینکه زندگی دوباره‌ای شروع کنید، و خود را از دست این پیرمردی که داشتید می‌شدید برهانید، منع می‌کرد.

اکنون، با تصمیمی که گرفته‌اید، با سفری که تنها به خاطر او انجام داده‌اید، به خوبی به او ثابت خواهید کرد که این‌گونه زنجیرها را گسسته‌اید، و در نتیجه این تصویرها و این تندیس‌ها دیگر نباید در نظرش نمودار سدی باشد که او باید برای رسیدن به شما از آن بگذرد، به طوری که اکنون به رغم خشمی که در دل نسبت به واتیکان، نگهبانانش و بازدیدکنندگانش احساس می‌کند خواهد توانست، و لازم خواهد بود، که آن‌ها را ببیند تا جامعه رمی، وحدتی که در این مکان به وجود آمده، خاکی که عشقتان در آن ریشه دوانده است استوارتر بماند؛ عشقی که خواهد بالید و در جایی دیگر شکوفا خواهد شد، در شهر پاریس که هر دوتان آن را وطن بی‌چون و چرای خود به شمار می‌آورید.

در آن سوی راهرو، از پشت پنجره‌ای که از بافته‌ای در هم تنیده از قطره‌های باران پوشیده شده است، درخشش آلومینیومی را می‌بینید و حدس می‌زنید که آنچه نزدیک شد، از برابرتان گذشت و ناپدید شد یک کامیون نفتکش بود. تکانی کمی شدید دکمه سرآستینی را روی میله فلزی به صدا درمی‌آورد. در آن سوی پنجره غرقه در باران، در میان چشم‌اندازهایی که گویی در برکه‌ای انعکاس یافته‌اند، بام‌های سه‌گوش تیره و یک ناقوس در چرخشند. هنگامی که رستوران تیره اسکالینی را، که با سسیل در آنجا ناهار خورده بودید، ترک کردید هوا فوق‌العاده عالی بود به طوری که اگر خنک نبود گمان می‌کردید که هنوز در ماه اوت هستید. «چشمه رودها» در زیر آفتاب جاری بود.

از اینکه او را به حال خود رها می‌کردید و ناچار بود بعدازظهر یکشنبه

را در تنهایی سر کند، شکایت داشت و شما می‌کوشیدید تا آرامش کنید و برایش توضیح می‌دادید که به چه علت فردا صبح حضورتان در دفتر کارتان در پاریس ضرورت دارد، و می‌گفتید که نه، نمی‌توانید تلگرافی بفرستید و اطلاع بدهید که پس فردا به اداره خواهید آمد، و می‌گفتید فایده‌ای ندارد که ساعت حرکتتان را به تعویق بیندازید چون در این صورت باید منتظر قطار بیست و یک و سی دقیقه، که دوشنبه آینده با آن بازخواهید گشت، بمانید. «پس من چی؟ باید همه چیز را ول کنم و با تو به پاریس بیایم تا بتوانم هر روز، اگر شده پنج دقیقه، حتی پنهانی، تو را ببینم. آه، خوب می‌دانم، من فقط دوست رمی توام، و دیوانه‌ام که به دوست داشتن ادامه می‌دهم، دیوانه‌ام که کارهایت را می‌بخشم، و وقتی که به من می‌گویی هیچ‌کس جز تو برایم مهم نیست حرفت را باور می‌کنم درحالی‌که همه چیز خلافت را ثابت می‌کند.»

برای این بود که به او اطمینان دادید هرچه از دستتان برآید خواهید کرد تا کاری برایش پیدا کنید، و به محض اینکه چنین موقعیتی پیش آمد، او را با خود به پاریس خواهید برد، از هائیریت بی‌چار و جنجال جدا خواهید شد، و پس از آن با هم زندگی خواهید کرد.

اما گرچه اکنون واقعاً تصمیمتان را گرفته‌اید، گرچه واقعاً اینجا و آنجا پرس و جو کرده‌اید و کاری را که در جستجویش بودید پیدا کرده‌اید، گرچه آنچه به او می‌گفتید به حقیقت پیوسته است، در آن هنگام هنوز هیچ قدمی در این جهت برنداشته بودید، همه اینها به صورت نقشه‌هایی مبهم باقی مانده بود و اجرای آن را از این هفته به آن هفته و از این سفر به آن سفر موکول می‌کردید.

این چیزی بود که او به خوبی، وقتی با آن لبخند غمگینش که به نظرتان دور از انصاف می‌آمد نگاهتان می‌کرد، دریافته بود و برای همین هم خاموش ماند و به این بسنده کرد که به سوی ایستگاه تاکسی، روبروی

سانتاندره آدلواله، به راه بیفتد چون داشت دیر می‌شد و می‌بایست به آلبرگو کویریناله بروید و چمدانتان را بردارید.

در استاتسیونه ترمینی پس از آنکه در سکوی تازه‌ساز، سوار واگن درجه یک شدید و با روزنامه‌ها و یک رمان پلیسی ایتالیایی که در تالار بزرگ روشن، در لحظه‌ای که ساعت سیزده و سی را نشان می‌داد، خریده بودید یکی از صندلی‌های کنار راهرو، در جهت حرکت قطار، را برای خود نگاه داشتید، و در توری بالای صندلی، چمدان و کیف دستی‌تان را گذاشتید، پیاده شدید تا سیل را ببوسید و او که می‌کوشید تا پاسختان را تغییر بدهد (و در حقیقت پاسختان تغییر کرده است، اما در آن لحظه این را نمی‌دانستید، هنوز نمی‌توانستید دلداری‌اش بدهید و خواستش را برآورده سازید) باز هم پرسید: «خوب، کی برمی‌گردی؟»

و شما چیزی را که او خود پیشاپیش می‌دانست، چیزی را که در طول اقامتتان چندین بار به او گفته بودید، تکرار کردید:

«متأسفانه نمی‌توانم زودتر از آخرین روزهای دسامبر بیایم»، حرفی که اکنون نادرست از آب درآمده است، آنوقت، ناگهان، چنانکه گویی آنچه را که می‌بایست رخ بدهد، آنچه را که دارد تحقق می‌یابد حس کرده باشد غم و اندوه را از خود دور کرد، شروع به خنده کرد، و آنگاه که قطار تکان خورد تا به راه بیفتد، به سویتان فریاد کشید:

«خوب، سفر به خیر، فراموشم نکن»،

و نگاهش کردید که با دور شدن قطار کوچک و کوچک‌تر شد.

سپس در جای خود نشستید، روبروی عکسی که بالای جایی بود که تا پاریس خالی ماند، و بخشی از نقاشی دیوار کلیسای سیکستین را نشان می‌داد که در آن محکومی می‌کوشید تا چشمانش را بپوشاند، و غرق خواندن نامه‌های یولیانوس مرتد شدید.

آفتاب داشت یکسر غروب می‌کرد که به پیزا رسیدید. وقتی که در واگن -

رستوران سرگرم شام خوردن بودید، در ژن باران می‌بارید و شما شاهد فزونی گرفتن لحظه به لحظه قطرات آب در آن سوی پنجره بودید. در حدود ساعت یک بامداد از مرز گذشتید، سپس چراغ را خاموش کردند و شما به خوابی راحت فرو رفتید و تا پیش از ساعت پنج صبح بیدار نشدید. هنگامی که پرده‌آبی سمت راستان را کمی پس زدید، چراغ‌های ایستگاهی را دیدید که تاریکی شب را، که هنوز یکدست بود، شکافت و همچنان که قطار از سرعتش می‌کاست، توانستید نام ایستگاه را بخوانید: تورنوس.

در آن سوی پنجره، که همچنان بر اثر بارش باران تار است، علامتی شطرنجی که گویی ضربه‌ای نامنتظر و اندکی قوی است که به سلسله دکل‌های منظم می‌خورد، به اندازه یک چهارم محیط دایره می‌چرخد. با یک حرکت نسبتاً شدید قطار، سرپوش زیرسیگاری در زیر دست راستان ناگهان تکان می‌خورد. در آن سوی راهرو، از پشت پنجره قطار، که دسته‌ای از جوی‌های کوچک، همانند خط سیر بسیار کند و درنگ‌کننده ذره‌ها در محفظه ویلسون^۱، بر آن خط انداخته است، یک کامیون سرپوشیده را می‌بینید که در عبور از گودال‌های زرد جاده، گل و لای عظیمی به اطراف می‌پراکند.

این بار نه نیازی هست که به آلبرگو کوییریناله برگردید و نه اینکه بعد از صرف غذا عجله به خرج بدهید چون شب را در خانه شماره پنجاه و شش و یاموته دلا فارینا خواهید گذراند، در اتاقی که سسیل به زودی ترکش خواهد کرد و بنابراین بیش از یکی دوبار در آنجا نخواهید بود.

۱. چارلز تامسون ویلسون (۱۸۶۹-۱۹۵۹)، فیزیک‌دان اسکاتلندی و برنده جایزه نوبل، در سال ۱۹۱۱ محفظه‌ای برای فرار بخار متراکم (محفظه ویلسون) ساخت که به یاری آن می‌توان خط سیر انفرادی ذرات یوننده را مرئی کرد. - م.

موضوع گفتگویتان دربارهٔ ترتیبی خواهد بود که به زندگی آینده‌تان خواهید داد و اینکه سسیل به چه نحوی در پاریس مستقر خواهد شد، مسئله‌ای که تا کنون به کلی حل نشده است و برای همین ترجیح می‌دهید که تنها در این لحظهٔ آخر با او از این موضوع گفتگو کنید، اما از هم‌اکنون می‌توانید پاره‌ای امکانات را با او در میان بگذارید: بدین ترتیب، فعلاً، تا وقتی که باید منتظر بمانید، می‌تواند ناگزیر به اتاق زیر شیروانی که در خانهٔ شماره سیزده میدان پانتئون هست برود و نزدیکی آن را به خانه‌تان که فوق‌العاده ناراحت‌کننده خواهد بود ندیده بگیرد، یا به هتل برود، که از آنچه هر دو شما در آرزویش هستید بسیار دور است اما می‌توانید آن را برای هفته‌های اول در نظر بگیرید، سپس، از ماه ژانویه به آپارتمان خانوادهٔ مارتل بروید که باید برای یک سال به امریکا بروند و بی‌شک خواهند پذیرفت که خانه‌شان را در این مدت در اختیارتان بگذارند. اما در برابر آنها باید کمی احتیاط کنید و راز خود را به طور کامل در پیششان فاش نکنید چون به رغم تأیید صمیمانه و رسمی‌شان نمی‌دانید که واقعاً دربارهٔ این موضوع چه عقیده‌ای خواهند داشت؛ و سرانجام، تنها در ماه فوریه، به خانهٔ کوچک دومون، که باید در ماری مستقر شود، خواهید رفت. این خانه نه بزرگ است و نه راحت، و از نظر مکانی هم موقعیت خوبی ندارد با این همه، چون جای بهتری در دسترستان نیست، می‌توانید آن را به طرزی شایسته روبه‌راه کنید.

«اوضاع فعلاً این‌طور است»، این را به او خواهید گفت. از نو با مشکلات زوج‌های جوان روبرو شده‌اید، اما به احتمال بسیار تا چند روز دیگر پیشنهادهای فراوان دیگری به سویتان روانه خواهد شد، آگهی‌های روزنامه‌ها را به دقت خواهید خواند، و اگر به موردی برخوردید که مناسب بود، بلافاصله اجاره‌اش خواهید کرد و حتی نقاشی خانه را هم شروع خواهید کرد تا وقتی که او می‌آید همه چیز آماده باشد.

در تختخواب او، زیر تصاویر تک‌ستون میدان کنکور و طاق نصرت، در کنار یکدیگر دراز خواهید کشید و به رگم آینده مبهم، اسباب و اثاثی که لازم دارید، و وسایلی که برای آشپزخانه می‌خواهید، ضمن گفتگو یکدیگر را نوازش خواهید کرد، با سکوت‌های گاه به گاه میان جمله‌هاتان، میان کلماتتان، و به زودی، زودتر از آنکه تصورش را می‌کردید، ساعت پرداخت اجاره اتاق پهلویی خواهد رسید، اتاقی که در آن نخواهید خوابید و تنها در این دو روز، هر صبح رختخوابش را برهم خواهید زد؛ سپس باید راهی ایستگاه شوید، نه با پای پیاده چون چمدان دارید، گرچه نهایت کوششتان را برای سبک بودنش به خرج داده‌اید، بلکه با یک تاکسی که شاید مجبور باشید مدتی جلو سانتاندره آدلواله یا در لارگو ارجنتینا منتظرش بمانید چون در ساعت یازده تاکسی خالی به ندرت پیدا می‌شود.

در ایستگاه، که غرق در نور است، پس از آنکه به واگن درجه سه که روی آن اعلان «پیزا جنوا تورینو مودانا پاريجی» به چشم می‌خورد سوار شدید تا سعی کنید که در آن جایی نظیر همین جایی که اکنون در آن هستید، در کنار راهرو، در جهت حرکت قطار رزرو کنید، باز پیاده خواهید شد تا دوباره در سکوی ایستگاه به نزد سسیل بروید و او شاید دوباره به شما بگوید:

«خوب، کی برمی‌گردی؟»

اما این را با لحنی یکسر متفاوت خواهد گفت، و با نیتی یکسر متفاوت، و شما در این شبی که حتی جدایی هم نمی‌تواند چیزی از دل‌انگیزی‌اش بکاهد، خواهید توانست دقیقاً همان حرفی را که یکشنبه گذشته، در آغاز بعدازظهر به او گفتید، بگویید:

«متأسفانه نمی‌توانم زودتر از آخرین روزهای دسامبر بیایم.»

اما این را کاملاً به گونه دیگری، و درحالی‌که خودتان به آن می‌خندید، با اطمینان از خوشبختی آینده‌تان، ادا خواهید کرد و با اطمینان از اینکه

یکدیگر را برای همیشه بازخواهید یافت، و این بار نه با ناراحتی و رنجش. تا آخرین لحظه به بوسیدنش ادامه خواهید داد چون این بار، در دیروقت شب، هنگام حرکت قطاری که سفر با آن چندان راحت نیست، هیچ نمی ترسید که یکی از اعضاء بانفوذ شرکت اسکابلی، حتی اگر از روی تصادفی حیرت‌انگیز در دو قدمی‌تان باشد، بتواند شما را به جا بیاورد؛ تنها با صدای سوت از پله‌ها بالا خواهید رفت، و از پنجره‌ای که شیشه‌اش را پایین کشیده‌اید سسیل را خواهید دید که می‌دود، و از نفس افتاده، با چهره‌ای سرخ شده از تلاش و تقلا و هیجان، تا آنجا که می‌تواند برایتان دست تکان می‌دهد و رفته رفته، هرچه فاصله‌اش با قطار، که در حال ترک ایستگاه است، بیشتر می‌شود کوچک و کوچک‌تر می‌شود؛ سپس، در جای خود قرار خواهید گرفت تا این شب عذاب‌آور را بگذرانید اما هنوز نمی‌توانید با هوش و حواس جمع به مطالعه بپردازید چون وجودتان چنان از سسیل پر است که تنها چشم‌های او را و لب‌هایش را که به رویتان لبخند می‌زند در چهره همه همسفران خواهید دید، و در چهره همه کسانی که در انتظار قطارهای دیگر، در سکوهای ایستگاه‌های حومه شهرها ایستاده‌اند: رما توسکولانا، رما استینسه، رما تراستوره.

سپس به خواهش یکی از مسافران چراغ خاموش خواهد شد.

از پشت شیشه، که مثل سابق تار نیست چون باران آهسته‌تر می‌بارد، اتومبیل هشت سیلندر سیاه‌رنگی را، نظیر اتومبیل خودتان، سراسر گل‌آلود، با برف پاک‌کن‌هایی که این سو و آن سو می‌روند، می‌بینید که زود از خط آهن فاصله می‌گیرد و در پشت یک کاهدانی، در میان تاکستان‌های سمت دیگر راهرو ناپدید می‌شود، و اکنون پیشخدمت واگن غذاخوری را می‌بینید که از آنجا، با به صدا درآوردن زنگ، پدیدار می‌شود. ایستگاه فونتن - مرکوری می‌گذرد.

زن و شوهر جوان سرشان را بلند کرده‌اند، اما مرد که باید در سفر کردن از زنش باتجربه‌تر باشد به او می‌گوید که هنوز وقت دارند، و می‌توانند منتظر بمانند تا پیشخدمت با زنگش برگردد.

به ساعتان نگاه می‌کنید. یازده و پنجاه و سه دقیقه است، یعنی تا شالون چهار دقیقه مانده است و بیش از یک ساعت تا وقت غذا.

پسرک نشسته در سمت چپتان قرچ قروچ کنان قطعه شکلاتی را می‌خورد که دارد آب می‌شود و انگشت‌هایش را کثیف می‌کند به طوری که خانم سیاهپوش، که هانریت چند سال دیگر مثل او خواهد شد منتها حداکثر کمی خوشپوش‌تر، با لباس خاکستری‌ای که تیرگی‌اش بفهمی نفهمی از این لباس سیاه کمتر خواهد بود و کمتر دلتنگ‌کننده، از کیفش دستمالی درمی‌آورد و درحالی‌که پسرک را سرزنش می‌کند دست کوچکش را پاک می‌کند، سپس یک بسته بیسکویت را که در کاغذ آلومینیوم پیچیده شده است از سبد بیرون می‌کشد، کاغذ را پاره می‌کند و بیسکویتی به این بچه که شاید پسرش، یا نوه‌اش، یا برادرزاده‌اش، یا مانند این‌ها، باشد می‌دهد و او تکه‌ای از آن را روی کفیوش گرم‌مازا و لرزان می‌اندازد.

کشیش چشم‌هایش را از کتاب دعایش برمی‌دارد، جلو خمیازه‌اش را می‌گیرد، دست چپش را روی تکیه‌گاه می‌گذارد و با یک انگشت ضربه‌هایی به حاشیه فلزی‌ای می‌زند که این نوشته بر آن به چشم می‌خورد: «خطر! از خم شدن به بیرون خودداری کنید»، سپس شانه‌هایش را به پشتی صندلی می‌مالد، در آن فرو می‌رود، دوباره پشتش را راست می‌کند، و وقتی که نخستین خانه‌های شالون پدیدار شد، دوباره سرگرم خواندن می‌شود.

مردی که کمی پیش جای شما را گرفته بود داخل کوبه می‌شود، بارانی سیاهش را می‌پوشد، مثل مست‌ها میان دو نیمکت تلوتلو می‌خورد، تعادلش را از دست می‌دهد و به زحمت، درحالی‌که شانه‌تان را محکم گرفته است، خود را سر پا نگه می‌دارد.

اکنون، سکوت است و سکون، با فریادها، غرغرها، و صداهای اصطکاکی که گه‌گاه به نحوی مشخص به گوش می‌رسد؛ قطره‌های باران دیگر روی شیشه‌ها نمی‌لرزند، و دیگر از نو پدیدار نمی‌شوند.

نمایندهٔ فروش، چمدان مقوایی مایل به قرمز را، که گوشه‌هایی محکم دارد و تقلید ناشیانه‌ای از چرم است، به آسانی از توری پایین می‌آورد، احتمالاً نمونه‌های کالایش را در آن جا داده است: ماهوت پاک‌کن؟ کنسرو؟ فرآورده‌هایی برای نگهداری وسایل منزل؟

معمولاً مسافتی که اینان برای کارشان طی می‌کنند کمتر از این است: از شهری به شهری، طی مرحله‌های کوتاه، می‌روند و مبدأ حرکتشان نزدیک ناحیه‌ای است که در آنجا بازاریابی می‌کنند. هیچ‌یک از نمایندگان در شهرستان‌ها، برای شرکت اسکابلی، به جابه‌جایی‌های طولانی از این‌دست نمی‌پردازند. هرگز مجبور نیستند که برای رسیدگی به کارهایشان به پاریس بیایند، بلکه بازرس‌هایتان باید بروند و آن‌ها را ببینند، و این مرد بی‌شک بازرس مؤسسه‌ای، هر مؤسسه‌ای که باشد، نیست. شاید نمایندهٔ یکی از این شرکت‌های بی‌نظم و ترتیب است که بدون برنامه، اغلب به پخش کالاهایی بسیار نازل می‌پردازند، شاید هم برای استفاده از تعطیلاتش سفر کرده (چه فصلی برای این کار!)، یا به دیدن خانواده‌اش رفته، یا او هم به دیدن زنی رفته است، چه نوع زنی، در چه کوچهٔ فلاکت‌باری، در کدام هتل ارزان‌قیمت؟

اما این بستهٔ پیچیده در روزنامه، شاید خوراکی‌های مورد نیازش باشد، و شاید باقی‌ماندهٔ دسر شب پیش، اما نمی‌تواند آن را تمام روز در دستش نگاه دارد و با خود پیش مشتریانش ببرد، و نمی‌تواند آن را در ایستگاه به امانت بگذارد، کسی آن را نخواهد خواست؛ اما برای چه آن را نخواهند خواست؟ و شاید دوستانی در اینجا داشته باشد، شاید با زن و بچه‌اش در اینجا زندگی می‌کند (بله، او هم حلقه‌ای به انگشت دارد، مثل شما، مثل این تازه‌داماد که

آن را از شما پنهان می‌کند، مثل این ایتالیایی که روبرویتان نشسته است)، گمان می‌کند که زنش را ماهرانه فریب می‌دهد، اما زنش در واقع از آنچه شوهرش را به پاریس می‌کشاند بی‌خبر نیست منتها اغلب برای اینکه آرامش داشته باشد می‌گذارد که دروغ بگوید و هیچ مخالفتی با گفته‌هایش نمی‌کند، اما گاه‌گاه خشمش فوران می‌کند.

مرد دیگری از همان قبیل، کمی مسن‌تر، سرخ‌چهره‌تر، چهارشانه‌تر، با چمدانی درست مانند چمدان او، در آستانه در نمایان می‌شود و نماینده فروش با صدای بلند به او می‌گوید که الان می‌آید، بی‌شک او را در یکی از کوپه‌های پهلوئی پیدا کرده، در کنار او مستقر شده و بدین ترتیب جای دلخواهتان را به شما پس داده است.

پسرک بغل‌دستی‌تان با ولع به تکه نانی که به دو قسمت شده و برشی از ژامبون از آن بیرون زده است، گاز می‌زند.

نظامی جوانی، با پالتوی خیس علفی‌رنگ، با حالتی سردرگم به درون می‌آید، بار خود را که جعبه چوبی رنگ‌شده‌ای است، بالا می‌برد، سپس کنار ایتالیایی می‌نشیند.

سوت بلندی در فضا می‌پیچد. تیرها و نیمکت‌های ایستگاه تغییر جا می‌دهند. سر و صدا و نوسان قطار از سر گرفته می‌شود. به همین زودی دیگر از ایستگاه خبری نیست. اتومبیل‌ها در برابر نقطه تلاقی خط آهن با جاده منتظر ایستاده‌اند. از برابر آخرین خانه‌های شالون می‌گذرید.

حرکت دسته‌های مسافران، بدون پالتو به سوی غذا، به سوی اتاق ناهارخوری متحرک آغاز می‌شود. بلیت به دست به راه افتاده‌اند و در همین هنگام پیشخدمت با زنگش برمی‌گردد.

نوعروس جوان نخستین کسی است که برمی‌خیزد، کتاب راهنمای ایتالیا را برای نشانه روی صندلی خود می‌گذارد، موهایش را در برابر آینه مرتب می‌کند، و وقتی که از این کار فارغ شد با شوهرش خارج می‌شوند.

بیوه‌زن یک تکه پنیر گرویر از سبد بیرون می‌آورد و آن را به صورت ورقه‌های نازک می‌برد. کشیش دوباره کتاب دعایش را می‌بندد و در لفافش قرار می‌دهد.

ایستگاه وارن لوگران می‌گذرد. در راهرو پیشخدمت را با کت سفید و کلاه لبه‌دارش از پشت سر می‌بینید، و از ورای پنجره‌ای که دوباره دارد از باران تار می‌شود، دانش‌آموزانی را می‌بینید که از مدرسه فرار می‌کنند.

دو نفر دیگر هم در کوچه بودند، یک مرد و یک زن، که در زمانی که چراغ کوچک آبی سقف، درون حباب، بیدار مانده بود با دهان باز به خواب رفته بودند. از جا بلند شدید، در را باز کردید، به راهرو رفتید تا یکی از سیگارهای ایتالیایی‌تان را بکشید. از تورنوس به بعد، در دشت و صحرا همه چیز سیاه بود. از پنجره‌های واگن روی شیب زمین مستطیل‌های روشنی می‌افتاد که گیاهان آهسته در آن‌ها می‌لغزیدند.

خواب سسیل را دیده بودید، اما خواب خوشی نبود. چهره بدگمان و سرزنش‌آمیزش به خوابتان آمده بود تا آزارتان بدهد، همان چهره‌ای که هنگام خداحافظی در سکوی استاتسیونه ترمینی داشت.

باری، این نیاز مبرم به دوری از هائزیت بیش از هر چیز برای سرزنش‌های مداومی نبود که از چهره‌اش می‌بارید، و کوچک‌ترین حرف‌ها و حرکاتش را تحت تأثیر قرار داده بود؟ آیا می‌بایست از این پس در رم هم با همان چهره روبرو شوید؟ می‌بایست در آنجا هم روی آرامش نبینید؟ آیا امکان نداشت که در آنجا با غوطه‌ور شدن در صداقت عشقی زلال و تازه، از نو جوان شوید؟ آیا پیری از هم‌اکنون داشت این بخش وجودتان را هم که به خیال خود از گزندش در امان نگاه داشته بودید از بین می‌برد؟ بنابراین، اکنون بایستی میان این سرزنش و کینه‌ای که از دو سو متوجه‌تان بود، و تهمت بزدلی و ضعف که از دو سو بر شما می‌بستند سرگردان باشید؟ آیا

می‌گذاشتید این شکاف نازک که بنای رهایی و سعادتتان را به ویرانی و فرو ریختن تهدید می‌کرد، بنایی که در این دو سال، در هر سفر، شاهد ساخته شدن، استوار شدن و آراسته شدنش بودید، عمیق‌تر شود؟ آیا می‌گذاشتید که غده‌ سوءظن در چهره‌ او نیز ریشه بدواند و رشد کند - همان غده‌ای که در چهره‌ آن دیگری مایه‌ نفرتتان از او شده بود - می‌گذاشتید که رشد کند صرفاً برای اینکه شهامت آن را نداشته‌اید که با یک حرکت تند و رهایی‌بخش ریشه‌ کنش کنید؟

بی‌شک اگر این همه در ریشه‌ کن کردن این خوره‌ بزرگ مکار که با سفت و سخت شدن در پیرامون دهان هانریت خطوط چهره‌اش را مانند صورتکی کریه می‌پوشاند و او را تقریباً از گفتار بازمی‌داشت (گویی هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد از فراسوی دیواری می‌آمد که روز به روز ضخیم‌تر می‌شد، از فراسوی بیابانی که روز به روز از بوته‌هایی با خارهایی هرچه انبوه‌تر پر می‌شد)، به طوری که لب‌هایش را، که دیگر جز از روی عادت بوسه‌هایتان را پذیره نمی‌شد، مثل سنگ خارا سرد و زبر کرده بود؛ و با سفت و سخت شدن در پیرامون چشم‌هایش، مثل لک قرنیه آن‌ها را از ریخت می‌انداخت و می‌پوشاند، اگر این همه در ریشه‌ کن کردن این خوره‌ بزرگ درنگ می‌کردید از ترس دیدن گوشت زنده‌ای بود که می‌بایست، مانند جراحی که بدن را می‌شکافتد، آشکارش کنید؛ از ترس درد کهنه‌ای بود که ناگهان پدیدار می‌شد.

اما این جراحی عمیق زشت و چرکین تنها پس از چنین پاک‌سازی‌ای است که التیام خواهد یافت، و اگر همچنان منتظر می‌ماندید عفونت با قدرتی بیشتر پا می‌گرفت و ریشه‌دارتر می‌شد، و بازوان این بیماری واگیر محکم‌تر بر گردتان حلقه می‌زد، و به خصوص چهره‌ خود سسیل یکسر دستخوش آسیب این جذام می‌شد...

از هم‌اکنون سایه‌ تهدیدآمیز سرزنش بر چهره‌اش سنگینی می‌کرد، دیگر

کاملاً وقتش بود که یکی از این دو زن را انتخاب کنید، یا به عبارت دقیق‌تر، چون کوچک‌ترین تردیدی در انتخاباتان نداشتید، پیامدهای آن را بپذیرید، آن را به همه بگویید، اعلام کنید، و چه باک اگر این کار مایهٔ رنج هانریت می‌شد، چه باک اگر آرامش بچه‌ها را برهم می‌زد و پریشان‌شان می‌کرد، چون این تنها راه درمان بیماری او، بیماری آن‌ها، و بیماری شما بود، تنها وسیله حفظ سلامت سسیل بود؛ اما تصمیم گرفتن چه دشوار بود، و چه لرزان چاقوی جراحی در دستتان!

آه، اگر در پاریس دچار این همه ناخشنودی نبودید، اگر اسیر این زندگی ملال‌آور و خنک و به‌هم‌ریخته نبودید، باز هم کار را از این هفته به آن هفته، و از این سفر به آن سفر موکول می‌کردید؛ اگر به راستی سست و بزدل بودید، همان‌گونه که هانریت گمان می‌کرد، و سسیل هم کم‌کم همان‌گونه تصور می‌کرد، و دیگر از این پس چنین تصویری نخواهد داشت چون تصمیمتان را گرفته‌اید، وسوسه می‌شدید که از این کار طفره بروید؛ بدین ترتیب، به‌رغم صدایی که همه‌جا تعقیبتان می‌کرد، شکوه‌ای که در فشارتان می‌گذاشت، درخواست کمکی که ازتان می‌شد، به‌رغم چهره‌ای که خوابتان را پریشان کرده بود و اکنون روی علف‌های فرار دامنه‌ای نقش می‌بست که پنجرهٔ واگن آن را به صورت مستطیل‌هایی نورانی درمی‌آورد و شما با وجود آذیر اضطراب دردناکی که در دلتان صفیر می‌کشید می‌کوشیدید تا از خود دورش سازید و دیگر به آن فکر نکنید، همچنان فرارسیدن خوشبختی خود را به تأخیر می‌انداختید. روی سکوی ایستگاه، کوشیدید تا از آخرین خنده‌اش یاری بطلبید اما سودی نداشت، چون از همان هنگام دوباره این خنده را می‌شنیدید که در سفر آینده‌تان، سفر ماه دسامبر، به تلخی گراییده، سپس در خداحافظی‌های بعدی مبدل به ریشخند شده است.

برای اینکه دورش کنید، محوش کنید، با فاصله گرفتن خاموشش کنید، به ژرفای شب تیره خیره می‌شدید که در آن انبوه تیره‌تر درختان و خانه‌ها،

مانند گله‌های بزرگی که خود را به زمین می‌کشاند و رد می‌شوند، به سرعت در حال گذر بودند و توجه خود را به ایستگاه‌هایی معطوف می‌کردید که یکی پس از دیگری، با چراغ‌هاشان، اعلان‌هاشان، و ساعت‌هاشان فرا می‌رسیدند: سنسی، وارن لوگران، سکوهای دراز و خالی شالون که قطار در آن توقف نمی‌کرد، فونتن مرکوری، رولی؛ سپس خسته و ملول، به امید اینکه خواب به سراغتان بیاید داخل کوپه‌تان، کوپهٔ درجه یک، شدید و درش را بستید. وقتی که کمی پردهٔ آبی‌رنگی را که شیشهٔ سمت راستتان را می‌پوشاند کنار زدید، فانوس‌های ایستگاهی را دیدید، و چون باز هم قطار از سرعت خود می‌کاست، توانستید نام ایستگاه را که شانی بود، بخوانید.

در آن سوی پنجره که اکنون قطره‌های باران ریزتری بر روی آن به چشم می‌خورد، روستایی که می‌گذرد باید سنسی باشد. کشیش برمی‌خیزد، کیف دستی‌اش را از روی توری برمی‌دارد، زپیش را می‌کشد، کتاب دعایش را در آن می‌سراند و دوباره سر جایش می‌نشیند. روی کفپوش آهنی گرمازا، خرده بیسکویتی در مرکز یکی از لوزی‌ها، میان کفش‌های خانم سیاهپوش و نظامی جوان، که دکمه‌های پالتوش را باز می‌کند، زانوهایش را از هم دور می‌کند، آرنج‌هایش را روی آن‌ها می‌گذارد و به راهرو نگاه می‌کند، در نوسان است.

وقتی که در کوپهٔ درجه سه بیدار شدید، سسیل روبروی شما در خواب بود درحالی‌که چراغ آبی سقف بیدار مانده بود و سه‌تن دیگر، سه گردشگر، خوابیده بودند.

سپس با طلوع سپیده‌دم، به ساعتتان نگاه کردید و دیدید که هنوز پنج صبح هم نیست. آسمان کاملاً صاف بود و هربار که از تونل بیرون می‌آمدید رنگ سبز آن روشن‌تر می‌نمود.

میان دو تپه، در آن سوی راهرو، ستارهٔ زهره را مشاهده کردید، و

همچنان که داشتید ایستگاه تارا کونینا را به جا می‌آوردید آن‌هایی که کنار پنجره بودند سرهایشان را جنباندند و کش و قوس آمدند. یکی از آن‌ها پرده را که آهسته، به خودی خود بالا رفته بود از قلاب جدا کرد و پرتوهای آفتاب که اندک اندک گلگون می‌شدند به چهرهٔ سیل رنگ زدند و آن را به نحوی برجسته نشان دادند. سیل شروع به جنبیدن کرد، راست نشست، چشم‌هایش را باز کرد، چند لحظه بی‌آنکه شما را به جا بیاورد، درحالی‌که از خود می‌پرسید کجاست، نگاهتان کرد، سپس به رویتان لبخند زد.

به یاد دیروز صبح افتادید، و هانریت که در بسترتان بود، با خطوط خستهٔ چهره‌اش، و موهای آشفته‌اش؛ درحالی‌که گیس بافتهٔ سیل، که او بازش نکرده بود، و کم و بیش دست‌نخورده مانده بود، و تنها بر اثر جنب و جوش‌های دیشب و اصطکاک با پشتی صندلی کمی شل شده بود، در پرتو نودمیدهٔ سحر، همچون هاله‌ای از سایه، دلچسب و فاخر، با شکوه تمام گرداگرد پیشانی و گونه‌هایش را گرفته بود و گویی ارتعاشی به درخشش ابریشمین پوستش، که از خستگی سفر بفهمی نفهمی پژمرده شده بود، می‌بخشید، و نیز به لب‌هایش، و به چشم‌هایش که چند لحظه با نگاهی مبهم و مردد پلک زد اما به سرعت هم سرزندگی خود را بازیافت و هم چیزی بیش از آن، نوعی شادی همراه با اطمینان که شب قبل فاقد آن بود، و شما خود را مسبب این تغییر می‌دانستید.

«چطور؟ شما اینجا ماندید؟»

درحالی‌که دستی به چانهٔ زبرتان می‌کشیدید به او گفتید که تا چند لحظهٔ دیگر برمی‌گردید، سپس در جهت عکس حرکت قطار تا کوبهٔ درجه یک، که اکنون خالی بود و در پاریس در آنجا نشسته بودید، رفتید و بار خود را پایین آوردید و روی نیمکت گذاشتید تا کیسهٔ نایلونی را که وسایل نظافتتان در آن است بیرون بیاورید و بروید ریشتان را بتراشید، پس از آن از میان واگن‌ها که پرده‌های همه‌شان کم و بیش کنار رفته بود و همهٔ مسافران آن‌ها کم و

بیش بیدار شده بودند، برگشتید تا به سیل رسیدید، و دیدید که او هم در این مدت سر و صورتش را تر و تازه کرده، گیس بافته‌اش را جمع و جور کرده و به لب‌هایش ماتیک مالیده است؛ سیل، که هنوز نامش را نمی‌دانستید.

پس از رماتراستوره و بعد، رودخانه، پس از رماستینسه، با هرم سستیوس که در فروغ صبحگاهی می‌درخشید، پس از رما توسکولانا و بعد، «دروازه بزرگ» و معبد مینرو مدسن، در ایستگاه روشن ترمینی کمکش کردید تا پیاده شود، بسته‌هایش را برایش حمل کردید، با هم از تالار گذشتید، به صرف صبحانه دعوتش کردید، و درحالی‌که از پشت شیشه‌های بزرگ ویرانه‌های بنای دیوکلسیانوس را، که آفتاب با طراوت و با شکوه صبح غرق در نورش کرده بود، تماشا می‌کردید به او اصرار کردید که سوار تاکسی شما شود، و این چنین بود که برای نخستین بار خود را برابر خانه شماره پنجاه و شش ویا مونته دلا فارینا، در محله‌ای که تقریباً هیچ نمی‌شناختید، یافتید.

نامش را به‌تان نگفته بود. نام شما را نمی‌دانست. هیچ حرفی دربارهٔ اینکه باز هم همدیگر را ببینید نزده بودید. با وجود این، از همان هنگامی که راننده شما را از ویا ناتزیوناله به آلبرگو کویریناله برمی‌گرداند، یقین داشتید که سرانجام روزی دوباره پیدایش خواهید کرد، و یقین داشتید که این ماجرا نمی‌تواند به همین جا ختم شود، بنابراین خود را در آن هنگام به طور رسمی به یکدیگر معرفی خواهید کرد، و نشانی‌تان را به هم خواهید داد، و با هم قراری برای ملاقات خواهید گذاشت؛ و یقین داشتید که به زودی نه تنها شما را به خانه‌اش، این خانه بلند رمی، راه خواهد داد بلکه با سراسر این محله، و همهٔ این بخش رم که تاکنون برایتان ناشناخته مانده بود آشنا خواهد کرد.

تمام روز، چهره‌اش در گردش‌ها و گفتگوهایتان، و تمام شب، در خوابتان حضور داشت و فردای آن روز نتوانستید از پلکیدن در پیرامون ویا مونته دلا فارینا خودداری کنید و حتی از چند لحظه کمین کشیدن در

برابر خانه شماره پنجاه و شش، کاری که فردا خواهید کرد، به امید اینکه پشت یکی از پنجره‌ها ببینیدش، سپس چون می‌ترسیدید که رفتارشان احمقانه باشد (مدت‌ها بود که دست به چنین کارهایی نزده بودید)، و به خصوص چون می‌ترسیدید که دیدن شما در چنین وضعی مایه ناراحتی و خشمش بشود و با شما همچون مزاحمی تندی کند، و همه چیز خراب شود، و با ناشکیبایی‌تان جلو همه چیز را بگیرید، به ناچار به دور شدن از آنجا تن دادید، کوشیدید تا فراموشش کنید، و به هر حال مصمم شدید که دیدن دوباره او را به سرنوشت واگذار کنید.

روی کفیوش آهنی گرمازا، کفش مرد نظامی خرده بیسکویت را له می‌کند. کشیش کیف پولش را از جیب درمی‌آورد و پول‌هایش را می‌شمارد. در آن سوی پنجره، که اکنون قطره‌های باران با فاصله‌ای هرچه بیشتر روی شیشه‌اش می‌نشیند، کلیسا و روستایی نزدیک می‌شود و خوب می‌دانید که اینجا تورنوس است.

چراغ کوچک آبی سقف درون حبابش بیدار بود. هوا گرم و سنگین بود، به سختی نفس می‌کشیدید. دو همسفرتان، درحالی‌که سرهایشان را مانند میوه‌هایی که با وزش بادی تند به جنبش درآمده باشند به چپ و راست حرکت می‌دادند، همچنان در خواب بودند تا اینکه یکی از آن دو بیدار شد، مرد چاقی که برخاست و تلوتلو خوران به سوی در رفت.

همچنان که تلاش می‌کردید تا چهره سسیل را، که آسوده‌تان نمی‌گذاشت، از خود دور کنید تصویر خانواده‌تان در پاریس به سراغتان آمد تا پریشان‌تان کند، و کوشیدید تا آن را هم از خود برانید و باز گرفتار تصاویر مربوط به کارتان شدید و سرانجام نتوانستید از این مثلث بگریزید.

می‌بایست چراغ‌ها دوباره روشن شوند تا بتوانید چیزی بخوانید و یا

حتی تنها بتوانید چیزی را با دقت نگاه کنید، اما باز هم این زنی که در تاریکی نشسته بود باقی می ماند، زنی که چشم‌ها و خطوط چهره‌اش را نمی‌شناختید، از رنگ موها و پیراهنش بی‌خبر بودید، زنی که شاید دیشب هنگام ورود دیده بودیدش اما فراموشش کرده بودید؛ شکلی مبهم، کز کرده در گوشه‌ای نزدیک پنجره، در جهت حرکت قطار، که دسته‌سندلی‌اش را پایین آورده و در پشت آن پنهان شده بود، و شما نفس‌های منظم و کمی خشنش را که جرئت برهم زدنش را نداشتید، می‌شنیدید.

از در نیمه‌باز، رشته زردفام نور، سرشار از گرد و غباری پرچنب و جوش به درون آمده بود و زانوی راستان را در تاریکی شب به نحوی برجسته نشان می‌داد، و روی زمین دوزنقه‌ای ترسیم می‌کرد که سایه مرد هیکل‌دار که برگشته بود و به در متحرک تکیه داده، گوشه آن را شکسته بود، و شما می‌توانستید پای راست، آستین راست، حاشیه رنگ و رو رفته پیراهن، دکمه عاج سراسین، و دستش را ببینید که در جیب فرو برده بود اما نه برای بیرون کشیدن یک پاکت سیگار گولواز، بلکه برای یک پاکت سیگار نازیوناله؛ سپس، همچنان که کلاف دودی را دنبال می‌کردید که به هوا برمی‌خاست، پیچ و تاب می‌خورد و تلاش می‌کرد که به درون کوپه نفوذ کند و سرانجام در هوا پخش می‌شد، قطار با تکانی ناگهانی باخبرتان کرد که به دیژون رسیده‌اید.

در سکوتی که هرازگاهی با صدای پرت و ناپیوسته غژ و غژی یا حرکت چرخ‌های شکسته می‌شد، زن که بیدار شده بود گیره‌های پرده کنار دستش را باز کرد و آن را چند سانتی‌متر بالا برد و با این کار، چون دیگر از تاریکی هوای بیرون کاسته شده بود، نوار خاکستری باریکی نمایان شد و نرم‌نرمک، وقتی که قطار دوباره به راه افتاد، گسترش یافت و روشن شد، اما جلوه و جلای سپیده‌دم پدیدار نشد.

طولی نکشید که پنجره یکسر آشکار شد و توانستید آسمان ابری را، و

قطره‌های بارانی را که با دایره‌های کوچک شروع به نشانه‌گذاری روی شیشه کردند، ببینید.

چراغ آبی درون حباب سقف خاموش شده بود، و همچنین چراغ‌های زردگون راهرو. همه درها یکی یکی باز می‌شدند و مسافران درحالی‌که چشمان هنوز خواب‌آلود خود را از هم می‌دراندند، بیرون می‌آمدند. همه پرده‌ها به تدریج بالا می‌رفت.

تا واگن غذاخوری رفتید اما نه برای نوشیدن قهوه بی‌مانند ایتالیایی، این نوشابه روح‌افزا و غلیظ، بلکه صرفاً برای نوشیدن آبی سیاه‌رنگ در یک فنجان لعابی ضخیم آبی کمرنگ، همراه با نان سوخاری‌های عجیب چهارگوشی که سه‌تا سه‌تا در کاغذ سلوفان پیچیده شده‌اند و در هیچ جای دیگری جز آنجا نظیرش را ندیده‌اید.

بیرون، در زیر باران، جنگل فونتن‌بلو می‌گذشت که درختانش هنوز آراسته به برگ‌هایی بود که باد دسته‌دسته می‌کندشان و آن‌ها آهسته، مانند گروهی خفاش ارغوانی وحنایی فرومی‌افتادند؛ درختانی که ظرف چند روز همه جلوه و جلال خود را از دست داده بودند و اکنون دیگر روی شاخه‌های خشک و انعطاف‌ناپذیرشان چیزی نمانده بود جز چند لکه ظریف لرزان، یادآور شکوه پیشین آن‌ها که کریمانه، با غنای فراوان، تا نقاط بی‌درخت جنگل‌ها و خارستان‌ها گسترش یافته بود؛ و به نظرتان می‌رسید که از میان بیشه‌زارها و درختان انبوه، پدیدار شدن منشاء همه این جنبش‌ها و تکان‌ها را می‌بینید: اسب‌سوار بلندبالایی، با تکه‌پاره‌هایی از جامه‌ای فاخر بر تن، که نوارها و یراق‌های فلزی از هم شکافته‌اش موهایی از شعله‌هایی کدر برایش ساخته بود، و بر اسبی سوار بود که استخوان‌های سیاهش همچون شاخه‌های مرطوب و نیمه‌سوخته درخت آتش، از میان گوشت‌های شُلش، الیاف از هم جدا شده‌اش، و پوست‌های تسمه‌وارش که صدا می‌داد و باز و بسته می‌شد، کم و بیش نمایان بود؛ و به دیدن این

میرشکار حتی احساس می‌کردید که شکوه مشهورش به گوشتان می‌رسد:
«صدایم را می‌شنوید؟»

سپس حومه پاریس پدیدار شد، و دیوارهای خاکستری، اتاقک‌های سوزن‌بانان، در هم آمیختگی خطوط آهن، قطارهای حومه، سکوها و ساعت.

در آن سوی پنجره، که اکنون قطره‌های بارانی که بر آن می‌افتد هر لحظه کمتر می‌شود، در زیر لکه‌ی روشنی که در آسمان به چشم می‌خورد، خانه‌ها، تیرها، زمین، مردمی که از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند، یک گاری، و یک اتومبیل کوچک ایتالیایی را که بالاتر از قطار، روی یک پل از برابر خط آهن می‌گذرد، با وضوحی بیشتر از دمی پیش می‌بینید. دو جوان که از هم‌اکنون پالتوهاشان را پوشیده‌اند، چمدان به دست، به راهرو می‌آیند. ایستگاه سنوزان می‌گذرد.

کشیش بلیتش را از کیف پولش درمی‌آورد و آن را پس از شمردن پول‌هایش در جیب قبایش می‌گذارد، سپس دکمه‌های پالتوی سیاهش را می‌بندد، شال گردن کشفافش را محکم به دور گردنش می‌پیچد، کیف دستی بادکرده‌اش را، پس از آنکه بیهوده می‌کوشد تا آن را به طور کامل ببندد و در همان هنگام نخستین خیابان‌های ماکن از پشت سرش می‌گذرند، زیر بغل می‌گیرد. سپس، درحالی‌که با چسبیدن به میله فلزی تعادل خود را حفظ می‌کند، و کفش‌های بزرگش را کاملاً بلند می‌کند، از برابر خانم سیاهپوش، از میان نظامی و پسرک، و از میان شما و ایتالیایی که روزنامه‌اش را ورق می‌زند، می‌گذرد، خارج می‌شود و تا توقف کامل قطار در برابر پنجره بی‌حرکت می‌ایستد.

چه چیزی به جز کتاب دعایش در میان این دو صفحه‌ی چرمی بی‌ارزش هست؟ کتاب‌هایی دیگر؟ شاید کتاب‌های درسی، البته اگر معلم مدرسه‌ای

باشد، اگر باید تا چند لحظه دیگر برای صرف نهار به آنجا برگردد و در ساعت دو کلاسی با بچه‌های شیطنی از قماش هانری یا توما داشته باشد، یا شاید در میان این دو صفحه تکالیف درسی هست که باید تصحیح کند، دیکته‌هایی سراسر خط خورده با مداد قرمز؛ زیر صفر، بسیار ضعیف، صفر، خط‌کشی‌های زیر کلمات، با علامت‌های تعجب، تحلیل‌ها «ورقه را با امضای والدینتان برگردانید»، انشاها «نامه‌ای به یکی از دوستانتان بنویسید و تعطیلات خود را برایش شرح دهید» (نه، حالا دیگر مدت‌ها از باز شدن مدارس می‌گذرد؛ این موضوع همیشه اولین موضوع انشاء سال است)، «فرض کنید که نماینده یک شرکت ایتالیایی ماشین تحریر در پاریس هستید، نامه‌ای به مدیر خود در رم بنویسید و برایش توضیح دهید که تصمیم به استفاده از چهار روز مرخصی گرفته‌اید»، «فکرهایتان بد نیست، اما طرح ندارید»، «به املاي کلمات دقت کنید»، «جمله‌هایتان بیش از حد طولانی است»، «از موضوع خارج شده‌اید»، «هرگز نخواهید توانست چنین دلایلی را به مدیر ایتالیایی شرکتتان بقبولانید»، یا اینکه: «فرض کنید که آقای لئون دلمون هستید، به معشوقه‌تان سسیل دارسلا نامه‌ای بنویسید و به او خبر بدهید که برایش کاری در پاریس پیدا کرده‌اید»، «کاملاً پیدا است که هرگز عاشق نبوده‌اید»: و خود کشیش از عشق چه می‌داند؟

شاید از عشق در رنج است، شاید میان تمنای خود، میان آنچه مایه نجات خود در این جهان فانی می‌داند، و وحشتی که از جدا شدن از کلیسا دارد، چون در این صورت دچار فقر و فاقه خواهد شد، دوپاره شده است. «فرض کنید که می‌خواهید از زنتان جدا شوید. نامه‌ای به او بنویسید و علت این کار را برایش توضیح دهید»، «نتوانسته‌اید چنانکه باید خود را به جای چنین شخصی قرار دهید». «فرض کنید که یک کشیش یسوعی هستید. نامه‌ای به مافوق خود بنویسید و به او اطلاع بدهید که می‌خواهید این جماعت را ترک کنید.»

کسی یکی از پنجره‌های راهرو را باز کرده است، و صدایی نسبتاً واضح از بلندگو به گوش می‌رسد که می‌گوید: «... شامبری، سن ژان دو مورین، سن میشل والوار، مودان و ایتالیا، لطفاً سوار شوید...»

این مسافرانی که نه پالتو دارند و نه چمدان، باید آن‌هایی باشند که از دور اول پذیرایی در واگن غذاخوری برمی‌گردند، و زن و شوهر جوان همسفرتان هم در میان آن‌ها هستند، و آنگاه که در ایستگاه یکی از کارکنان درهای واگن را به هم می‌کوبد و قطار با تکانی به حرکت درمی‌آید، به داخل کوپه می‌آیند و زن در میان توری‌ها، مانند درخت غان جوانی در باد، به نوسان درمی‌آید.

بیوه‌زن سیب سرخی را که از سبد انتخاب کرده است پوست می‌کند، قاچ‌های آن را یکی پس از دیگری به پسرک می‌دهد و پوست‌های میوه را با نراکت بر روزنامه پاره‌ای که روی زانوهایش پهن کرده است می‌گذارد، وقتی که کارش تمام شد روزنامه را تا می‌کند، آن را مچاله می‌کند و به شکل گلوله‌ای درمی‌آورد، سپس تیغه چاقو را با آن پاک می‌کند، چاقو را می‌بندد و در کیفش می‌گذارد، آن وقت روزنامه مچاله‌شده را زیر نیمکت می‌اندازد، سپس خود را تا کنار پنجره، تا جای سابق کشیش، می‌سراند؛ و پسرک، درحالی‌که انگشتانش را می‌مکد و میوه را که بویش هنوز سراسر کوپه را پر کرده است می‌جود، از شما دور می‌شود.

ایستگاه پون دو ویل می‌گذرد. در راهرو، دو مرد جوان که در جلو پنجره‌ای به یکی از میله‌های مسی تکیه داده‌اند به طور متقابل سیگارهای هم را روشن می‌کنند. روی کفیوش آهنی گرمازا، کفش پای چپ شوهر جوان، به رنگ زرد روشن و با تخت کرپ، تقریباً به طور کامل لکه‌ای به همان رنگ را که از تکه بیسکویت خردشده شکل گرفته است، می‌پوشاند.

بیش از یک ماه از نخستین دیدارتان در قطار می‌گذشت، و وقتی که کم و بیش فراموشش کرده بودید، در یکی از روزهای سپتامبر یا اکتبر، که هوا هنوز بسیار گرم بود و آفتاب با شکوه تمام می‌تابید، شب‌هنگام، پس از فیصله دادن به شماری از مسائل کم و بیش پردردسر در شرکت اسکابلی، به تنهایی در یکی از رستوران‌های کرسو شام خورده، و به همراه آن شرابی نوشیده بودید که با وجود قیمت سرسام‌آورش بسیار متوسط و معمولی بود. سپس برای رفع خستگی به دیدن یک فیلم فرانسوی، که هیچ یادتان نیست چه فیلمی بود، به سینمایی در نبش ویا مرولانا، روبروی تالار آزمون هنرپیشگی مسن رفتید و در جلو باجهٔ فروش بلیت دوباره با او روبرو شدید و او به سادگی به‌تان سلام کرد؛ پس از آن، با او از پله‌ها بالا رفتید و خانم راهنما که شما را با هم دید در دو صندلی کنار هم نشاندتان.

چند دقیقه پس از آغاز فیلم، سقف به‌کندی باز شد، و آنچه توجه‌تان را جلب کرد همین بود و نه پردهٔ سینما؛ همین باریکهٔ آسمان آبی شبانه که به تدریج پهن‌تر می‌شد و پر از ستاره بود و هواپیمایی با چراغ‌های سرخ و سبز پایین از میان آن می‌گذشت، و در همان حال جریان هوای سبکی به غاری که در آن بودید فرود می‌آمد.

وقتی که بیرون آمدید، از او خواهش کردید که با هم نوشابهٔ خنکی بنوشید، و در تاکسی‌ای که شما را از سنت ماری ماژور و کوچهٔ «چهار چشمه» به ویاونتو می‌برد نامتان، و نشانی‌تان را در پاریس و رم به او گفتید، سپس تحت تأثیر هیجان فوق‌العاده‌ای که از دیدن جمعیت بانشاط خوش‌لباس به شما دست داده بود از او دعوت کردید که فردا نهار را در رستوران تره اسکالینی با شما صرف کند.

برای همین بود که صبح، حتی پیش از رفتن به ساختمان اصلی شرکت اسکابلی، به ادارهٔ پست مرکزی رفتید تا تلگرافی برای هانریت بفرستید و به او اطلاع دهید که تا دوشنبه به پاریس برنخواهید گشت؛ سپس، کمی

مانده به ساعت یک بعدازظهر، از پشت میزی در پیاده‌رو رستوران، سسیل را دیدید که داشت از طرف دیگر میدان، که در آنجا چند پسر بچه در «چشمه رودها» آب‌تنی می‌کردند و در کنار غول‌های درخشان چشمه بسیار ریز می‌نمودند، می‌آمد؛ و اگر در آن زمان با شعرهای کاوالکانتی^۱ آشنا بودید، می‌گفتید که او از روشنی هوا را می‌لرزاند.

روبرویتان نشست، کیف و کلاهش را روی صندلی‌ای از خیزران هندی گذاشت، و دست‌های کشیده‌اش را بر رومیزی سفید یکدستی که گل‌های روی آن میان لیوان‌هایتان در سایه دلپذیری که محافظتتان می‌کرد، وسوسه‌تان می‌کرد، و تأییدتان می‌کرد، آهسته در جنبش بود، سایه‌ای که از خانه‌های بلند قدیمی می‌افتاد و مکانی را که روزگاری سیرک سلطنتی بود به دو حوزه کاملاً متمایز تقسیم می‌کرد.

هر دو به تماشای مردمی نشستید که از میان آفتاب عبور می‌کردند بی‌آنکه حرکات خود را متوقف کنند یا گفتار خود را قطع کنند. رنگ‌های لباس‌هایشان گاه روشن و زنده و گاه تیره و بی‌فروغ می‌نمود، و ناگهان در موها و جامه‌های سیاهشان چین و شکن و پرتوی نامنتظر نمایان می‌شد که در آنچه جز فروغی سفید چیزی نبود به نحوی برجسته تفاوت‌های ظریف شگفت‌انگیزی پدید می‌آورد.

با هم به ستایش میدان، چشمه، کلیسا و دو ناقوس بیضی‌شکل آن، و سرودهایی که هر دسته‌ای در پاسخ دسته دیگر می‌خواند پرداختید و برای نخستین بار درباره بناهای تاریخی رم با هم گفتگو کردید و این موضوع را با گفتگو درباره بناهای قرن هفدهم آغاز کردید، و او بود که چون دلش می‌خواست «گوشه کنارهای جذاب» رم را نشانتان بدهد در سراسر بعدازظهر، در گردشی طولانی که بسیار زود رنگ صمیمیت به خود گرفت،

۱. گویندو کاوالکانتی (۱۲۵۵ - ۱۳۰۰)، شاعر ایتالیایی که شعرهای عاشقانه حزن‌آلودی از او

راهنمایان شد و با شما از برابر همهٔ کلیساهای بورومینی، که در آن زمان هنوز آن‌ها را نمی‌شناختید، عبور کرد.

روی کفیوش آهنی گرمازا، روزنامهٔ گلوله‌شده تا جلو کفش مرد ایتالیایی قل می‌خورد. نظامی جوان، که حالا دیگر پالتو علفی‌رنگش خشک شده است، برمی‌خیزد و خارج می‌شود. مردی که در جهت حرکت قطار راه می‌رود، به درون کوپه سرک می‌کشد سپس، با اطمینان از اینکه اشتباه کرده است، دور می‌شود.

با اینکه در فصل زمستان بودید، همه‌جا پر بود. همین ناحیه بود، میان ماکن و بور، و کم و بیش همین ساعت؛ ناهارتان را در نوبت اول پذیرایی خورده بودید و اکنون به دنبال دو صندلی خود در واگن درجه سه می‌گشتید. هانریت همچنان تصور می‌کرد که باید دورتر بروید و حق با او بود، با وجود این همهٔ درها را باز می‌کردید (و این کار چه آسان بود، از هم‌اکنون دیگر زور آن دوران را ندارید)، سرتان را از در تو می‌بردید و مثل همین آقا، بعد از اینکه به اشتباه خود پی می‌بردید آن را پس می‌کشیدید.

کم مانده بود که برای پیدا کردن کوپه‌تان هم همین کار را بکنید، چون همهٔ سرنشینان آن تغییر کرده بودند: مثلاً اکنون خانواده‌ای با چهار بچه در جایی که ترک کرده بودید نشسته بودند و در طبقهٔ بالای سرشان کتاب‌هایی را که برای نشانه گذاشته بودید با دقت و مواظبت چیده بودند.

در راهرو منتظر ماندید، و سرگرم تماشای دشت‌ها، تاکستان‌ها و جنگل‌های سیاه، آسمان‌گرفته و تیرهٔ بالای سرتان شدید و تماشای برفی که در بور شروع به باریدن کرد و دانه‌هایش روی پنجره له می‌شد و به قاب آن

می‌چسبید، و این کار را تا شامبری ادامه دادید تا اینکه در آنجا توانستید دوباره بنشینید، هانریت در کنار پنجره و شما پهلوی او، مانند این زوج جوان، منتها در جهت حرکت قطار.

برف که دیگر از باریدن بازایستاده بود همه کوه‌ها، درخت‌ها، بام‌های خانه‌ها و ایستگاه‌ها را در زیر آسمان شیری‌رنگ می‌پوشاند. روی شیشه سرد، بخار متراکم می‌شد و مدام می‌بایست آن را پاک کرد. پس از اینکه شبانه از مرز عبور کردید، چون بخاری خوب تنظیم نشده بود و حرارتی که تولید می‌کرد به زور برای گرم شدنتان کافی بود، خود را کاملاً با پالتوهایتان پوشانید، و او سرش را روی شانه‌تان گذاشت و به خواب رفت.

مرد دیگری که در خلاف جهت قطار راه می‌رود به اتاقک سرک می‌کشد، سپس به راه خود ادامه می‌دهد. نظامی جوان برمی‌گردد و دوباره می‌نشیند. ناخواسته نگدی به روزنامه گلوله‌شده، که روی کفیوش آهنی در نوسان بود، می‌زند و آن را به زیر نیمکت پرتاب می‌کند.

در سفر بعدی، ورودتان را با نخستین نامه‌ای که به او نوشتید اطلاع دادید، نامه‌ای که با نامه‌های امروزتان یکسر متفاوت است چون کم‌کم لحتتان عوض شد، «خانم عزیز» را تبدیل به «سسیل عزیز» کردید، و سپس آن را نیز به لقب‌های پرمهر عاشقانه تغییر دادید، «شما» جای خود را به «تو» داد، و تعارف‌های آخر نامه به بوسه‌هایی که برایش می‌فرستادید.

به محض رسیدن به آلبرگو کویریناله پاسخ او را، همان‌طور که از او خواسته بودید، دریافت کردید. خواهش کرده بود که در مقابل در خروجی

کاخ فارنز منتظرش بمانید تا چنانچه مایل باشید شما را به رستوران کوچکی که در تراستوره سراغ داشت، ببرد.

دیگر به هم عادت کرده بودید. در هر سفر او را می‌دیدید. طولی نکشید که پاییز از راه رسید و پس از آن، زمستان. دربارهٔ موسیقی با هم گفتگو کرده بودید، برایتان بلیت کنسرت تهیه کرد؛ و برنامه‌های سینماها را به طور مرتب خواند تا اوقات فراغت دلپذیری برایتان در رم تدارک ببیند.

بی‌آنکه در آن هنگام متوجه باشد، بی‌آنکه قصدی داشته باشد (به این نکته هر دو تان پس از آنکه هریک از شما کتاب «رم» را به خاطر دیگری مطالعه کردید پی‌بردید) نخستین گردش مشترکتان را با تماشای آثار بورومینی شروع کرد. از آن پس، راهنماهای بسیار دیگری داشته‌اید چنانکه یک روز در کتابفروشی کوچکی نزدیک کاخ فارنز، که کتاب‌های دست دوم نفیسی می‌فروخت، همان که سیل کمی بعد، به مناسبت روز تولدتان تابلو «ساختمان و زندان» را که زینت‌بخش اتاق پذیرایی‌تان در خانهٔ شماره پانزده میدان پانتئون است از آنجا برایتان خرید، پس از توزق طولانی کتاب‌های پیرانز که به ویرانه‌ها اختصاص داشت و کم و بیش به همان موضوعاتی می‌پرداخت که در پرده‌های تخیلی گرد آمده در تابلو پانینی^۱ دیده می‌شود، رفتید و در زمستان این توده‌های آجر و سنگ را یکی پس از دیگری مشاهده و مطالعه کردید.

تا اینکه یک شب - به ویاپیا رفته بودید، و چون باد می‌وزید به شدت سردتان شده بود، و از تماشای غروب آفتاب در نزدیکی مزار سسیلیامتلا شگفت‌زده شده بودید؛ شهر و دیواره‌هایش را در میان مهی ارغوانی و

۱. نقاش و طراح ایتالیایی (۱۶۹۱ - ۱۷۶۵)، که تابلوهای فراوانی از چشم‌اندازهای رم و نیز بناهای تاریخی این شهر از او برجا مانده است. - م.

غبارآلود نظاره می‌کردید، و او آنچه را از چندین ماه پیش منتظرش بودید به‌تان پیشنهاد کرد: دعوتتان کرد که برای صرف چای به خانه‌اش بروید و شما از آستانه در خانه شماره پنجاه و شش و یا مونته دلا فارینا گذشتید، از چهار طبقه بلندش بالا رفتید، به آپارتمان خانواده داپونته با قفسه‌های سیاه ظروفش، صندلی‌های راحتی‌اش که روکش‌هایی مشبک، با نخ‌های به هم‌بافته و گره‌خورده داشت، تقویم‌های تبلیغاتی‌اش که یکی از آن‌ها متعلق به شرکت اسکابلی بود، و تصاویر مذهبی‌اش، راه یافتید. به اتاقش رفتید که آن را با کتاب‌های فرانسوی و ایتالیایی‌اش، عکس‌های پاریس، و روتختی‌اش که راه‌های رنگارنگ داشت به طرزی نشاط‌آور و متفاوت آراسته بود.

در کنار بخاری دیواری هیزم فراوانی ذخیره شده بود و شما روشن کردن آتش را بر عهده گرفتید، اما از پایان جنگ به بعد، عادت خود را به این کار از دست داده بودید و ناگزیر مدتی طولانی برای انجام دادن آن وقت صرف کردید.

اکنون اتاق گرم شده بود. در یکی از صندلی‌های راحتی‌اش لم دادید و شروع به نوشیدن چایی کردید که فوق‌العاده نیروبخش بود. احساس می‌کردید که خستگی دلپذیری وجودتان را فراگرفته است. به شعله‌های روشن و بازتاب آن‌ها روی گلدان‌ها و ظروف شیشه‌ای و چینی، و نیز در چشم‌های سسیل، که چه‌قدر نزدیک چشم‌هایتان بود، نگاه می‌کردید. سسیل کفش‌هایش را درآورده و روی نیمکت دراز کشیده بود و تکیه داده بر آرنج خود، به برشی از نان برشته کره می‌مالید.

صدای کشیدن شدن کارد را بر نان خشک، و خرخر آتش را در بخاری می‌شنیدید. بوی خفیف دو نوع دود همزمان به مشامتان می‌رسید. دوباره به کمرویی دوران جوانی‌تان برگشته بودید. بوسیدن او امر گریزناپذیری بود که نمی‌توانستید از آن شانه خالی کنید. ناگهان از جا برخاستید و او ازتان پرسید: «چی شده؟»

همچنان که بدون پاسخ دادن به او، و بدون آنکه بتوانید چشم از چشم‌هایش برگزید نگاهش می‌کردید، به آرامی، با این احساس که بار بی‌نهایت سنگینی را به دنبال خود می‌کشید، به او نزدیک شدید. وقتی که در کنارش روی نیمکت نشستید، لب‌هایتان هنوز بایستی یک فاصله طاق‌فرسای چند سانتی‌متری را طی کنند، و قلبتان مانند دستمال خیسی که چلانده شود، فشرده می‌شد.

کاردی را که در یک دستش بود، و نانی را که در دست دیگرش، رها کرد، و آنگاه کاری را کردید که همه عاشقان می‌کنند.

روی کفپوش آهنی گرمازا، دانه سیبی را می‌بینید که از روی یک لوزی به لوزی دیگر جست می‌زند. در راهرو، پیشخدمت واگن غذاخوری دوباره زنگوله‌اش را به صدا درمی‌آورد. ایستگاه پولیا می‌گذرد.

نظامی جوان برمی‌خیزد، جعبه‌ای را که ورقه‌های نازک چوبی رنگ‌شده با پوسته سبز گردو چپ و راست بر آن چسبانده شده است و دسته‌ای فلزی دارد و تنها بار اوست، با احتیاط پایین می‌آورد، و خارج می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که ایتالیایی هم به دنبال او، منتها در جهت مخالف به راه می‌افتد، و پس از چند قدم، هنگامی که نخستین خانه‌های بور نمایان می‌شود، دو زن که از کوپه‌ای دیگر بیرون می‌آیند و در پشت سر او از نظر دور می‌شوند، او را از چشمتان پنهان می‌کنند. بدین ترتیب، اکنون دیگر در روبرویتان تنها زن و شوهر جوان باقی مانده‌اند که در زیر دو چمدان همسان بزرگشان، از چرم عالی روشن، نشسته‌اند. روی دسته چمدان‌ها برچسبی به چشم می‌خورد که به احتمال نام شهر مقصدشان روی آن نوشته شده است، شاید همان سیسیل باشد که شما هم آرزو دارید چنانچه مقدور باشد در سفری به آنجا عروسی کاذبتان را، عروسی نصفه‌نیمه‌تان را با سیسیل جشن بگیرید و در آن

دیار کم و بیش از گرمای تابستان بهره‌مند شوید.

علاوه بر لوازم آرایش با آن همه ابزارهای پیچیده‌ای که برای نگهداری از ناخن‌هایش به کار می‌برد، زن جوان باید در چمدانش لباس‌های روشن بی‌آستینی برای نمایان ساختن بازوان برهنه‌اش، که در آفتاب طلایی خواهد شد، داشته باشد؛ بازوانی که در پاریس، که آن‌ها هم همزمان با شما ترکش کرده‌اند، یکسر پوشیده بود و تا پایان مسیرشان پوشیده خواهد ماند، حتی اگر در رم توقف کنند، حتی اگر یک روز کامل در آنجا بمانند و دوباره جز با قطار شبانه به راه نیفتند تا پس از اینکه باز هم بیست و چهار ساعت در قطاری پرسر و صداتر، کندروتر از این یک، و با نوساناتی شدیدتر و تکان‌هایی فراوان‌تر و سخت‌تر به سر بردند خسته و کوفته، به پالمو یا سیراکیوز برسند. اما به محض اینکه پایشان به آنجا برسد، چه شب باشد و چه صبح، دریایی تابناک و زرین، با اعماق سبز و بنفش، مانند تابلوهای کلودا خواهند دید، و هوای آن را که پر از رایحه‌های دلپذیر است استنشاق خواهند کرد، و خود را شست و شو خواهند داد و آرام خواهند گرفت به طوری که به یکدیگر چنان نگاه خواهند کرد که گویی دست به کاری بزرگ زده‌اند و از آن پیروز به در آمده‌اند. در این چمدان باید لباس شنا و همچنین حوله‌های بزرگی از پارچهٔ اسفنجی باشد که همان شب یا فردای آن، خواه دوشنبه باشد خواه سه‌شنبه (در آن هنگام شما دیگر در راه بازگشت خواهید بود، و از مرز مودان گذشته‌اید)، پیش از دراز کشیدن بر روی ماسه‌ها خود را با آن‌ها خشک خواهند کرد.

زن سیاهپوش اکنون ناهارش را به پایان رسانده است چون پسرک دارد به یک آب‌نبات نعنائی مک می‌زند. زن پنجره را، که روی آن تنها چند قطره باران هست، باز می‌کند تا کاغذها را بیرون بیندازد، درحالی‌که

۱. منظور کلود لورن، نقاش فرانسوی (۱۶۰۰ - ۱۶۸۲) است که در دوره‌ای از کار هنری‌اش تابلوهایی از چشم‌اندازهای دریا و بندرگاه‌ها کشیده است. - م.

سکوه‌های کم و بیش خلوت از حرکت باز می‌ایستند، و واگن‌های چوبی، سیم‌ها در هوا، و خطوط آهن بر زمین نیز در برابر دورنمایی از خانه‌های کوچک خاکستری به آن‌ها پاسخ می‌گویند.

با نزدیک شدن دوباره صدای زنگ، از جا برمی‌خیزید، مدتی هوای نمناک را استنشاق می‌کنید، به برجسب دو چمدان، که در واقع روی آن کلمه سیراکیوز به چشم می‌خورد، نگاهی می‌اندازید و به چهار عکس کنار در: کوه‌ها، کشتی‌های کرکسون، و طاق نصرت میدان اتوال در بالای صندلی‌تان؛ و پس از آنکه رمانی را که در پاریس، هنگام حرکت از ایستگاه لیون خریده‌اید از طبقه بالا برداشتید و برای نشانه روی صندلی گذاشتید، خارج می‌شوید.

هنگام ورود، ته‌سیگار برگی را که کشیده‌اید در زیرسیگاری‌ای که به چارچوب در نصب شده است له می‌کنید، به سوی رمانی که برای نشانه بر روی صندلی‌تان، زیر عکس طاق نصرت، اتوال گذاشته بودید خم می‌شوید، آن را ناشیانه، با دو انگشت دست چپ برمی‌دارید اما با یک تکان نسبتاً شدید قطار چنان تلوتلو می‌خورد که کتاب از دستتان می‌افتد و به زحمت جلو افتادن خود را می‌گیرید و روی نیمکت می‌نشینید.

گمان نمی‌کردید که این نیم بطری ماکن توانسته باشد تا این حد در شما تأثیر کند؛ البته سیگار برگ هم بود، و یک گیللاس کنیاک، و شراب پورتو پیش از غذا که نتوانستید از سفارش دادنش خودداری کنید، کاری که معمولاً، وقتی تنها هستید، نمی‌کنید. و بعد، البته خستگی هم بود، خستگی هفته‌ناقصی که در پاریس گذراندید و در طی آن مجبور شدید کارهای جاری شرکت اسکابلی را با سرعتی بیش از معمول روبه‌راه کنید، و مجبور شدید همهٔ توش و تواتان را به کار ببندید تا بتوانید سرانجام چنین تصمیم بااهمیتی را دربارهٔ سر و سامان دادن به زندگی آینده‌تان بگیرید؛ تا بتوانید دست‌کم سکوت را در خانه‌تان حفظ کنید؛ تا بتوانید نقشتان را در میان خانواده‌تان همچنان به خوبی بازی کنید، خانواده‌ای که تحمل وجودش، از

وقتی که تقریباً مطمئن شده‌اید که به زودی ترکش خواهید کرد، برایتان دشوارتر شده است و بر خلاف تصورتان، هیچ نسبت به این وضع، با وجود اینکه از موقت بودنش اطمینان یافته‌اید، بی‌اعتنا نشده‌اید.

تومای بانمک و تو دل برو، با چشم‌های گردش نگاهتان می‌کند که با دست صفحات کتاب را که بر اثر افتادن روی کفپوش آهنی تا خورده و کثیف شده است، صاف می‌کنید و گرد و خاکش را می‌گیرید.

به این ترتیب، آن بازی همیشگی، یعنی نام‌گذاری هر یک از همسفرانتان را، از سر گرفته‌اید. اما توما چندان مناسب این پسر بچه‌ای که سر جایش وول می‌خورد نیست چون سن او از سن کنونی پسران بسیار کمتر است؛ مثلاً شاید بهتر باشد که اسمش را آندره بگذارید. نام زنی که دستش را گرفته است و او را بیرون می‌برد خانم پولیا خواهد بود، اما برای این زوج جوان، نه، از اسم‌هایی که در ادبیات آمده است استفاده نکنید، پی‌یر برای شوهر نام مناسبی است، اما نام زن چه باشد؟ سسیل که اصلاً مطرح نیست، اما آنیس بسیار به او می‌آید، مثل سانت آنیزه در عرصه نبرد، در کلیسای بورومینی، میدان ناونا.

کتاب را می‌بندید و روی طبقه می‌گذارید، سپس می‌نشینید و در همان لحظه مرد ایتالیایی برمی‌گردد، چهره‌اش بسیار سرخ‌تر از پیش می‌نماید، شاید یکی از نام‌های باستانی را که ایتالیایی‌ها سخت مشتاقش هستند، مناسب او بدانید. امیلکار؟ نه، این اسم چندان رمی به نظر نمی‌رسد، نرون؟ ترایانو؟ آئوگوستو؟

اما چه کسی به شما گفته که او رمی است؟ با خودتان سر چند شرط می‌بندید که او در تورن پیاده شود تا با زنش شامی را که برایش گرم نگه داشته است بخورد (او هم حلقه‌ای به انگشتش دارد) اسپاگتی، شراب کیانتی (یا شاید خود را از زنش پنهان کرده، به او گفته است که زودتر از فردا برنخواهد گشت، و به نزد کس دیگری خواهد رفت)، یا شاید لازم باشد که

برای خوابیدن در ژن پیاده شود. به یاد کلیسای جامع آنجا می‌افتید با کتیبه‌اش که به سبک رومی است و بر روی آن تصویر شهیدی بر روی آلت مخصوص شکنجه نقش بسته، و در تورن هم گنبد گوارینی هست که بر روی طاقی‌های درهم پیچیده بنا شده است و به سن‌لوران هدیه شده، بنابراین در هر دو صورت، لورنزو نام مناسبی برای اوست.

خانم پولیا دوباره برادرزاده‌اش را می‌آورد و در کنار سبزش، که از آن پاکت آب‌نبات نعنایی کم و بیش خالی را بیرون می‌کشد، می‌نشانند.

پیش خود فرض می‌کنید که خانم پولیا اهل یکی از شهرهای مرطوب و تاریک آلپ است؛ پدرش، صندوقدار بانک، شب‌ها خسته و کوفته به خانه برمی‌گشته، با پیشخدمت‌های زن کافه‌ها رابطه داشته و به زنش خیانت می‌کرده است. چون همهٔ افراد خانواده پروتستان بوده‌اند، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفته‌اند و با صدای تودماغی سرود مذهبی می‌خوانده‌اند. خانم پولیا پس از آنکه گواهی‌نامهٔ دورهٔ ابتدایی‌اش را گرفته، سال‌ها با پیانو، نواختن نت‌های موسیقی را تمرین کرده، نخستین‌بار در هجده سالگی با مادرش به لیون رفته، و از معلم آواز در تالار شهرداری درس رقص گرفته است. در مجلس رقص سال نو با یک دانشجوی پزشکی که برای گذراندن تعطیلات پیش خانواده‌اش آمده بود، آشنا شده و دانشجو او را به یک کافه برده است، سپس باز همدیگر را دیده‌اند، همراه دانشجو تا ایستگاه راه‌آهن رفته، در آنجا بلیتی برای ورود به سکوی قطار خریده، و با چشمانش آخرین واگنی را که به سرعت دور می‌شده، بدرقه کرده است.

شروع به نوشتن نامه‌های پنهانی برای دانشجو کرده است اما خانواده‌اش به رازش پی‌برده‌اند و او به ناچار در جلو پیانو به آنها توضیح داده است، کسانی که تحقیق دربارهٔ پسر پرداخته و به نتیجهٔ بسیار مطلوبی رسیده‌اند به طوری که رسماً به او اجازه داده‌اند که به نامه‌نگاری‌اش ادامه دهد.

آن وقت شروع به خواندن رمان کرده، و این کار سبک نگارشش را تغییر

داده، ماتیکی خریده و آن را مانند طلسمی در کیفش محفوظ نگه داشته، و گه گاه، وقتی که در اتاقش تنها بوده، تمرین آرایش کرده است.

برای نامزدی صبر کردند تا درس پسر تمام شود، و برای عروسی منتظر ماندند تا خدمت نظام وظیفه‌اش را به پایان برساند، پس از آن به پاریس سفر کردند تا ماه عسلشان را در آنجا بگذرانند.

مطب به خوبی به راه افتاد، سپس جنگ درگرفت و شوهرش مرد بی‌آنکه فرزندی برایش باقی بگذرد. از آن پس از شهرش خارج نشده و تنها برای دیدن برادر بزرگ‌ترش، کارمند بانک، که امیدوار است صندوقدار شود، و دو پسر و سه دختر دارد، به بور رفته است. کوچک‌ترین برادرزاده‌اش، آندره، کمی بیمار بوده و چون پزشک گفته است که نیاز به استراحت دارد تصمیم گرفته‌اند که به خانه عمه‌اش برود.

ایستگاه شن‌ریو می‌گذرد. در آن سوی راهرو، از پشت شیشه پنجره‌ای که اکنون دیگر جز چند قطره آبی که در حال بخار شدن است چیزی بر روی آن دیده نمی‌شود، دریاچه، دریاچه، در زیر آسمان گرفته خاکستری، گستره‌ای از طلای سفید به نمایش می‌گذارد.

همچنان در امتداد کرانه دریا پیش خواهید رفت، و چون به خواست یکی از مسافران چراغ خاموش خواهد شد، اگر موفق شوید که در یکی از کوپه‌ها جایی در کنار در پیدا کنید، شاید بتوانید گوشه پرده را در نزدیکی شقیقه‌تان کمی بالا بزنید و بازتاب پرتو ماه را بر موج‌ها، در زیر آسمان شبانه، که پس از این روز آفتابی همچنان روشن خواهد بود، تماشا کنید.

همه حرف‌ها گفته خواهد شد، همه کارها انجام خواهد شد، همه چیز آماده خواهد شد، حتی تاریخ‌ها هم کم و بیش تعیین خواهد شد؛ با یکدیگر کاملاً آشتی خواهید کرد، آه، بالاتر از آشتی، پیوندتان از همیشه استوارتر خواهد شد؛ دیگر آن دلواپسی آزاردهنده را، که به رغم همه دلایلی که برای

امیدواری دارید، همچنان پابرجا مانده است احساس نخواهید کرد. خسته خواهید بود، اما این خستگی یکسر از نوعی دیگر خواهد بود چون اقامت در آنجا چنان آرامشی به‌تان خواهد بخشید که این‌بار حتی اگر همه جاها را گرفته باشند، با وجود ناراحتی، بی‌هیچ مشکلی به خواب خواهید رفت درحالی‌که امشب، بی‌تردید، خوابی آشفته خواهید داشت.

قطار در چپویتا وکیا خواهد ایستاد، و شاید در تاریکی شب بتوانید حدس بزنید که دارید از ایستگاه تارکوینیا می‌گذرید، سپس پلک‌هایتان روی هم خواهد افتاد و آنگاه، پیشاپیش، رها شده از همه کابوس‌ها، اندکی از زندگی آینده‌تان را، که این سفر درهائش را به رویتان خواهد گشود، تجربه خواهید کرد. در خواب به کشف سرزمینی خواهید پرداخت که به یاری تصمیم دشواری که گرفته‌اید، از مرزهایش عبور خواهید کرد.

در ژن پیش از طلوع آفتاب، جنب و جوشی که در سکوها برپاست بیدارتان خواهد کرد. به‌ته راهرو خواهید رفت تا ریشتان را بتراشید و در واگن غذاخوری صبحانه بخورید، و هنگامی که قطار به تورن برسد، مدتی است که به‌کوپه برگشته‌اید.

سپس اندک اندک به کوه‌های آلپ، که قله‌های پربرفش از تابش شدید خورشید صبحگاهی درخششی خیره‌کننده یافته است صعود می‌کنید و از جنگل‌هایی سراسر سفید در دامنه دره‌هایی بزرگ و عمیق می‌گذرید. بازتاب روشن و تازه نور اتاق را فراخواهد گرفت، و همه مسافران را، حتی آن‌هایی را که بسیار بد خوابیده‌اند، در نشاطی باشکوه غرق خواهد کرد، اما هیچ‌یک از این چهره‌ها نخواهد توانست بیش از چهره شما بیانگر شادی توأم با آرامش، آزادی و پیروزی باشد. حتی در مودان مأموران گمرک نیز به چشمتان همچون آدمیان جلوه خواهند کرد.

البته در دامنه دیگر کوه روشنی آسمان کمتر است، و شاید در حین صرف صبحانه بارش برف را ببینید، یا درحالی‌که شیشه‌ها بر اثر تراکم بخار

تار شده‌اند، از میان ابرها عبور کنید؛ سپس هنگام پیاده شدن، بخارها تبدیل به باران خواهند شد، و دوباره جنگل سیاه خواهد شد و آسمان بیش از پیش خاکستری.

به زودی به آن منطقه خواهید رسید، به دریاچه‌ای که از کنار آن، منتها در جهت عکس، خواهید گذشت، درحالی‌که زیر چمدانتان نشسته‌اید و لباس‌های زیر اتوشده‌ای که اکنون چمدان را پر کرده است، و در آن موقع آن‌ها را به تن خواهید داشت، جای خود را به لباس‌هایی داده است که اکنون به تن دارید و کثیف و چروک خواهد شد.

در آن سوی پنجره، که اکنون دیگر قطره‌های آب از روی آن محو شده‌اند، ایستگاه اکس - له - بن را می‌بینید که کند می‌شود و می‌ایستد، و پس از آن لوکوموتیو را می‌بینید که در جهت مخالف در حرکت است، و سپس تمام واگن‌های قطار رم - پاریس را، همان قطاری که دوشنبه شب سوارش خواهید شد و سه‌شنبه بعدازظهر، در همین ساعت، از اینجا خواهد گذشت.

یکشنبه گذشته، در آلبرگو کوییریناله، همچنان که در اتاقتان، روبروی ویا ناتیوناله شلوغ، با صدای جیرجیر ترامواهایش و حرکت موتورسیکلت‌هایش که صبح چندین بار از خواب بیدارتان کرده بود، چمدان بازتان را بر روی میز، و آستین چروک پیراهنی را که با آن از پاریس تا رم سفر کرده بودید و از چمدان بیرون افتاده بود نگاه می‌کردید، از آنجا که پیراهن تمیز دیگری نداشتید، و پیراهنی را هم که در نظر داشتید پوشید همان بود که در بازگشت از خانه شماره پنجاه و شش و یا مونت دلا فارینا، پیش از خوابیدن درآورده بودید و با بقیه لباس‌هایتان روی یک صندلی، پهلوئی تخت‌خواب پهن کرده بودید، به خود گفتید، چنانکه پیش از این بارها در چنین وضعیتی به خود گفته بودید، که باید در سفر آینده نه یک پیراهن بلکه دو پیراهن برای تعویض با خود بیاورید، تصمیمی که باز هم یادتان

رفته است به آن عمل کنید.

از همان هنگام آفتاب دو طبقه آخر خانه روبرو را روشن کرده بود. بازوی نافرمان پیراهن را تا زدید و در چمدان را بستید، و همه چیز را به طوری آماده کردید که وقتی برای بردن چمدان و رفتن به ایستگاه راه آهن به هتل برمی‌گردید بیش از یک لحظه در آنجا نمانید.

شب پیش، چون قادر به ترک سسیل نبودید، و چون می‌دانستید که ممکن نیست بتوانید تا صبح در خانه او بخواهید (اما در آن وقت همه این حرف‌ها چه قدر به نظرتان بی‌معنی می‌آمد) مدتی چنان طولانی پیشش ماندید که وقتی به خیابان آمدید ساعت نزدیک به ده شب بود.

مطمئن بودید که سسیل بسیار زودتر از شما از خواب بیدار شده، و خسته از انتظار، صبحانه‌اش را خورده است. برای همین بود که به کافه‌ای رفتید و یک کافه لاته با چند شیرینی مربایی، که در اینجا به آن «کرواسان» می‌گویند، بی‌هیچ عجله‌ای خوردید به طوری که وقتی به شماره پنجاه و شش و یا مونت دلا فارینا رسیدید دیگر نزدیک ساعت یازده بود، همه خانواده داپونته به کلیسا رفته بودند و سسیل تک و تنها و سخت ناخشنود بود چون شب قبل گفته بودید که از خوردن صبحانه با او خوشحال خواهید شد و او همه چیز را برایتان آماده کرده بود، چای، نان برشته، و جز آن‌ها... اما شب قبل چه چیزها که نجواکنان در گوشش نگفته بودید! و این را هم مثل آن‌های دیگر فراموش کرده بودید.

روی کفپوش آهنی گرم‌ازا، دو دانه سیب هست که درست کنار پای چپتان بی‌حرکت مانده است.

تقریباً بیش از یک سال پیش بود، همین فصل بود منتها کمی زودتر، یکشنبه شب بود، با هم به آرامی چای نوشیده بودید، پنجره و کرکره‌ها

کاملاً باز بودند، خورشید سرخی که لحظه به لحظه به افول نزدیک تر می شد قسمتی از قرنیز خانهٔ روبرو را روشن کرده بود، در کنار یکدیگر روی نیمکت نشسته پشتتان را به دیوار تکیه داده بودید، بوی نان برشته در هوا پیچیده بود، سسیل سرش را روی شانه تان گذاشته بود و موهایش به گردنتان می خورد، و شما دست در کمرش انداخته بودید.

همهٔ خیابان دم به دم وضوح بیشتری می یافت، سرخی تکه ای از آسمان بر فراز بامها بیش از پیش رنگی تیره به خود می گرفت، سپس، در میان بافه های ابر که از هم گشوده می شد، نخستین ستارگان پدیدار شدند.

روشنایی چراغ های پایه دار، و هرازگاهی چراغ اتومبیلی در حال عبور، دیوارها را طلایی کرده بود، و در اتاق که لحظه به لحظه تاریک تر می شد، روی مچتان اعداد ساعت شب نما برق می زد.

هنوز تا ساعت بیست و سه و سی دقیقه که می بایست هر دو تان سوار قطار شوید، چون سرانجام تصمیم گرفته بود که با شما به پاریس سفر کند، وقت داشتید اما ناگهان از هوای خنک به لرزه درآمدید.

در نور چراغی که بالای اجاق کوچک و ظرفشویی کوچکی است که درون گنجه ای تعبیه شده است و او از آن به جای آشپزخانه استفاده می کند، بشقابها و فنجان هایی را که تازه شسته بود خشک کردید، سپس هنگامی که داشت کار چیدن لوازمش را در چمدان به پایان می رساند، پنجره را بستید. چمدان خودتان را قبلاً به دفتر امانات سپرده بودید.

در خیابان ویتوریو امانوتله جنب و جوش همیشگی حکمفرما بود، اما در سمت دیگر، کوچه ها در سکوتی شگفت انگیز فرو رفته بودند. پیاتزا ناونا کم و بیش خالی از جمعیت بود، «چشمهٔ رودها» در شب جاری بود، همهٔ میزهای کافه ها و رستورانها را به داخل برده بودند.

در یک کوچهٔ درجه سه مانند همین، کنار راهرو، در جهت حرکت قطار، او را که به محض خاموش شدن چراغ سرش را روی شانه تان خم

کرده و به خواب رفته بود نگاه می‌کردید. گویی قطار مثل اتاقش برایش آشنا بود، چون شما آنجا بودید؛ و فردای آن شب با هم سر میزی که خوشبختانه کس دیگری در آن با شما شریک نبود، به تنهایی نهار خوردید و دربارهٔ اولین دیدارتان گفتگو کردید.

روی کفپوش آهنی گرمازا، در چهارضلعی‌ای که حدودش را پاهای شما و ایتالیایی نشسته در روبرویتان تعیین کرده است، دو دانهٔ سیب لای یکی از شیرها له شده‌اند و کمی از گوشت سفیدشان از پارگی پوست نازکشان بیرون زده است.

روی میز گرد کوچک، درست همسطح نیمکتی که رویش را روتختی زیبایی با خطوطی به رنگ‌های تند، که در یکی از سفرهای کوتاه قبلی برایش خریده‌اید پوشانده، روتختی کاملاً کشیده و صافی که سسیل با زانوهای تا کرده و پشت به دیوار تکیه داده، خود را به روی آن انداخته و چروکش کرده است، و درحالی‌که موهایش که بر تصویر طاق نصرت پاریس فشار می‌آورد به ابرهای بسیار سیاه و ظریفی می‌ماند که همراه با ابرهای سفیدی که بالای این بنای میانه‌حال دورهٔ ناپلئون قرار دارد، پهنهٔ آسمان را فراگرفته است، و دمپایی‌هایش را با نوک انگشت‌های پایش درآورده، و روی روتختی رنگارنگ پاهای برهنه‌اش را که هنوز روی ناخن‌هایش یک ورقه از لاک‌ی که دیشب مالیده باقی مانده (پس از این در پاریس نخواهد توانست در چنین فصلی این کار را بکند) در معرض دید گذاشته است،

روی میز کوچک کوتاه، با رومیزی گلدارش که حروف اول نامی بر آن نقش بسته است، اما البته نه نام شوهر سابقش، چون او آنقدر ثروتمند نبود که بتواند ملافه‌ها و رومیزی‌های کاملاً نویی برای عروسی‌اش تدارک ببیند، بلکه این نام متعلق به پدر و مادرش است یا حتی شاید نام پدربزرگ و

مادر بزرگش باشد، چنانکه یک بار که سر این میز صبحانه خورده بودید برایتان توضیح داده بود (تفصیلش را فراموش کرده‌اید)،

قوری نقره‌ای پرداخت‌شده‌ای بود که می‌دانستید تا نیمه پر از چای سرد است، با ظرف شیر چینی لاجوردی، قندان شیشه‌ای، دو فنجان بزرگ و نازک که ته یکی از آن‌ها لک داشت و گودال کوچکی به رنگ بژ با حدود ده نقطه سیاه پراکنده در آن باقی مانده بود، یک بشقاب گلدار که چهار تکه نان برشته در آن به چشم می‌خورد، و در کنارش، دستگاه آب نیکل‌داده‌ای که برای برشته کردن آن‌ها به کار رفته بود، ظرفی پر از کره، و پیاله کوچکی پر از مربا،

و روی فلز این قوری پرتوی از آفتاب به شدت می‌تابید و قوری مانند ستاره‌ای در تاریکی اتاق می‌درخشید، چون دریچه‌ها به اندازه‌ای باز بودند که تنها پرتوی از آفتاب می‌توانست به درون نفوذ کند.

«دیگر همه چیز سرد شده. می‌خواهی آب را بگذارم گرم بشود؟»

اما پیدا بود که خود را برای این کار به زحمت نخواهد انداخت، بالاتنه‌اش شق و رق و لب‌هایش بی‌لبخند بود، وانگهی هیچ رغبتی به چای نداشتید.

«خوب می‌دانم که دیر کرده‌ام؛ خیال می‌کردم که تو این‌ها را جمع و جور کرده‌ای. من قهوه‌ام را خورده‌ام.»

کرکره‌ها را کاملاً کنار زدید، و همهٔ اشیاء روی میز، و همچنین ناخن‌های او، ناگهان برق زدند. و چون از جایی که در آن نشسته بودید به شیشه‌های روی دو عکس پاریس، بالای تختخواب، نگاه کردید دیدید که به دو آینه مبدل شده‌اند.

در آن سوی پنجره، ایستگاه اکس له بن به جنبش درمی‌آید، و دور

می‌شود.

آن وقت، پس از آنکه از کنار دریاچهٔ بورژ گذشتید، در آن بعدازظهر کوتاه آخر نوامبر، ایستگاه شندریو را در حال عبور به جا خواهید آورد. خورشید، یا به عبارت دقیق‌تر، نور آن - چون خود خورشید را پس از آنکه از مرز گذشتید دیگر نخواهید دید - بیش از پیش کاهش خواهد یافت. هنگامی که به بور برسید، دیگر وقت غروب است. در ماکن آسمان تاریک خواهد بود، و بسیار احتمال دارد که چراغ‌ها و تابلوهای همهٔ این شهرها و روستاها را تنها از پشت شیشه‌های پوشیده از قطره‌های باران ببینید.

بنابراین هیچ جای بورگنی را نخواهید دید. شب مرطوب و سرد بر همه چیز سنگینی خواهد کرد و همچنان که به پاریس نزدیک می‌شوید، به وجود خودتان نیز رخنه خواهد کرد؛ پاریسی که در آن هفته‌ای به مراتب دشوارتر از هفتهٔ پیش انتظارتان را می‌کشد، چون اکنون که در نظر دارید به طور قطع دربارهٔ وضعیتان تصمیم بگیرید باید تا جایی که امکان دارد به دقت به این کار پردازید تا تصمیمتان رنگ تحقق بپذیرد. باز هم باید در کنار این زن، هانریت، و در میان خانواده‌تان چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، زندگی کنید و در پس نقاب آرامشی خاموش منتظر آمدن سسیل به پاریس باشید.

چه طور؟ تا این اندازه سست و بی‌اراده هستید؟ بهتر نیست که به محض بازگشت از سفر صادقانه همه چیز را به او بگویید؟ آیا اراده‌تان به حدی ضعیف است که تحت تأثیر اعتراض‌ها، شکایت‌ها، و تلاش‌هایی قرار بگیرد که می‌دانید ناگهان برای اغوای شما صورت خواهد پذیرفت؟ نه، چیزی که از آن می‌ترسید اشک‌های هانریت نیست، اما آیا اصلاً گریه خواهد کرد؟

نه، واکنشش بسیار حيله‌گرانه‌تر، و بسیار شدیدتر خواهد بود: با سکوت روبرو خواهید شد، و با تحقیر، آن هم نه تنها در نگاهش بلکه در تمام وجودش، در کوچک‌ترین حرکتش، در کوچک‌ترین رفتارش. پس از مدتی

از تان خواهد پرسید: «خیال داری تا کی در اینجا بمانی؟» و شما چاره‌ای جز رفتن نخواهید داشت.

آن وقت باید تک و تنها در پاریس، در هتل زندگی کنید، و این یکی از چیزهایی است که از آن می‌ترسید، و در چنین وضعی در برابر کوچک‌ترین حمله‌اش، کوچک‌ترین حيله‌اش، که بسیار هم هوشمندانه است، چون او به خوبی از ضعف‌های دفاعی و ذاتی‌تان خبر دارد، آسیب‌پذیر خواهید بود. پس از چند هفته به‌گدایی پیشش برو خواهید گشت، درحالی‌که به‌طور قطع در نظر او، در نظر خودتان، و در نظر سسیل که دیگر حتی جرئت دیدار دوباره‌اش را هم نخواهید داشت، شکست خورده‌اید.

نه، هرگونه توضیح عجولانه‌ای موفقیت برنامه‌گریزی را که با نهایت دقت تدارک دیده‌اید، به خطر خواهد انداخت.

برای اینکه بتوانید موفق شوید واجب است که از میزان ضعف خود آگاه باشید، و واجب است که همه احتیاط‌های لازم را به کار بیندید تا خود را از این ضعف در امان بدارید، و در نتیجه تنها راه حلی که باقی می‌ماند سکوت است و دروغ گفتن، به مدت چند هفته و شاید هم چند ماه. اینکه خود را قوی بینگارید، مایه شکستتان خواهد شد.

اما این تصمیم چه تحقیرآمیز و چه سخت است، و برای اینکه در عشق پیروز شوید چه احتیاطی به‌تان تحمیل می‌کند. این تصمیم به قدری سخت است که احساس می‌کنید باز هم به شدت نیاز به استحکام بخشیدن به آن دارید و به خصوص سه‌شنبه شب، با نزدیک شدن به پاریس، باید بیش از پیش به این دلایل انکارناپذیر و ناخوشایند متوسل شوید، چون این چند روز زندگی با سسیل، و نزدیک شدن به خوشبختی، چنان از احساس قدرت و شهامت سرمستتان کرده است که سخت احتمال دارد تحت تأثیر آرزوی شدیدی که وادارتان می‌کند کار را یکسره کنید و به این وضع پایان دهید، اختیار از دستتان به در شود.

پس لازم خواهد بود که خود را برای مقابله با این هفته‌ها و ماه‌های آمیخته با دروغ آماده کنید، عزم خود را به سکوت پیشه کردن و به منتظر ماندن استوارتر سازید، از شور درونتان به دقت محافظت و مراقبت کنید، همهٔ امکانات باطنی‌تان را برای این نبرد طولانی مقاومت بسیج کنید، و این در حالی است که در واگن رستوران شام خواهید خورد و همچنان که از پشت شیشه‌های تیره‌ای به بیرون نگاه خواهید کرد که شاید از هزاران قطرهٔ باران که در هر یک از آن‌ها روشنایی سرگردانی خود را به این سو و آن سو می‌کشد نقش و نگار یافته باشند، ناگهان در تاریکی مطلق، در عبور پنجره‌های قطار روشن، دامنه‌هایی پوشیده از برگ‌های پوسیده، و از صدها قطعه از تنه‌های درختان جنگل فونتن‌بلو در پیش چشمتان پدیدار خواهد شد و گمان خواهید کرد که در میان آن‌ها به طور مبهم، دُم عظیم خاکستری اسبی را، مانند شالی از مه که شاخه‌های برهنه و تیز پاره پاره‌اش کرده باشند، می‌بینید و از ورای سر و صدای چرخ‌های قطار، تاختن چهارنعلش را می‌شنوید همراه با این شکوه، این فریاد، این تمنا، این وسوسه: «منتظر چه هستید؟»

در آن سوی راهرو، از پشت دو پنجره‌ای که خشک اما کثیف است، دیگر آسمان را نخواهید دید بلکه تنها سرایشی را خواهید دید، با خانه‌هایی که با فاصله و به طور پراکنده بالای یکدیگر قرار دارند، و با دوچرخه‌سواری که در راهی باریک و پیچ در پیچ به سرعت پایین می‌آید و دنبالهٔ بارانی مایل به خاکستری‌اش به طور افقی در پشت سرش به پرواز درآمده است. ایستگاه ولگان می‌گذرد.

خانم پولیا برمی‌خیزد، کلاه سیاهش را جلو آینه صاف می‌کند، سنجاقی را که سرش از شبق است دوباره به میان موهایش فرو می‌برد و آن را محکم می‌کند، از پی‌یر می‌خواهد که به او در پایین آوردن چمدان حصیری‌اش

کمک کند، و پی‌یر کتاب راهنمایش را به آنیس می‌سپرد که کتاب را می‌بندد و انگشتش را لای آن می‌گذارد تا او بتواند به آسانی صفحه‌ای را که در اواخر کتاب می‌خواند پیدا کند، درحالی‌که دو نوار نشانهٔ باریک و آبی به کار نرفته، آویزان مانده‌اند و با نوسان کلی قطار، و با ضرباهنگ خفیف و مداومی که تکان‌های حاصل از قطع گاه به گاه خط آهن به همراه می‌آورد، آهسته تاب می‌خورند.

خانم پولیا همهٔ بسته‌هایش را جمع کرده و روی نیمکت، کنار پنجره، در جهت حرکت قطار، همان جایی که پس از رفتن کشیش اشغال کرده بود، گذاشته است. دکمه‌های پالتو برادرزاده‌اش آندره را - که خود را بی‌حرکت به دستش سپرده است - می‌بندد، شال گردن کوچکش را محکم می‌کند، از زنبیلش شانه‌ای بیرون می‌آورد تا موهای پسرک را مرتب کند، و با این کار، چهرهٔ آنیس را از چشمتان می‌پوشاند، و همچنین چهرهٔ پی‌یر را که دوباره سر جایش نشسته است و باید مطالعه‌اش را از سر گرفته باشد، یا نه، با توجه به حرکت بازوی چپش، که تنها آن را می‌بینید، باید سرش را زوی زانوی زنش خم کرده باشد تا از پشت شیشهٔ کثیف پنجره نخستین خانه‌های شامبری را تماشا کند.

این دو چگونه با هم آشنا شده‌اند؟ مثل شما و سسیل در یک قطار با هم آشنا شده‌اند، یا اینکه آن‌ها هم مثل هانریت و شما در دانشکده همکلاس بوده‌اند؟ نه، احتمالش ضعیف است، پی‌یر دانشجوی یکی از مدارس عالی مهندسی است، و آنیس در مدرسهٔ لوور در رشتهٔ هنرهای تزئینی تحصیل می‌کند، شاید هم دورهٔ لیسانس زبان انگلیسی را می‌گذرانند، اولین بار همدیگر را در یک مهمانی، در خانهٔ دوستان مشترکشان دیدند. پی‌یر او را به رقص دعوت کرد، نه اینکه خود او مهارتی در رقص داشته باشد، اما توانست کمرویی او و عدم اعتماد به نفس فلج‌کننده‌اش را از میان ببرد، و همه متوجه این نکته شدند. آنیس به این وضع می‌خندید، دوستان کم‌کم دربارهٔ این

موضوع سر به سرش گذاشتند و او سعی می‌کرد که سرخ نشود اما هر بار احساس می‌کرد که گونه‌هایش داغ شده است.

تابستان بود که پی‌یر دوباره او را دید. کاملاً متوجه شد که تا پا به اتاق گذاشت آنیس تقریباً از جا پرید. او را با خود به اتاق دیگری برد که آرام‌تر بود. به بالکنی رفتند که مشرف به یکی از بولوارهای پاریس بود. در زیر پایشان، نور چراغ‌های اتومبیل‌ها درهم می‌آمیخت، و از جنبش برگ‌های چنار هوهویی برمی‌خاست که گه‌گاه بلندتر می‌شد و به آهی می‌مانست. آه، آنیس به خوبی می‌دانست که عاشق شده، که بی‌هیچ دشواری به قلمروی پا گذاشته است که بارها جلوه فریبنده‌اش را از دور در کتاب‌ها و فیلم‌ها دیده بود و به نظرش دور از دسترس می‌آمد، و از خود می‌پرسید آیا ممکن است که این پی‌یر را، جوان به این زیبایی را به دام انداخته باشد درحالی‌که چه فراوان بودند دخترهای دیگری که مثل خود او آرزویی نداشتند جز اینکه در خدمتش باشند. جرئت نمی‌کرد که زیاده به دلش وعده بدهد، هیچ چیز نمی‌گفت و حتی نگاهش هم نمی‌کرد تا بلکه از این راه خود را از یک سرخوردگی بزرگ در امان بدارد، و پی‌یر نمی‌دانست که چه کار باید بکند. چنانکه با این عوالم آشنا کنید: به سینماتک و انجمن‌های دیگر رفتند تا با احترام به همان فیلم‌هایی که شما هم با هانریت در سینماهای محله‌تان دیده بودید ارج بگذارند. پی‌یر او را یکی دو بار به کاباره زیرزمینی و به رستوران برد. درباره‌ی علاقه‌شان به یکدیگر با پدر و مادرشان گفتگو کردند. دیروز در کلیسا ازدواج کردند. شب چه قدر خسته بودند، از بس آپارتمان پر از جنب و جوش و ولوله بود، از بس تعداد دوستانی که می‌بایست با آن‌ها سلام و تعارف کنند فراوان بود.

اما اکنون، همه چیز چه روبه‌راه است. با وجود خواب کم دیشب چه خوب استراحت کرده‌اند، و خود را از آن اسباب و اثاثیه به هم ریخته و بی‌نظم چه دور احساس می‌کنند،

و چگونه پیش خود، از ته دل، و با چه صداقتی سوگند یاد می‌کنند که به هم وفادار بمانند! این خیال‌های باطل تا چه مدت ادامه خواهد یافت؟ آه، اگر بدانند به چه دلیل سفر می‌کنید، اگر برایشان بگویید که شما هم در آن سن و سال، هنگام سفر با هانریت چه خوش‌خیال بودید و گمان می‌کردید که این تفاهم همیشه بی‌هیچ عیب و نقصی ادامه خواهد داشت، و بچه‌ها که به دنیا آمدند فکر می‌کردید که آن‌ها بیش از پیش مایهٔ پیوندتان خواهند بود، و اگر آنچه را که گذشته است برایشان تعریف کنید و بگویید که چگونه همه چیز خراب شد، و اکنون برای چه در اینجا هستید، و سرانجام برای پایان دادن به این وضع، و برای نجات خود مجبور به گرفتن چه تصمیمی شدید، چهره‌تان، و پرهیب کمی کز کرده و بی‌حرکتتان به نظرشان وحشتناک نخواهد آمد؟

آیا بهتر نیست که آرامششان را به هم بریزید، به آنها بگویید گمان نکنند که برنده شده‌اند، که شما هم در آن زمان، در نهایت خلوص نیت چنین می‌پنداشتید، و به آن‌ها بگویید که باید از هم‌اکنون خود را برای جدایی آماده کنند، و همهٔ این پیشداوری‌های ناشی از محیط خانوادگی‌شان را، که شباهت به محیط خانوادگی شما دارد، به دور بریزند چون وقتی که با مشکلاتی نظیر مشکلات شما روبرو شوند، وقتی که در وجود این آنیس همان تغییری رخ بدهد که در وجود هانریت شما رخ داده است، وقتی که این بی‌اعتنائی توجیه‌ناپذیر بر همهٔ حرکاتش مستولی شود و او را در نظرتان به جنازه‌ای مبدل کند، وقتی که این پی‌یر هم احساس کند که باید به دنبال زن دیگری بگردد تا دوباره زندگی تازه‌ای را شروع کند، زن دیگری که یکسر متفاوت باشد، چنانکه گویی جوانی در امان نگه‌داشتهٔ اوست، این پیشداوری‌ها مدت‌ها تصمیم‌گیری و رهایی‌شان را به عقب خواهد افکند.

قطار ایستاده است. خانم پولیا با قدرت پنجره را پایین کشیده است. سکوی حرکت قطار در این طرف است. بارش را به پی‌یر می‌سپارد، از او

می‌خواهد پس از پیاده شدن آنها را از پنجره رد کند و به او بدهد، نوه‌اش آندره را همراه خود می‌برد، عذر می‌خواهد، پاهایش را روی زمین می‌کشد و میان پاهای شما و سینیور لورنزو می‌سراند.

در راهرو، دو جوان تقریباً شانزده و هجده ساله خود را کنار می‌کشند تا بگذرد، سپس با نیم‌تنه‌های چرمی زیپ‌دار، درحالی‌که کیف مدرسه‌شان را در دست دارند، داخل می‌شوند.

دست بیوه‌زن را می‌بینید که به سوی چمدان حصیری‌اش، زنبیلش، و سبدی که کمی پیش آن همه خوراکی از آن بیرون آمد دراز شده است، دستی خشک و حریص در گرفتن. پسرک را که در کنارش ایستاده است و شاید هم برادرزاده‌اش نباشد نمی‌توانید ببینید. شاید این زن بیوه نباشد، نامش خانم پولیا نیست و احتمال اینکه نام پسرک آندره باشد بسیار اندک است. جای آنها را دو برادر گرفته‌اند. برادر کوچک‌تر کنار پنجره باز نشسته است، کیف مدرسه‌شان را در توری بالای سرشان گذاشته‌اند، زیب نیم‌تنه‌شان را باز کرده‌اند، و آنیس که نگاهشان می‌کند، دلش می‌خواهد که پسرهایی خوشگل و سرزنده مثل آنها داشته باشد. با خود می‌گوید: وقتی که پی‌یر به سن این آقایی که دارد نگاهم می‌کند برسد، وقتی که ما دیگر زن و شوهر پیری شدیم، پسرهایی مثل این دو خواهیم داشت، منتها آراسته‌تر و ظریف‌تر، چون آنها در زیر دست ما به مراتب بهتر از آن تربیت خواهند شد که این دو پسر، خدا می‌داند در کدام مدرسه فنی شامبری.

دو کارگر ایتالیایی که با صدای بلند حرف می‌زنند، کوله‌پشتی‌شان را درمی‌آورند و روی زانویشان نگه می‌دارند. اکنون همه جاها پر است.

در فضای اتاق، سه گفتگو به دو زبان با هم درمی‌آمیزد و شما هیچ تلاشی نمی‌کنید تا آنها را از هم تشخیص بدهید، و از میان این گفتگوها ناگهان صدای نامفهوم بانندگو که حرکت بعدی را اعلام می‌کند، برمی‌خیزد. دوباره همان سر و صدای آشنا شروع می‌شود، همراه با نوسان و گریز

اشیاء بیرون که به سویتان می‌آیند، به سوی این خط عظیمی که از زیر نیمکتان می‌گذرد، و در همان جاست که این اشیاء ناپدید می‌شوند. اکنون باد هجوم می‌آورد و هوا را ناگهان خشک می‌کند. پی‌یر پنجره را می‌بندد. در لحظه‌ای که دارید از شهر خارج می‌شوید، بازرس قطار با انبرکش به پنجره می‌زند. همه ساکت می‌شوند و تن به بازرسی می‌دهند. ایستگاه شینی‌ین - له - مارش می‌گذرد. در آن سوی پنجره از هم‌اکنون برف مختصری بر جنگل‌های بیش از پیش سیاهی که دامنه‌ها را پوشانده، نشسته است.

در آن آفتاب درخشان صبح پاییز خم شده بودید و به گاری سنگین پر از زغال چوبی که در پایین به دشواری دور می‌زد نگاه می‌کردید. زمستان واقعاً در راه است، حتی در رم، و به احتمال قوی هوای آخر هفته آینده به ملایمت هوای هفته قبل نخواهد بود. اتاقی که به طور رسمی در آن اقامت خواهید کرد یخبندان خواهد بود. اما در اتاق پهلویی، اتاق سیل، تقریباً تمام روز آتش دلپذیری روشن خواهد بود.

لغزش دستش را روی سرتان، که از هم‌اکنون کمی تاس شده است، احساس کردید. درحالی‌که در کنارتان به آرنجش تکیه داده بود، گفت:

«می‌دانی که همه این کارها واقعاً احمقانه است! مایه تأسف است که بنا به گفته خودت، مجبوری در هر سفر اتاقی در این آلبرگو کوییریناله مسخره اجاره کنی و هر شب به آنجا برگردی، انگار شاگرد مدرسه شبانه‌روزی هستی، یا سربازی که شب بی‌اجازه درمی‌رود اما ناچار است صبح فردا، موقع حضور و غیاب در سربازخانه باشد.

«در واقع، با وجود همه اعتراض‌هایت، وضع تا حدی همین‌طور است که گفتم. اگر دست‌کم، آن‌طور که ادعا می‌کنی، همه این‌ها واقعاً دروغی بیش نیست، یا اگر پیش من تظاهر نمی‌کنی، چه‌طور می‌توانی باز هم در کنار او به دروغ‌هایت ادامه بدهی؟»

«بدت نیاید، خوب می‌دانم که دوستم داری و وقتی که می‌گویی روز به روز تحمل او برایت دشوارتر می‌شود صادقانه حرف می‌زنی. این را خوب می‌دانم، نمی‌خواهد چیزی به من بگویی، همه چیزهایی را که می‌خواهی به‌ام بگویی از حفظم، می‌دانم که خواهی گفت در این مورد، مسئله زنت مطرح نیست بلکه با شرکت اسکابلی مشکل خواهی داشت که کارت را تأیید نخواهد کرد... بله. این را قبلاً برایم توضیح داده‌ای، و حالا اگر سرزنشت می‌کنم برای این است که می‌خواهم دستت بیندازم، می‌خواهم از تو و بی‌شهامتی‌ات، که با همه این حرف‌ها آن را کاملاً می‌بخشم، انتقام بگیرم.

«اما اگر روزی توانستی قید همه این چیزها را بزنی، بد نیست بدانی که امروز شنیدم مستأجر اتاق پهلویی، که در بسته‌ای که در اتاق دیده‌ای و یک قفل گنده قدیمی رویش هست به این اتاق باز می‌شود، قرار است در این هفته آنجا را ترک کند. کافی است از خانواده داپونته بخواهم که آن را به تو اجاره بدهند، بی‌شک خواهند پذیرفت (تو پسرخاله منی، مگر این‌طور نیست؟) و چه قدر هر دو ما راحت و آسوده خواهیم شد.

«کمی پیش شنیدم که از اتاق بیرون رفت؛ مطمئنم که هنوز برنگشته؛ همین قدر وقت داریم که بتوانیم نگاهی به اتاق بیندازیم.»
چفت در را که کمی مقاومت می‌کرد کشید. در را، که لولاهایش به صدا درآمد، باز کرد.

کرکره‌ها هنوز بسته بودند. یک تختخواب آهنی بزرگ به هم ریخته، چمدانی باز، و انواع کراوات‌ها و جوراب‌هایی که روی قفسه، نزدیک دستشویی فلزی و روی سه‌پایه پراکنده بود، با پارچ آب و سطل به چشم می‌خورد.

و شما پیش خود آنچه را فردا رخ خواهد داد مجسم می‌کردید، بی‌آنکه در آن هنگام از فکرتان بگذرد که به این زودی به آن واقعیت خواهید بخشید، بی‌آنکه هنوز برای اینکه روزی به آن واقعیت ببخشید نقشه‌ای

کشیده باشید، این موضوع را مانند احتمالی بسیار دور در نظر می‌گرفتید که اگر از آن خوششان می‌آمد تنها برای یک لحظه و برای این بود که خود را با هوا و هوس‌های سسیل وفق دهید، وسایل شخصی خود را مجسم می‌کردید که روی مبل‌ها، روی صندلی‌های قدیمی که روکش مخمل ارغوانی داشتند در یک بی‌نظمی ظاهری پخش شده‌اند، و ملافه‌هایی را مجسم می‌کردید که برایتان در زیر لحاف پر و زیر پتوها گذاشته شده بود و شما آن‌ها را کثیف نمی‌کردید، کثیف نخواهید کرد، و تنها چروکشان خواهید کرد تا گمان کنند که در آنجا خوابیده‌اید، چون این در تمام شب باز خواهد ماند.

روی کفپوش آهنی گرمازا، در جای پاهای گل‌آلودی که از کفش‌های خیس مسافرانی که از بیرون می‌آیند مانده است و به ابرهای تهدیدکننده برفناک می‌ماند، یک صورت فلکی را با مجموعه‌ای از ستارگان بسیار ریزی می‌بینید که از کاغذ گلی رنگ یا مقوای قهوه‌ای بریده بلیت‌ها پدید آمده است.

بازرس قطار بلیت‌هایتان را بازبینی کرده بود. با سسیل به کوپه‌تان برگشته بودید. بی‌آنکه چیزی بگویید، کنار یکدیگر، مانند پی‌یر و آنیس نشسته بودید، شما مثل پی‌یر کتاب می‌خواندید، کتابی که برای نشانه روی صندلی‌تان گذاشته بودید و وقتی که برگشتید خواندن آن را از سر گرفته بودید، درست یادتان نیست که چه کتابی بود، اما یقین دارید که درباره رم بود، و هرازگاهی عبارتی از آن را به آنیس نشان می‌دادید.

اما طولی نکشید که چشم‌هایتان دیگر نتوانستند سطرهای کتاب را دنبال کنند، و در ناحیه‌ای که اکنون در حال عبور از آن هستید، همچنان که از پشت شیشه به کوه‌هایی نگاه می‌کردید که در جهت مخالف از برابرتان می‌گذشتند، از خود می‌پرسیدید: چرا این وضع نمی‌تواند همیشه همین‌طور

ادامه داشته باشد، چرا همیشه مجبورم که او را ترک کنم؟ قدم بزرگی برداشته شده است، توانسته‌ام کاری کنم که او در جای دیگری غیر از رم با من باشد، زندگی مشترکمان، یک بار هم شده، توانسته است از محدوده تنگی که ما به اجبار در آن نگاهش داشته بودیم فراتر برود. در همه سفرهای دیگر، استاتسیونه ترمینی محل جدایی، محل خداحافظی ما بود، سرانجام توانستیم این مرز را پشت سر بگذاریم. در طول مدت اقامتش در پاریس، جایی که من معمولاً از اینکه از او دورم، و از اینکه این مسافت و این کوه‌ها مرا از او جدا کرده‌اند این همه رنج می‌برم، خاطرمد آسوده خواهد بود که او اینجاست، و خواهم توانست گه‌گاه بینمش.

بی‌شک در این کار خوشبختی بزرگی برایتان متصور بود؛ احساسی از پیروزی، اما احساس اندوهی هم از اینکه این تنها قدم اول بود و هیچ نمی‌دانستید که گام‌های دیگر را کی برخواهید داشت با آن درمی‌آمیخت و نیز از اینکه جدایی را تنها به طور موقت به عقب انداخته بودید، تنها برای یک بار از این مرز گذشته بودید، و در سفر بعدی همه چیز مانند پیش، از نو آغاز می‌شد، مجبور بودید که در استاتسیونه ترمینی یکدیگر را ترک کنید، و این سفر تنها یک استثنا بود و نه تغییری واقعی.

و پیش از آن هیچ به چنین تغییر مهمی فکر نمی‌کردید. از این زندگی دوگانه خشنود بودید. در پاریس، در رؤیای روزهای رم به سر می‌بردید اما هنوز به طور جدی به اینکه می‌توانید روزهای پاریستان را تغییر دهید فکر نمی‌کردید.

باری، اکنون امکان چنین کاری در ذهنتان جا افتاده است، امکانی که در آغاز همچون وسوسه‌ای دیوانه‌وار و طاقت‌فرسا در نظرتان جلوه‌گر شد، سپس آهسته آهسته به تمام اندیشه‌هایتان رخنه کرد، کم‌کم به آن عادت کردید، در همه لحظاتتان رسوخ کرد، و چه قدر هانریت را در نظرتان نفرت‌انگیز جلوه داد.

مسیر رم - پاریس، هر دو در کنار هم، چه کار دور از احتیاطی! پیشتر همه چیز چه آرام جریان داشت! و حالا، نه، این دیگر کافی نبود، و می‌دانستید که او هم همین‌طور فکر می‌کند، این امکان به ذهن او نیز دارد رسوخ می‌کند، و با مهارت کامل دست به هر کاری خواهد زد تا این وضع اگر هم برای همیشه ادامه نخواهد یافت، تا جایی که ممکن است، تا جایی که الزامات شغلی و موقعیت اجتماعی‌تان اجازه می‌دهد طول بکشد، امکان اینکه سرانجام، به تنهایی، خود را به شما بقبولاند و به عشقی عالی و ناب برسد و شما را هم برساند، و نیز به آزادی تازه‌ای که این ماجرا تا کنون تنها تصویر پیش پا افتاده‌ای از آن به‌تان هدیه داده بود، تصویری همیشه شکسته، همیشه تکه‌تکه، که تنها بخشی از وجودتان را تحت تأثیر قرار می‌داد.

و این امکان پس از یک سال به واقعیت خواهد پیوست، مصممید که به آن تحقق ببخشید، و از هم‌اکنون دارید به آن تحقق می‌بخشید. از شامبری بیرون رفته‌اید؛ از ولگان گذشته‌اید؛ در اکس - له - بن توقف کرده‌اید؛ هر دو به راهرو رفته‌اید تا دریاچه را تماشا کنید.

مردی سرش را از در تو می‌آورد، به چپ و راست نگاه می‌کند، متوجه می‌شود که کوپه را عوضی گرفته است، می‌رود و ناپدید می‌شود.

به استاتسیونه ترمینی رسیده بودید، به مرزی که معمولاً زندگی مشترک‌کنان با سسیل در آنجا متوقف می‌شد، به مرزی که یک سال پیش موفق شدید که با او به طور موقت از آن بگذرید. کمی کمتر از سه سال پیش بود، زمانی بود که هنوز از ویا مونتته دلا فارینا عبور هم نکرده بودید، زمانی که رم برایتان نمودار تنهایی بود. در یک صبح زمستانی، پیش از طلوع آفتاب، در رم بودید با هانریت که سفر خسته‌اش کرده بود، که هنوز دوستش داشتید یا دست‌کم هنوز نمی‌دانستید که رفته‌رفته دارید از او دل می‌کنید چون در

آن موقع کسی نبود که خود به خود با او مقایسه‌اش کنید؛ با هانریت که بی‌شک از همان زمان احساس تحقیری که نسبت به شما داشت او را آهسته آهسته به سوی سخت شدن، منزوی شدن، پیری و تباهی می‌کشاند منتها به خاطر این سفر که چندبار به تعویق افتاده و او بسیار آرزومند تکرارش بود می‌بخشیدتان، و به خاطر شهری که سخت مشتاق دیدار دوباره‌اش بود چون او هم، مثل شما در حال حاضر، در این شهر در جستجوی جوانی دوباره‌ای بود که به دست نیاورد، در جستجوی پیوندی با رشته‌ی خاطرات پیش از جنگ بود، یعنی زمانی که برای اولین و آخرین بار این شهر را دید، اما آن رشته دیگر سردرگم و ضایع شده بود.

سوار تاکسی شدید و به آلبرگو کویریناله رفتید که در این سفر اتاق دو نفره‌ای در آن رزرو کرده بودید و این اتاق بزرگ‌تر، قشنگ‌تر، و راحت‌تر از همه‌ی اتاق‌های یک نفره‌ای بود که از آن به بعد در آن‌ها اقامت کرده‌اید و هر بار، موقع گرفتن کلیدتان از دربان، کمی حسرتش را خورده‌اید و در نتیجه، همان‌طور که سسیل به خوبی به آن پی برده است (و شما تنها اکنون ملتفت شده‌اید) این هتل کمی در نظرتان به دژ هانریت در رم تبدیل شده است به طوری که هر بار به آن پا می‌گذارید، تنها نه هنگامی که شبانه به آنجا برمی‌گردید، بلکه صبح‌ها هم وقتی که بیدار می‌شوید و کم‌کم متوجه اسباب و اثاث دوروبرتان می‌شوید، موزیانه، پنهانی، مجبورتان می‌کند که فکرتان را به او معطوف سازید، حتی اگر بنا باشد که از او احساس نفرت کنید که چرا به این نحو همه‌جا به دنبالتان است.

هانریت از اینکه نامش را در کنار نام شما امضا می‌کرد خوشحال بود. گفتید که صبحانه را به اتاقتان بیاورند. کرکره‌ها هنوز بسته بودند. هوای بیرون بسیار سرد بود اما استثنائاً شوفاژ گرمای مطبوعی داشت. پس از اینکه کفش‌هایش را درآورد روی تخت‌خواب دراز کشید و هر دو منتظر ماندید تا روز شود.

افسوس، چه قدر از آمدن به این شهر، که مدت‌ها به تعویق افتاده بود، احساس شادی می‌کرد. چه قدر امیدوار بود که شما را دوباره در رم پیدا کند، شمایی را که از سال‌ها قبل، هر روز کمی بیشتر از روز پیش از دست داده بود. امید به از بین رفتن فاصله‌ای داشت که میان شما با هر بازگشتتان افزایش می‌یافت چون هر بازگشتی نمودار سرخوردگی‌ای دوجانبه بود، چون هر بار، تفاوت میان زندگی آزادانه‌تر و سعادتمندانه‌تری که حال و هوای رم نوید آن را به‌تان می‌داد و رنج و فشار پاریس که او را در خود غرق کرده بود به نحوی گزنده‌تر آشکار می‌شد؛ چون هر بار به نظرش می‌رسید که شما هم در پاریس با پرداختن به شغلی که روز به روز درآمد بیشتری نصیبتان می‌کرد - گرچه هنوز چنانکه باید از مضیقه بیرون نیامده بودید - و بیش از پیش می‌کوشیدید که پوچی و بی‌معنایی‌اش را از خود بپوشانید، به خودتان خیانت می‌کنید؛ چون هر بار که به مناسبت روابط تجاری‌تان آشنایان تازه‌ای می‌یافتید و به شام دعوتشان می‌کردید کمی بیشتر از غرورتان و از شعور گذشته‌تان دست می‌کشیدید. رفته‌رفته خنده‌های زیرجلی و حرف‌های پیش‌پاافتاده‌شان را، اعم از اخلاقی و خلاف اخلاق، و اصطلاحاتی را که در اشاره به کارمندان، رقیبان، و مشتریان به کار می‌بردند یاد می‌گرفتید و به کار می‌بردید. در برابر این شیوه که پیش از آن دست‌کم ناپسندش می‌شمردید، با آن جز به ظاهر سازگاری نشان نمی‌دادید و در گفتار، یا حداقل تا مدتی در گفتگو با او خود را از آن برکنار می‌داشتید، اکنون هر بار بیش از پیش با تن دادن کورکورانه به آن و با تظاهر به اینکه همه این‌ها به خاطر اوست، برای آن است که او در وضع بهتری زندگی کند، این آپارتمان زیبا را داشته باشد، بچه‌ها لباس بهتری بپوشند و همچنان که سابقاً، در ابتدا با طعنه، به او می‌گفتید هیچ دلیلی برای سرزنش کردنتان نداشته باشد، سر فرود می‌آوردید و خود را خوار و سبک می‌کردید، و همین سبب می‌شد که هرچه بیشتر از او دور شوید.

و او خوب می‌دانست که به تصویری که در ذهنتان از کوچه‌های رم، با باغ‌ها و خرابه‌هایش، نقش بسته رؤیایی پیوسته است که سلطه‌اش بر شما به نحوی حیرت‌انگیز فزونی می‌گیرد، رؤیای همه آن چیزهایی که دقیقاً در پاریس از آن‌ها چشم پوشیده بودید، و می‌دانست که رم در نظرتان کانون اصالت است، و شما بخشی از وجودتان را که او در آن هیچ سهمی نداشت، در این شهر پرورده‌اید، و به همین روشنایی بود که آرزو می‌کرد به یاری شما راه یابد.

اما اشکالی اساسی در کار بود، و آن اینکه همه این‌ها در آن هنگام چیزی نبود جز رؤیا و جذبه‌ای که در حالت ابهام بود و به بیان در نمی‌آمد. چیزی از آن نمی‌شناختید، هیچ مطالعه‌ای درباره‌اش نداشتید، هیچ شیفتگی و شوری نسبت به آن نشان نمی‌دادید، قادر به دادن هیچ توضیحی درباره‌اش نبودید.

آه، خیال می‌کرد که رم را به مراتب بهتر از او می‌شناسید، و عشقتان به این شهر مایه گرفته از دانش است، دانشی که تنها سسیل توانست برایتان به ارمغان بیاورد؛ از این‌رو، هنگامی که در آن زمستان، با او در کوچه‌های رم گردش می‌کردید هیچ پاسخی نمی‌توانستید به پرسش‌های فراوانش بدهید، و هر بار در برابر ناکافی بودن اطلاعاتتان، سستی فوق‌العاده پناهگاهی که گمان می‌کردید برای خود ساخته‌اید در نظرتان آشکار می‌شد. او در کنار شما می‌کوشید تا بفهمد، ازتان کمک می‌خواست، و شما ره‌ایش کرده بودید. دیری نگذشت که او را نمودار ناممکن بودن دستیابی به چیزی دانستید که معمولاً کوچه‌های رم به چشمتان همچون وعده قطعی آن جلوه می‌کرد، و گمان کردید که هرگز نخواهید توانست سخنی را که این خیابان‌ها به صدای بلند به‌تان می‌گویند نه بفهمید و نه واقعاً بشنوید، سخنی که برگردانش کاری آسان می‌نمود، مانند روایتی به زبان لاتینی که با بی‌دقتی نگاهی به آن می‌اندازید، به شرطی که بعد بتوانید سر فرصت بررسی‌اش کنید.

از سکوتتان، و ناتوانی‌تان خسته شد. ناگهان از همه چیزهایی که او هم در گذشته آن همه دوستشان داشت بیزار شد، و از پایان اولین روز به خوبی در چشم‌های خسته‌اش می‌خواندید که دلش می‌خواهد رم را ترک کند، و شما هم دلتان می‌خواست که او در آنجا نباشد تا دوباره همه چیز به نظرتان آسان جلوه کند.

برف شروع به باریدن کرد، نخستین و تنها برفی که در رم دیده‌اید، نه مثل این برفی که دارد با دانه‌های درشت چشم‌انداز کوه را تیره و تار می‌کند، بلکه برفی ذوب‌شونده که خیابان‌هایی را که ناگهان خاموش و خلوت شدند و در آن‌ها کسی نبود جز چند رهگذر که یخه پالتوشان را محکم بسته و به سرعت قدم‌هایشان افزوده بودند، به شدت گل‌آلود کرد.

چون سرما خورده بود مجبور شد که در سراسر روز یکشنبه در رختخواب بماند و فردای آن روز چون می‌بایست تقریباً تمام روز را در شرکت اسکابلی بگذرانید، ناچار به تنهایی از هتل بیرون رفت درحالی‌که نمی‌دانست کجا برود. سرگردان و بی‌حوصله از کلیسایی به کلیسایی رفت و در هر یک از آن‌ها کم و بیش به اندازه ده دور تسبیح ورد خواند.

می‌خواست به هر قیمتی که هست پاپ را ببیند اما شما زیر بار همراهی با او نرفتید. سعی نکردید که مانعش شوید، و وقتی که برگشت معذب به نظر می‌رسید اما برق تعصبی در چشم‌هایش دیده می‌شد. دیگر جز هنگام غذا خوردن و جز شب‌ها، مثل پاریس، با هم نبودید. حرکت از رم به منزله باری بود که از دوش هر دو تن برداشته شد.

چه می‌شد اگر چنین احمقانه، در بحبوحه زمستان و در اوج سرما، با هانریت به این سفر نمی‌رفتید تنها به این دلیل که آن را مدت‌ها به تعویق انداخته بودید و این بار از سر خشم تصمیم گرفته بودید که به این موضوع خاتمه دهید... چه می‌شد اگر در آن هنگام دیگر با سسیل آشنا شده بودید، چه می‌شد اگر او پیش از این سفر، در جستجوها و کند و کاوهایتان در رم و

در بُعدی از وجودتان که در این شهر پرورش می‌یافت، راهنمایان شده بود؟ اما اگر پیش از آشنایی با سسیل به این سفر نابه‌هنگام نرفته بودید واقعاً می‌توانستید به همین اندازه دوستش بدارید؟ اگر پیش از این سفر با او آشنا شده بودید این چنین از هانریت دل می‌بریدید، و اکنون در این قطار بودید؟ بی‌شک در آن صورت همه چیز به‌گونه‌ای دیگر رخ می‌داد، و شاید اکنون مدت‌ها از آن می‌گذشت...

پیرمردی ایتالیایی، با ریشی بلند و سفید، از لای در نگاهی به داخل می‌اندازد.

مه نازکی روی دریاچه بود، و بعد ابرها غلیظ شدند و باران با شدت تمام باریدن گرفت و شیشه‌ها را تار کرد. هر دو دوباره در کوپه نشسته بودید، شما خواندن کتابتان را از سر گرفته بودید و او سرش را روی شانه‌تان خم کرده بود؛ اما نمی‌توانستید با حواس جمع مطالعه کنید چون احساس می‌کردید که عبور از این مرز نه تنها موقت است، بلکه بسیار کمتر از آنچه گمان می‌کردید واقعیت دارد، و احساس می‌کردید که در مدت این پانزده روز بسیار کمتر از آن با سسیل خواهید بود که در رم می‌توانستید باشید، و تنها هرازگاهی، آن هم با پنهان‌کاری‌ای هرچه بیشتر، خواهید توانست او را ببینید؛ و می‌دیدید که این مرز، حتی این‌بار، تنها به عقب رفته اما برچیده نشده است، و محل جدایی‌تان به جای رم پاریس خواهد بود یعنی ایستگاه لیون، به محض ورود، به جای آنکه استاتسیونه ترمینی باشد و به محض حرکت.

کتابتان را بسته بودید، سسیل غرق مطالعه کتابش شده بود و چون با بارانی که روی کوه ژورا می‌بارید و با نزدیکی غروب در بورگنی، هوا چندان روشن نبود، سرش را روی کتاب خم کرده بود تا بتواند بهتر ببیند. دیگر تنش

با تنتان تماسی نداشت. نه شما و نه او حرفی نمی‌زدید.

آه، از هم‌اکنون (حالا متوجه این موضوع شده‌اید؛ در آن هنگام جز ناراحتی و اضطرابی توجیه‌ناپذیر که رفته‌رفته وجودتان را فرامی‌گرفت چنانکه گویی چیزی ناشناس، کسالت و سرمای اهریمنی بر شما دست می‌یافت، احساسی نداشتید؛ تنها اکنون متوجه این موضوع شده‌اید، چون از آن وقت همه این‌ها را به فراموشی سپرده بودید، چون در این هفته‌های آخر از به یاد آوردن این نوع خاطرات دوری می‌جستید، چون نگرانی‌های بسیاری همزمان فکرتان را به خود مشغول کرده بود و فرصتی برایتان باقی نگذاشته بود. می‌بایست این سفر پنهانی وقفه‌ای در زندگی‌تان به وجود بیاورد، سفری که دست‌کم این‌بار آن را برای شرکت اسکابلی که دیگر امورش مایه دل‌مشغولی‌تان نیست، انجام نمی‌دهید. می‌بایست از این مرخصی بهره‌مند شوید تا خاطره‌ها به سراغتان بیایند و به ستوهتان بیاورند، چون در این روزهای آخر نمی‌خواستید به هرآنچه می‌توانست درباره وجود و درباره واقعیت این گریزگاهی که سرانجام تصمیم گرفته بودید به آن برسید، درباره نزدیکی این خوشبختی و این تازه شدن، کوچک‌ترین تردیدی در دلتان برانگیزد اهمیتی بدهید).

از هم‌اکنون این وضع دیگر نمی‌توانست پایدار باشد؛ از هم‌اکنون داشت به هم می‌خورد، سست می‌شد، رو به خرابی می‌رفت؛ از هم‌اکنون جدایی شروع شده بود، و نه تنها از مرز، حتی به طور موقت، نگذاشته بودید، نه تنها مرز فقط به عقب رفته بود بلکه این عقب‌نشینی هم به مراتب کمتر از آن بود که مصرانه باور داشتید، درواقع این مرز کش آمده بود؛ به جای آنکه خداحافظی در استاتسیونه ترمینی و در چند لحظه زودگذر انجام شود، در طول سفر تداوم می‌یافت. همدیگر را به‌کندی، با دردمندی، با تک‌تک احساس‌ها و عواطف‌تان ترک می‌کردید، بی‌آنکه آنچه را رخ می‌داد به روشنی ببینید، و با وجود آنکه همچنان در کنار هم نشسته بودید، ایستگاه‌هایی که

می‌دیدید، کولوز، بور، سپس ماکن و بن، مانند همهٔ دفعات پیش، هریک بر فاصله‌ای کمی بیشتر در میانتان دلالت داشت.

با ناتوانی شاهد خیانت خود بودید و چون در کوپه گفتگوهایی که به ایتالیایی انجام می‌شد کم‌کم جای خود را به گفتگوهایی به زبان فرانسه داده بود که سکوت گه‌گاه میانشان فاصله می‌انداخت، در ذهنتان تصاویر خیابان‌های رم، خانه‌های رم، و چهره‌های رمی که آشیانشان این خانه‌ها بود و پیرامون چهرهٔ سسیل را گرفته بودند، با هر کیلومتر تازه‌ای کمی بیشتر از پیش در برابر چهره‌های دیگری که در اطراف چهرهٔ هانریت و فرزندانان بودند، و در برابر خانه‌های دیگری دوروبر خانه‌تان، شمارهٔ پانزده میدان پانتئون، و خیابان‌های دیگر عقب می‌نشستند.

پس از دیزون، هنگامی که با هم برای شام به واگن رستوران رفتید، در نگاهتان یاری خواستن رقت‌انگیز کسانی دیده می‌شد که پیشاپیش احساس می‌کنند هر دو دارند، هریک تک و تنها و دور از دیگری، به سوی نابودی سوق داده می‌شوند. می‌کوشیدید با سخنان پرشور و حرارت اما کوتاه، با تظاهر به خوشبختی، این پیمان‌شکنی و این غربتی را که دم به دم، با تیرگی بیشتری خود را به میانتان می‌لغزاند دور کنید یا بپوشانید اما در همان حال به نامزدی می‌مانستید که بیهوده جسد محبوبش را در آغوش می‌فشارد؛ و چون این حضور دروغین، قطعیت و رنج از دست دادنش را افزایش می‌داد، از همان هنگام دگرگونی او به صورت شبیحی که می‌بایست برایتان در طول اقامتش در پاریس به آن مبدل شود آغاز شده بود.

در راهرو، درحالی‌که در مستطیل‌های نور ضعیفی که از تابش چراغ‌های قطار بر پنجره شکل می‌گرفت تنه‌های درختان، دامنه‌ها و برگ‌های خشک به سرعت نمایان می‌شد، برای دور کردن سایه‌هایی که هر لحظه در پیرامون سسیل انبوه‌تر می‌شدند، با او به گفتگو پرداختید، گفتگویی که بی‌مکت بود و حتی چندان هم منتظر پاسخ او نمی‌ماندید گویی بیم داشتید که کمترین

سکوتی ناپدید شدنش را تسریع کند و شما را ناگهان در برابر زنی دیگر بر جا بگذارد، زنی ناشناس که نخواهید دانست به او چه بگویید. برایش، به خصوص، افسانهٔ میرشکار را تعریف کردید که مدام به درون جنگل‌ها و به کنار صخره‌های تیره می‌رود و به شنیدن هر پژواکی همیشه فریادکنان پرسشی می‌کند که کسی آن را به خوبی نمی‌فهمد، گویی با تلفظی قدیمی حرف می‌زند، شاید می‌گوید: «کجا هستید؟» و بدین ترتیب توانستید تا رسیدن به ایستگاه پایداری کنید.

روی کفپوش آهنی گرمازا، پای چپ لورنزو برینیوله هنگام جابه‌جا شدن، بخشی از صورت فلکی کوچکی را که از ستارگان صورتی و قهوه‌ای پدید آمده بود به هم می‌ریزد و می‌پوشاند، و روزنامهٔ گلوله‌شده را که رفت و آمدهای درهم و برهمش از زیر نیمکت به این قسمت منتقل کرده است به آن سوی شیاری که در، یعنی مرز کویه، روی آن می‌لغزد، پرتاب می‌کند.

دیگر نباید به سفر قدیمی خود با سسیل به پاریس فکر کنید. دیگر تنها باید به فکر فردا باشید که در رم خواهید بود.

«حتی اگر می‌توانستم طوری ترتیب کارها را بدهم که منحصراً به خاطر تو به رم بیایم، باز هم برای اینکه بتوانم در خانه‌ات اقامت کنم باید واقعاً بدون اطلاع شرکت اسکابلی به اینجا بیایم...»

— چطور؟ نمی‌توانند بپذیرند که گاهی در خانهٔ دوستان ساکن بشوی؟ می‌ترسی دربارهٔ نشانی‌ات تحقیق کنند، دربارهٔ موقعیت ساختمان پرس و جو کنند؟

— حتماً این کار را خواهند کرد، و شاید طوری این کار را بکنند که نه من و نه تو هیچ بویی از ماجرا نبریم، اما از این هم مطمئن نیستیم، و

می‌خواهم به هر قیمتی شده از چنین وضعی پرهیز کنم... آن وقت حتی داپونته‌ها هم...

— دست بردار، آن قدرها هم که خیال می‌کنی ساده نیستند، به خصوص که برای کنار آمدن با مذهب کاتولیکشان خیلی راحت می‌توانند صبح‌ها به یکی از این همه کلیسای باگذشت و آسان‌گیر^۱ toties quoties که در این شهر هست، مثلاً به کلیسای «عیسی» که در دو قدمی‌شان هست بروند و دعا بخوانند تا وجدانشان آسوده شود. واقعاً باورت شده که ما توانسته‌ایم آن‌ها را، با آن نگاه‌های سالخوردهٔ نافذ، گول بزنیم؟ همه چیز را درباره‌مان می‌دانند و برایمان دعای خیر می‌کنند. مطمئن باش که یکی از نوه‌هایشان را به دنبالت فرستاده‌اند تا بدانند کجا کار می‌کنی و کجا اقامت داری. همین برایشان کفایت می‌کند، اما البته لازم است که در بعضی موارد حفظ ظاهر بشود: اگر یکی از زن‌های همسایه به دیدنشان بیاید و ما بیرون باشیم، مادر بزرگ یا خواهرش می‌توانند همهٔ آپارتمان را، و به خصوص دو تا اتاق ما را، نشانش بدهند، و در این صورت بایستی بتوانند به او بگویند که تو پسرخالهٔ منی، تو در آن تخت‌خواب دیگر خوابیده‌ای و این وضع با مقررات اجارهٔ خانه وفق دارد، چون زنی هم که به دیدارشان آمده تیزبین و فضول است و آمادهٔ حرف زدن در پشت سرشان. این‌ها می‌خواهند ما تا آنجا که می‌توانیم خودمان را از چشمشان پنهان کنیم چون می‌خواهند مطمئن شوند که احتیاط را کاملاً رعایت کرده‌اند.

«پس نگران نباش، از رضایت آن‌ها کاملاً اطمینان دارم به شرطی که ما هم درست رفتار کنیم، چنانکه تا حالا کرده‌ایم. بی‌آنکه مزاحمان باشند مواظبان خواهند بود، همه‌شان، حتی نوه‌ها و برادرزاده‌هایشان که هر از گاهی پیششان می‌آیند و طبعاً چیزی به آن‌ها گفته نخواهد شد اما

۱. به دفعات، چه بسیار.

مطلب را حدس خواهند زد، و حال و هوا را احساس خواهند کرد. همه‌شان که به همان خوبی که بلند حرف بزنند بلند ساکت بمانند، مراقبان خواهند بود و به‌مان رشک خواهند برد.»

هر دو در درگاهی میان اتاق روشن و اتاق تاریک ایستاده بودید، و او این‌ها را نه در گوشتان، بلکه در دهانتان زمزمه می‌کرد و لب‌هایش گه‌گاه به لب‌هایتان می‌خورد.

«در طول این چند سالی که در اینجا زندگی می‌کنم، و از لطف و مهربانی‌شان بهره‌مند بوده‌ام، با وجود اینکه با من خودمانی شده‌اند، با وجود گفتگوهای بی‌پایانی که به‌گمان خود مجبورند یکی پس از دیگری با من داشته باشند و برایم کسالت‌آور است، هنوز افکارشان درباره‌ی بسیاری از مسائل، به‌خصوص آنچه به عقاید مذهبی‌شان مربوط می‌شود، کاملاً برایم روشن نیست.

«به هر حال، میان مذهب کاتولیک آن‌ها، چه خودشان ملتفت موضوع باشند و چه نباشند. (اما به نظرم ملتفت هستند چون برای همین است که این‌قدر در خانه‌شان احساس راحتی می‌کنم)، و مذهبی که مروّجش فوج کشیشانی هستند که مثل مگس‌های گنده‌ی مردد چهره‌ی رم را زیر پا می‌گذارند، تفاوت هست.

«در هر صورت، می‌دانند (کاملاً واضح است؛ اگر تو هم مثل من آن‌ها را می‌شناختی از طرز نگاهشان، وقتی که با هم از خانه بیرون می‌رویم و من از پشت در شیشه‌ای آشپزخانه‌شان به‌شان سلام می‌کنم، متوجه می‌شدی)، می‌دانند که وجدانمان آسوده است، یا لااقل این‌طور گمان می‌کنند (نه، خیال نکن که سرزنشت می‌کنم، خوب می‌دانم که تو هم این را باور داری یا دست‌کم سعی می‌کنی که باور داشته باشی، و باید بلافاصله برای اینکه این برق خشم از چشمت محو شود، اضافه کنم که گاهی هم، دلم می‌خواست بگویم که اغلب، موفق به این کار می‌شوی. مسلم است که پیشرفت‌هایی

کرده‌ای، و مسلّم است که در این دو سالی که با هم بوده‌ایم، اگرچه به ندرت، فایده‌ای برایت داشته‌ام؛ و قبول کن که کمکت کرده‌ام تا به رگم همه چیز، به رگم شغلت، به رگم زن و بچه‌هایت، به رگم آپارتمان در پاریس، به صورت آن مرد آزاد و باصداقتی درآیی که آرزو می‌کنی باشی، گمان می‌کنند که وجدانمان آسوده است، برایشان مهم نیست که این حال نتیجه مدارا و چشم‌پوشی آن‌هاست یا نتیجه چیز دیگری. آه، چه قدر این همدستی عاقلانه و کامل به دردت خواهد خورد!»

آن وقت، در پایان این حرف‌ها، گویی خسته و خرد، بوسه آمد. پس از آن، سسیل خود را کنار کشید و در را، که لولاهایش دوباره به غرغز افتادند، بست و چفت آن را محکم کرد.

«اما البته اگر تا چند هفته دیگر تصمیم نگیری، اگر از آن‌ها نخواهی که این اتاق را برایت نگه دارند، به کس دیگری اجاره‌اش خواهند داد، چند هفته دیگر یا چند روز دیگر...

— کی از اینجا می‌رود؟

— به گمانم پنجشنبه، یا شاید هم جمعه. آه، می‌دانم که مثل دیوانه‌ها حرف زدم. اختیارم را از دست دادم، کمتر چنین کاری از من سر می‌زند. خوب می‌دانم که در سفر آینده‌ات، باز هم هر شب باید از پیشم بروی و در هتل بخوابی، درحالی‌که پشت این دیوار مرد دیگری، نمی‌دانم چه کسی، ساکن خواهد بود. به گمانم وقتش رسیده که برویم و ناهار بخوریم.»

خیابان ویتوریو امانوئله جنب و جوش همیشگی‌اش را داشت، در کلیسای سانت آندره‌آ دل‌واله باز بود و در سوی دیگر، کوچه‌های باریک پر از جمعیتی بود که از نماز برمی‌گشت: دختران جوان با لباس‌های سفید، مردان جوان با کت و شلوار آبی روشن، پیرزن‌ها با لباس سیاه، طلاب فعال و در تکاپو با کمربندهای رنگارنگ.

در پیاتزا ناونا، که اکنون همه میزهایی که در عبور قبلی‌تان دیده بودید

از آنجا برچیده شده بود، دسته‌های بی‌شماری گرم گفتگو بودند، و گرداگرد آن سه چهار موتورسیکلت به چشم می‌خورد که روی هر یک از آن‌ها دو سه جوان سوار شده بودند و با خنده و فریاد همدیگر را تعقیب می‌کردند و دوباره به آن فضای طولانی بیکران صورت اصلی‌اش را که سیرک بود، برمی‌گرداندند.

«چشمه رودها» غرق در نور آفتاب بود. اگر خنکی هوا نبود، گمان می‌کردی که هنوز در ماه اوت هستی. به رستوران تره اسکالینی رفتید.

احساس می‌کنید که همچنان در آن سوی پنجره، که بیش از پیش بخارآلود شده است، برف می‌بارد، اما با شدتی کمتر. ایستگاهی می‌گذرد که نامش را نمی‌توانید بخوانید.

از جا بلند می‌شوید و با کوفتگی راست می‌ایستید، از هم‌اکنون خسته‌اید، و در این فکرید که هنوز باید تمام شب این‌جا سخت و سفت را تحمل کنید. به ساعتان نگاه می‌کنید: تازه سه و نیم است، هنوز نزدیک یک ساعت راه تا مرز مانده، هنوز چهارده ساعت تا مقصد باقی است. از تونلی کوتاه عبور می‌کنید.

یکی از دو پسر می‌خواهد خارج شود، پسر بزرگ‌تر، هانری. تا یکی دو سال دیگر هانری هم مثل او خواهد شد، اما با لباسی بهتر و ظاهری آراسته‌تر، چون زیر نظر شما از تربیت بهتری برخوردار شده است. البته شاید به اندازه این پسر قوی نباشد، اما با مدرک تحصیلی خوبی که خواهد گرفت این موضوع تأثیری به حالش نخواهد داشت، و جدایی‌تان از مادرش مانع از این نخواهد شد که همچنان، هر وقت بخواهید او را ببینید، هر وقت که هر دو تان مایل به این کار باشید نه‌اینکه مثل الان، از روی اجباری طاقت‌فرسا، هر شب همدیگر را سر میز شام ببینید، نه‌اینکه دیدارتان در محدوده این همخانگی پر جنجال و عذاب‌آور باشد، و جدایی‌تان از مادرش

مانع از این نخواهد شد که بر تحصیلاتش نظارت کنید، و کمی بعد راه پیشرفتش را در زندگی هموار سازید و تا آنجا که از دستتان برمی آید کمکش کنید.

جدایی از مادرش مانع از این نخواهد شد که وقتی با سسیل در پاریس مستقر شدید ازتان دیدن کند، به خانه تان بیاید و با شما ناهار بخورد، و برای اینکه ببینید اتاقش را چه طور درست کرده، یک روز که می داند هانریت از خانه بیرون رفته است شما را به شماره پانزده میدان پانتئون ببرد؛

جدایی از مادرش مانع از این نخواهد شد - می دانید که این امر نخواهد توانست جلوتان را بگیرد - که پس از مدتی، گاهی به دیدن هانریت بروید. موضوع را از سسیل پنهان خواهید کرد.

این هم تونل دیگری که کمی طولانی تر از آن یکی است.

باید حواستان را بر چیزهایی که می بینید متمرکز کنید: دستگیره در، این طبقه و این توری با باروبنه رویش، عکس کوه ها، آینه، عکس کشتی ها در بندر، زیرسیگاری با سرپوش و پیچ هایش، پرده لوله شده، کلید برق، زنگ اعلام خطر،

و بر اشخاصی که در کوچه هستند: دو کارگر ایتالیایی، سینیور لورنزو برینیوله، آنیس و پییر که کم کم به خمیازه افتاده اند و پس از اینکه بوسه کوچکی به پیشانی هم زدند دوباره با پشتکار سرگرم خواندن کتابشان می شوند، و این پسر، پسر کوچک تر، که دارد با آستینش بخار را از روی پنجره پاک می کند،

تا به این تکان های درونی، و زیرو رو کردن و مرور کردن خطرناک خاطرات پایان بدهید؛

دیگر نباید به هانری فکر کنید، بلکه باید به آن پسر جوان، که چند لحظه پیش از کوچه بیرون رفت فکر کنید، یا به برادرش که نزدیک پنجره

نشسته است و توما چند سال دیگر هیچ شباهتی به او نخواهد داشت، و می‌توانید او را آندره بنامید چون حالا دیگر برادرزاده آن بیوه‌زن پیاده شده است و این اسم صاحبی ندارد، سانت آندره آ دلاواله، اسمی که همیشه دوست داشته‌اید و حتماً پسر سومتان را آندره می‌نامیدید (اما پس از ژاکلین نخواستید بچه دیگری داشته باشید)، باید به این دو پسر فکر کنید که پس از گذراندن یک هفته در مدرسه فنی، یا به احتمال بیشتر، مدرسه بازرگانی شامبری می‌بایست به ده کوهستانی‌شان برگردند، هفته‌ای که این‌بار در ظهر جمعه پایان گرفته، چون اتفاقی در خانواده‌شان رخ داده است؟ چون پدر و مادرشان صبح تلفن کرده‌اند و از آن‌ها خواسته‌اند که برگردند؟ یا تنها برای اینکه شب‌ها برمی‌گردند و امروز چون یکی از معلمان بیمار بوده درس بعد از ظهر تعطیل شده است؟

باز هم تونلی می‌گذرد؛ چراغ سقف روشن می‌شود.

کارگر ایتالیایی کنار دستتان، بندهای کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند و جعبه جواهری از آن بیرون می‌آورد تا گردن‌بندی از مهره‌های شیشه‌ای سیاه را به رفیقش نشان دهد، هدیه‌ای برای زنش یا دوست دخترش؟ سعی می‌کنید تا از گفتگویشان سر در بیاورید اما به‌گوشی حرف می‌زنند که با آن آشنا نیستید.

این هم پسر بزرگ‌تر که برمی‌گردد. دیگر چشم‌اندازی نیست؛ شیشه‌ها سیاه می‌شوند و نور چراغ‌هایی در آن‌ها انعکاس می‌یابد چون قطار از تونلی عبور می‌کند، سپس مانند برف سفید می‌شوند.

بروید و سیگاری در راهرو بکشید و در ضمن، گه‌گاه، بخار پنجره را با آستینتان پاک کنید و به تماشا پردازید.

رمانی را که نخوانده مانده است از طبقه بالای سرتان برمی‌دارید و روی نیمکت می‌گذارید.

باید به کوپه برگردید؛ پلیس فرانسه به زودی خواهد آمد. همچنان که دارید ته‌سیگارتان را در زیرسیگاری له می‌کنید، متوجه می‌شوید که بیش از هشت سیگار برایتان مانده است، سپس کتاب را از نیمکت برمی‌دارید و روی طبقه می‌گذارید. همه حرکاتتان نشان می‌دهد که به شدت عصبی هستید.

گذرنامه سینیور لورنزو سبز است، گذرنامه‌های آنیس و پی‌یر نونو، آبی‌رنگ و با جلد مقوایی است، گذرنامه‌های دو کارگر ایتالیایی، که به جای آن دو پسر نشسته‌اند، کمی کهنه‌تر است اما به خصوص گذرنامه شما، با طرح قدیمی، به رنگ قهوه‌ای، با جلد نازک، که آن را از سال ۱۹۵۰ دارید و تاکنون دوبار تمدیدش کرده‌اید، از همه آن‌ها کارکرده‌تر است.

چون قطار توقف کرده، سنگینی هوای گرم بیشتر شده است. می‌دانید که در مودان هستید اما شیشه‌های بخارگرفته نمی‌گذارند که چیزی از چشم‌انداز، که باید پوشیده از برف باشد، ببینید.

وقتی که مأمور حواس‌پرت گمرک فرانسه دور شد، آنیس و پی‌یر نگاهی حاکی از آسودگی رد و بدل می‌کنند. مأمور ایتالیایی، با اونیفورم خاکستری مایل به سبز، و با چکمه‌هایی که لکه‌های خشکیده گل روی آن‌ها دیده می‌شود، دو کارگر را مجبور می‌کند که کیف‌هایشان را از جایی که چند

لحظه پیش در آن نشسته بودند بردارند و باز کنند، و شما شاهد بیرون آوردن پیراهن‌ها، جوراب‌ها و هدیه‌های کوچک هستید و در همان حال سینیور لورنزو با بیزاری به این صحنه نگاه می‌کند و با گذرنامهٔ بازش، که آن را مانند بادبزی به کار می‌برد، خود را باد می‌زند و شما به تناوب عکسش را در گذرنامه می‌بینید و موفق می‌شوید که نامش را، اتوره کارلی، به طور وارونه بخوانید.

آنکه کنار پنجره نشسته، نامش آندره‌آست اما شما وقت کافی ندارید تا بقیه‌اش را بخوانید. نام خانوادگی آن دیگری به... ائی ختم می‌شود.

پس از اینکه این تشریفات به پایان رسید، و پس از به هم خوردن درها و صدای سوت، قطار به جنبش درمی‌آید، سپس با تکانی شدید می‌ایستد، و پس از آن حرکت واقعی‌اش را آغاز می‌کند و داخل تونل مون‌سنی می‌شود.

ناگهان چراغ خاموش می‌شود. تاریکی مطلق برقرار می‌شود، تنها در راهرو نقطهٔ سرخ سیگاری، با بازتاب نسبتاً نامحسوس آن، به چشم می‌خورد. سکوت در زمینه‌ای از نفس کشیدن‌های صدادار، که به خرخر در خواب می‌ماند، حکمفرما می‌شود و همهٔ چرخ‌ها که در طاق نامرئی می‌پیچد، همراهی‌اش می‌کند.

به شماره‌ها و عقربه‌های سبزفام ساعتان نگاه می‌کنید؛ تازه ساعت پنج و چهارده دقیقه است، و آنچه شما را در معرض شکست قرار می‌دهد، ناگهان این ترس به‌تان القا می‌شود، آنچه آن را، تصمیم دلپسندی را که سرانجام گرفته‌اید در معرض شکست قرار می‌دهد، این است که هنوز باید بیش از دوازده ساعت، به غیر از فاصله‌های جزئی، در اینجا بمانید، در جایی که گویی از این به بعد اشباح در آن رفت و آمد خواهند کرد، در جایی که به شکنجه‌گاه خودتان تبدیل خواهد شد؛ دوازده ساعت عذاب درونی، پیش از رسیدن به رم.

روشنایی به کوپه برمی‌گردد و گفتگوها از سر گرفته می‌شود، اما بیش از

پیش، گویی با نرده‌ای از هیاهو و سردرد، از آن جدا شده‌اید. شیشه‌ها رفته‌رفته به رنگ خاکستری درمی‌آیند و سپس به یک باره سفید می‌گردند. ناگهان گوشه‌ای از ایستگاهی را که می‌گذرد، و می‌دانید که ایستگاه باردونچاست، از میان پنجره روشن دیگری که دست پی‌یر با یک دستمال در میان پنجره ترسیم کرده است مشاهده می‌کنید، و نیز از پشت پنجره راهرو نیز کم‌کم چیزی را به حدس می‌بینید چون ضخامت و تاری بخار روی شیشه، نمای کوه‌ها را در پس زمینه آسمان تا حدی می‌پوشاند.

سه‌شنبه آینده، وقتی که خسته و کوفته از مسافرت با قطار درجه سه برگشتید و با کلیدتان در آپارتمان شماره پانزده میدان پانتئون را باز کردید، هانریت را خواهید دید که در انتظار شما سرگرم دوخت و دوز است، و از شما خواهد پرسید که سفرتان به رم چگونه بود، و شما پاسخ خواهید داد: «مثل همه آن‌های دیگر.»

آن وقت است که باید مواظب باشید خود را لو ندهید، چون بدجوری شما را خواهد پایید و اگر امیدوار باشید که این جمله را باور کند، احتمالاً وعده بیهوده‌ای به خود داده‌اید. آیا از هم‌اکنون نمی‌دانند که این سفر مثل سفرهای دیگر نیست؟ آیا موفق خواهید شد لبخند پیروزی را که بر لب خواهید داشت از او بپوشانید، او را کاملاً در بی‌خبری نگه دارید و بگذارید که درباره آنچه واقعاً گذشته است، درباره تصمیمی که گرفته‌اید همچنان در شک و تردید بماند؟ این کار لازم است؛ لازم خواهد بود. با این شیوه خیالتان به مراتب آسوده‌تر خواهد بود.

سه‌شنبه آینده، وقتی که به پاریس رسیدید و به شماره پانزده میدان پانتئون رفتید، به محض دیدنتان خواهد دانست که هوس‌های شما، و آنچه او از آن می‌ترسید، به تحقق خواهد پیوست. نیازی نخواهد بود که موضوع

را به او بگویید، و راهی هم برای پنهان کردنش از او وجود نخواهد داشت، و از آن لحظه دست به هر کاری خواهد زد تا بتواند شرح مطلب را از زیر زبانتان بیرون بکشد. ازتان خواهد پرسید که سسیل کی باید بیاید، و این چیزی است که خود شما هم نمی‌دانید، یعنی در آن هنگام هنوز از آن بی‌خبر خواهید بود. به او خواهید گفت که هیچ اطلاعی ندارید، و این حقیقت محض خواهد بود اما او باور نخواهد کرد، با پرسش‌های علنی یا خاموشش ذلّه‌تان خواهد کرد، و سرانجام جز اینکه آنچه را رخ داده است جزء به جزء برایش شرح بدهید راه دیگری برای رهایی از آن وضع نخواهد داشت.

بی‌گمان بهتر بود که بی‌خبر باشد و پیش از آمدن سسیل هیچ بویی از ماجرا نبرد، اما چون از پیش موضوع را خواهد دانست...

سه‌شنبه آینده، وقتی که هانریت را که در انتظار شما سرگرم دوخت و دوز است ببینید، پیش از آنکه بتواند پرسشی، از هر نوع، مطرح کند، به او خواهید گفت: «به‌ات دروغ گفتم، همان‌طور که خودت هم حدس زده‌ای. این‌بار سفرم به رم برای کارهای شرکت اسکابلی نبود، و در واقع به همین دلیل هم با قطار هشت و ده دقیقه رفتم، نه با آن یکی که سریع‌تر و راحت‌تر است و واگن درجه سه هم ندارد. این‌بار صرفاً به خاطر سسیل به رم رفتم. رفتم تا به او ثابت کنم که او را به طور قطع به تو ترجیح داده‌ام، تا به او خبر بدهم که بالاخره موفق شده‌ام کاری برایش در پاریس پیدا کنم، تا از او بخواهم که بیاید و برای همیشه با من بماند و آن زندگی عالی و فوق‌العاده‌ای را برایم به ارمغان بیاورد که تو قادر نبوده‌ای برایم فراهم کنی، و البته من هم نتوانسته‌ام از آن بهره‌مند سازم. این را قبول دارم، اذعان می‌کنم که در حقت کوتاهی کرده‌ام، باشد، همه سرزنش‌هایت را می‌پذیرم، همه تقصیرهایی را که به من نسبت بدهی به گردن می‌گیرم، اگر این کارها بتواند کوچک‌ترین تسلاهی به تو ببخشد، اگر بتواند شدت این ضربه را کم کند،

به همه این‌ها تن می‌دهم اما حالا دیگر خیلی دیر شده، کار از کار گذشته، نمی‌توانم هیچ چیز را عوض کنم، من به این سفر رفته‌ام، سسیل خواهد آمد. خوب می‌دانی که با از دست دادن من چیز مهمی از دست نداده‌ای، لازم نیست این‌طور اشک بریزی...»

اما خوب می‌دانید که به هیچ‌روی گریه نخواهد کرد، و تنها به این بسنده خواهد کرد که بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد نگاهتان کند، و بی‌آنکه کلامتان را قطع کند خواهد گذاشت که برایش سخنرانی کنید. خوب می‌دانید که دست‌آخر، خود شما از خستگی و بی‌حوصلگی دیگر ادامه نخواهید داد، و در آن هنگام خواهید دید که در اتاقتان هستید، که او دیگر خوابیده است، که دارد خیاطی می‌کند، که دیروقت است، که از این سفر خسته‌اید، که در میدان باران می‌بارد...

سه‌شنبه آینده، وقتی که وارد اتاقش شدید، واقعاً همه چیز را درباره این سفر برایش تعریف خواهید کرد و خواهید گفت: «به رم رفتم تا به سسیل ثابت کنم که او را به تو ترجیح داده‌ام، قصدم از رفتن به آنجا این بود که از او بخواهم بیاید و برای همیشه با من در پاریس زندگی کند...»

آن وقت، وحشت‌زده، صدای خود را می‌شنوید که از درونتان برمی‌خیزد و شکوه کنان می‌گوید: آه، نه، نباید بگذارم تصمیمی که گرفتنش برایم این قدر دشوار بود به این صورت از میان برود. مگر الان با این قطار به سوی سسیل ماه و بی‌نظیر نمی‌روم؟ اراده و خواستم چنان قوی بود... باید دست از فکرهايم بردارم تا بتوانم به خود بیایم و بر خود مسلط شوم، و همه این خیالاتی را که به من هجوم می‌آورند از خود برانم.

اما اکنون دیگر وقتی باقی نمانده است، زنجیرهایشان که با این سفر استوار شده‌اند همراه با حرکت ناگزیر قطار در حرکتند، و با وجود تمام تلاش‌هایی که به خرج می‌دهید تا خود را از دستشان خلاص کنید و

توجه‌تان را به چیزی دیگر، به تصمیمی معطوف سازید که احساس می‌کنید از اختیارتان خارج می‌شود، باز می‌بینید که شما را لابلای چرخ‌دنده‌هایشان گرفتار کرده‌اند و به دنبال خود می‌کشانند.

آن‌که او را پی‌یر می‌نامید، و چند دقیقه پیش فرصت نکردید که نام حقیقی‌اش را در گذرنامه‌اش بخوانید، دیگر از پشت شیشه به بیرون نگاه نمی‌کند چون وارد تونلی شده‌اید و صدای قطار درازی که شما را با خود می‌برد دوباره چنان گرفته و خفه شده است که گویی از درون خود شما بیرون می‌آید. در آن سوی پنجره جز بازتاب تار و مبهم اشیاء و چهره‌ها نمی‌توان چیزی دید.

ساعت چهارده و سی و پنج دقیقه بود. خورشید از سمت چپ به استاتسیونه ترمینی تابیده بود. ممکن نیست که فردا، پسر فردا و دوشنبه هوا به گرمی و روشنی آن روز باشد. این آخرین واحهٔ تابستان بود که هنوز پاییز بی‌نظیر رم را که اندک اندک جلوهٔ خود را از دست می‌داد، زران‌دود می‌ساخت و به آن شکوهی دیگر می‌بخشید.

مانند شناگری که پس از سال‌ها پایش به مدیترانه می‌رسد، در شهر فرورفتید. پیاده، چمدان به دست، تا آلبرگو کوییریناله که در آنجا پیش‌خدمت‌ها با لبخندهای مشتاقانه به پیشوازتان آمدند، رفتید.

این‌بار در مرخصی نبودید. ساعت سه در شرکت اسکابلی قرار ملاقات داشتید، و ناچار شدید که تا ساعت شش و نیم در آنجا بمانید، پس از آن هم نتوانستید پیشنهاد رفتن به یکی از کافه‌های پیاده‌رو ویائوتتو را برای برخورداری از هوای آفتابی رد کنید، درحالی‌که سسیل منتظرتان بود، چون این‌بار هم مثل همهٔ سفرهای عادی دیگرتان، خبر ورودتان را به او داده و مانند همیشه با او قرار گذاشته بودید که پس از خروج از سفارت، به کافه

کوچک پیاتزا فانزه بیاید. اما همیشه، در ساعت شش، پیش از آمدن او در آنجا حاضر بودید.

عاقبت وقتی به کافه رسیدید، طبعاً او در آنجا نبود. نه، کسی برایتان پیغامی نگذاشته بود؛ بله، آن خانمی را که با هم به آنجا می‌رفتید دیده بودند، اما مدت زیادی در کافه نمانده بود و نمی‌دانستند به کدام طرف رفته است. در ویا مونته دلا فارینا، پنجره اتاقش روشن بود. خانم داپونته پیر در را باز کرد و به محض دیدن شما داد زد:

«Signora, Signora, è il signore francese, il cugino.»^۱

«آه، بالاخره آمدی. از خودم می‌پرسیدم چه شده، شاید سفرت را عقب انداخته‌ای.»

هنوز مانتوش را درنیاورده بود؛ بلافاصله، درحالی‌که در راه‌پله‌های تاریک همدیگر را می‌بوسیدید، پایین آمدید.

سسیل می‌دانست شما را به کجا ببرد. می‌خواست به رستورانی در تراستوره بردتان که در آن روزها از همکارانش تعریف فراوانی درباره‌اش شنیده بود و او هم می‌خواست به آنجا برود و ببیند چگونه است. اما از جزیره تیر عبور کردید که طبعاً کوتاه‌ترین راه نبود، سپس چنان در کوچه پس‌کوچه‌ها سردرگم شدید که در بازگشت دیگر نتوانستید به اتاقش بروید.

خروج از تونل؛ صدای قطار خشک و بی‌طنین شده، اما شب دیگر کم و بیش دررسیده و از پشت شیشه‌هایی که بخار تقریباً از روی آن‌ها محو شده است کم‌کم در کوه‌ها، در بلندی‌های متفاوت، شاهد روشن شدن چراغ‌هایی کوچک هستید. احساس می‌کنید که روی کفپوش آهنی گرمازا، لوزی‌ها به شکل پنجره مشبکی درآمده‌اند که از میان آن‌ها هوای گرم کوره‌ای تاریک بیرون می‌زند.

۱. مادموازل، مادموازل، آن آقای فرانسوی آمده، پسرخاله‌تان.

کم و بیش در چنین فصلی از سال بودید. شب بود و باران می‌آمد. هر دو، بی‌آنکه حرفی بزنید از ایستگاه لیون بیرون آمدید. خستگی و سرما، پس از این سفر بیش از حد طولانی، بر شما چیره شده بود.

در پیاده‌رو ازدحام جمعیت به اندازه‌ای بود که ناچار مدتی منتظر تا کسی مانندید. چه قدر این وضع با استقبال شادمانه‌ای که از این شهر توقع داشت متفاوت بود! استقبال یک شهر، شهر شما، شهری که او به خصوص امید فراوانی به آن بسته بود. چه قدر آرزو می‌کرد که آن را یک‌بار دیگر ببیند، و شما در نظرش همچون سفیر یا شاهزاده‌ای این شهر بودید به طوری که وقتی می‌دید ناگهان در ازدحام جمعیت گم شده‌اید و دچار گرفتاری‌هایی شده‌اید که با همهٔ کوچکی دست‌آخر تحمل‌ناپذیر می‌شوند، گرفتاری‌هایی که امیدوار بود تنها حضور شما او را از آن‌ها در امان بدارد، نمی‌توانست احساس ناامیدی را از خود دور کند.

تا هتلی که برایش در کارتیه لاتن، اما طبعاً نه‌چندان نزدیک به میدان پانتئون انتخاب کرده بودید تا هانریت او را زود به زود ببیند، هتلی بسیار آرام و نسبتاً راحت در خیابان اودئون، همراهی‌اش کردید.

به طور عادی، می‌بایست به اتاقش در طبقهٔ بالا برود و نفسی تازه کند، سپس پایین بیاید و به شما بپیوندد تا شب را با هم در یکی از کافه‌های دلچسب سن ژرمن دپره به پایان برسانید، اما خسته بود و شما هم خود را دربارهٔ توانایی و شور و نشاطتان گول زده بودید، از این‌رو در کوچه از هم جدا شدید و دیدار را به فردا، پس از آنکه از اداره بیرون آمدید، و این‌بار برای صرف نهار، موکول کردید.

با پای پیاده، چمدان به دست، از کوچهٔ مسیو لوپرنس بالا رفتید، انگار به شهری غریب پا گذاشته بودید که در آن هیچ آشنایی نداشتید و در جستجوی مسکن و مأوایی بودید، و این احساس شما را به سال‌ها پیش برمی‌گرداند، به زمانی که نه ثروتی داشتید (البته در صورتی که بتوان گفت

امروز ثروتمندید)، و نه زن، گویی ناگهان هرآنچه اساس وجودتان، پایداریتان، و ظاهرتان را تشکیل می‌داد رهایتان کرده بود، و کوچه بی‌اندازه به نظرتان طولانی می‌آمد. تنها پس از آنکه از میدان خلوت پانتئون گذشتید و داخل آسانسور شدید نفسی کشیدید و اعتماد به نفستان را بازیافتید. هانریت تا شنید که دارید کلید را در قفل می‌چرخانید از اتاق نشیمن، که در آن سرگرم دوخت و دوز بود، بیرون آمد.

«قطار تأخیر داشت؟»

— نه، اصلاً، اما من می‌بایست خانمی را که در رم با او آشنا شده‌ام به هتلش برسانم. همیشه با من با لطف و محبت رفتار کرده؛ به نظرم آداب معاشرت ایجاب می‌کند که دعوتش کنیم؛ به من گفته که خیلی دلش می‌خواهد با تو و بچه‌ها و غیره آشنا شود. مثلاً ببین، یکی از شب‌های هفته (او دو هفته‌ای اینجا هست) دوشنبه یا سه‌شنبه مهمان نداریم. به او تلفن خواهم زد تا از او بپرسم کدام را ترجیح می‌دهد و جوابش را به‌ات خواهم گفت.

«بعد از این دیگر به طور قطع با این قطار خسته کننده که سفر با آن وقت خیلی کمی برای آدم در رم صرفه جویی می‌کند (یک بعدازظهر و یک شام) نخواهم رفت. دفعهٔ آینده، به‌شان گفته‌ام، اگر می‌خواهند که برای شام در رم باشم، روز بعدش از آنجا حرکت خواهم کرد. راستی، فردا ناهار به خانه نمی‌آیم.»

در کوه و دشت، در آن سوی شیشهٔ بیش از پیش شفاف، زیر آسمان بیش از پیش تیره، چراغ‌های روستاها بیش از پیش روشن می‌شود، اما قطار به درون تونلی می‌رود و صدایش دوباره گرفته و خفه می‌شود. در آن سوی پنجره، دری که کنار شماست روی تخته‌سنگ‌های سیاه در گریز، بازتاب یافته است.

موتورسیکلت‌ها و ترامواها شما را که در اتاق تنگ و پرسر و صدایتان در آلبرگو کویریناله بودید، بیدار کردند. دریچه‌ها را باز کردید و منتظر دمیدن آفتاب شدید.

برنامه کارتان در شرکت اسکابلی چندان سنگین نبود. برای اینکه سر ساعت یک در کافه کوچک پیاتزا فارنزه حاضر باشید مشکلی نداشتید.

تعطیلات آخر هفته، یکی اختصاص به بورومینی داشت، یکی دیگر به برنینی، سومی به کاراواجوا، گویدو رنی^۱، نقاشی‌های دیواری آغاز قرون وسطی، موزاییک‌های دوران پیش از مسیحیت. به خصوص در برخی از این تعطیلات آخر هفته سعی می‌کردید به جستجوی دوره‌های گوناگون امپراتوری رم، دوران کنستانتینوس^۳ (طاق پیروزی‌اش، کلیسای ماکرانس، و قطعات پیکره بزرگش در کاپیتول)، دوران آنتونین‌ها^۴ دوران فلاوین‌ها^۵، دوران قیصرها (معابدشان، قصرهایشان بر روی پالاتینوس، کاخ زرین نرون) پردازید و در این جستجوها تلاش می‌کردید که بر پایه خرابه‌های عظیم پراکنده، بناهای یادبود را به همان شکل نخستینشان بازسازی کنید، و تصویر شهر را به گونه‌ای که در بحبوحه تازگی و اصالتش می‌توانست باشد. از همین‌رو، وقتی که در فوروم به گردش می‌پرداختید، چنین نبود که صرفاً در میان چند قطعه سنگ ناچیز، سرستون‌های شکسته، و دیوارها یا پایه‌های ساختمان‌های شگفت‌انگیز آجری قدم بزنید، بلکه درون رؤیای عظیم مشترکی

۱. نقاش ایتالیایی (۱۵۷۳ - ۱۶۱۰).

۲. نقاش، طراح و حکاک ایتالیایی (۱۵۷۵ - ۱۶۴۲).

۳. امپراتور رم (۳۰۶ - ۳۳۷).

۴. سلسله‌ای از امپراتوران رم که جانشین فلاوین‌ها شدند و از ۹۶ تا ۱۹۲ م. فرمانروایی کردند.

۵. سلسله‌ای از امپراتوران رم که بنیان‌گذار آن وسپازین بود (سال ۶۹ م.)، و پس از او دو پسرش تیتوس و دومیسین زمام حکومت را به دست گرفتند. - م.

گردش می‌کردید که با هر عبوری استوارتر، مشخص‌تر و موجه‌تر می‌شد. یک بار این رفت و آمدها، این دیدارها و این کاوش‌ها شما را از تک‌ستونی به تک‌ستونی برده بود، و خوب می‌دانستید که برای ادامه دادن به این جستجوی روشمند در درون مایه‌های آثار رمی، بایستی همچنین از کلیسای سن پل به کلیسای سن پل، از سان جووانی به سان جووانی، از سنت آنیس به سنت آنیس، از لورنزو به لورنزو برگردید تا بتوانید در تصویرهای ذهنی‌ای که با این نام‌ها پیوند دارند تعمق کنید، یا حد و مرزشان را مشخص کنید، به چنگشان بیاورید و به کارشان بگیرید زیرا که آنها، بی‌هیچ تردید، درهایی گشوده بر روی کشفیاتی شگفت‌انگیز دربارهٔ جهان مسیحی‌اند، جهانی که شناخت آن به نحوی فریبنده و سفسطه‌آمیز صورت گرفته، جهانی که هنوز در حال سرنگون شدن، تباه شدن و فرو ریختن بر سرتان است، و می‌کوشیدید تا از ویرانه‌ها و بقایای آن بگریزید و به پایتخت خود آن پناه ببرید، اما جرئت نمی‌کردید که این موضوع را با سسیل در میان بنهید چون می‌دانستید که از بیم واگیری این اندیشه، و تحت تأثیر خرافه‌های خاص رمی‌ها، از درک گفته‌هایتان سر باز خواهد زد.

ماه قبل، محور رفت و آمدهایتان پیترو کاوالینی بود، و جمعهٔ گذشته در کافهٔ کوچک پیاترا فارنزه، پیش از اینکه برای صرف ناهار به لارگو آرجنتینا بروید (چون در روزهای کار نمی‌توانستید به جاهای بسیار دور بروید) به او گفتید جای تعجب است که مثل ایزیس^۱ و هوروس که پاره‌های بدن اوزیریس^۲ را به هم پیوستند، به دنبال قطعات آثار میکل‌آنژ نگشته‌اید تا

۱. الههٔ مصری، خواهر و همسر اوزیریس و مادر هوروس.

۲. ایزد مردگان در اساطیر مصر؛ برادرش ست به محبوبیت او رشک برد و او را به قتل رساند. جسدش را در صندوقی چوبی گذاشت و صندوق را در رود نیل انداخت. ایزیس به جستجوی همسر خود برآمد و پس از یافتن جسد او، آن را به مصر برگرداند. اما ست که به مخفی‌گاه

از این راه نشانه‌های فعالیت او را در این شهر جمع‌آوری کنید.
آن وقت او شروع به خنده کرد:

«می‌دانم چه می‌خواهی بگویی: طبعاً منظور سیکستین است.
می‌خواهی با این ترفند مجبورم کنی که به واتیکان، که از آن بیزارم، پا
بگذارم؛ به این شهرکی که مثل غدهٔ سرطانی به پهلوی شکوه و آزادی رمی‌ها
چسبیده است، کیسهٔ پر از چرکی که رنگ طلایی بی‌معنایی هم دارد.
«بیخود اعتراض نکن، تو تا مغز استخوان تحت تأثیر مسیحیتی، پر از
ایمان احمقانه‌ای؛ حتی بی‌مقدارترین کلفت‌های رم هم فکرشان از تو بازتر
است.»

«به، کاملاً منتظر بودم که یک روز چنین پیشنهادی به من بدهی، اما من
به قدری از این مصیبت، که ظاهر فریبنده‌ای هم دارد و مرا از خیلی چیزها
محروم کرده و حالا دارد از تو محروم می‌کند، می‌ترسم که حاضر نیستم
دست به حماقت بزنم و به خصوص با تو به این محل کوفتی، که همه چیزش
مشوق تو به سستی و بزدلی خواهد بود، پا بگذارم.»

چه قدر، وقتی که خودش را و خشمش را به این صورت دست
می‌انداخت، و می‌بوسیدتان تا از سلطهٔ خود بر شما مطمئن شود، عالی و
ستایش‌انگیز بود، و نه ممکن بود و نه سودی داشت که برایش توضیح بدهید
که کاملاً در اشتباه است، و سعی کنید تا او را وادارید که منطقی‌تر فکر کند.
«اما اگر دلت بخواهد می‌توانیم مجسمهٔ موسی را ببینیم؛ می‌دانی که در
سنت آندره‌آ دلاواله، درست چسبیده به خانهٔ من، نمازخانه‌ای هست که در
آن بدل‌های قدیمی همهٔ مجسمه‌های مهمش یکجا جمع شده؟»

→ جسد بی‌برده بود آن را مثله کرد و تکه‌هایش را به این سو و آن سو پراکند. ایزیس به یاری
آنوبیس (از سرداران اوزیریس) و هوروس تکه‌ها را به هم پیوست و جانی تازه در کالبد
اوزیریس دمید. اوزیریس از آن پس بر مردگان فرمان راند و آنان را مانند خود از زندگی
جاویدان بهره‌مند ساخت. - م.

چیزی که از به پایان رسیدن تونل آگاهتان می‌سازد، به خصوص تغییری است که در سر و صدای قطار به وجود می‌آید. آنیس که با یک دستش روی صفحه فلزی نازکی ضرب گرفته که بر آن نوشته شده است: «è pericoloso sporgersi»^۱ جلو خمیازه‌ای طولانی را می‌گیرد. ایستگاهی می‌گذرد که چراغ‌های همهٔ دفترهای کارش روشن است و از فانوسی به تابلو آن نور می‌تابد: ایستگاه اولزیو کلاوییره.

برتی، یا پرتی یا چروتی، نه، چرتی، چون حروف پایانی اسمی که توانسته‌اید در گذرنامه‌اش بخوانید «اتی» بوده است، درحالی‌که عذر می‌خواهد خارج می‌شود، از کنار زنی می‌گذرد که پالتو پوست سفید بلندی پوشیده، حتماً ایتالیایی است، و کفش‌هایی بسیار ظریف و سفید سفید به پایش هست؛ و آندره‌آ، رفیقش، کیفش را از کنار دستتان برمی‌دارد و روی زانوهایش می‌گذارد، احتمالاً برای اینکه می‌داند، برای اینکه احساس می‌کند که دارد به مقصد نزدیک می‌شود، چون ظاهراً هر دو باید در تورن پیاده شوند.

آنیس و پی‌یر از مأموری که کت آبی به تن دارد دو بلیت برای دور اول شام می‌گیرند، و شما از روی عادت، یک بلیت برای دور دوم می‌گیرید، برای اینکه ساعت‌های بعد از شام، پیش از آنکه تصمیم به خاموش کردن چراغ بگیرند، و پیش از آنکه آن مهرهٔ آبی از مرکز خود اشعهٔ تیرهٔ آرام‌بخشش را پخش کند، به نظرتان زیاده طولانی نیاید. گرسنه‌تان است، اما ناراحتید؛ گرسنه‌تان است، اما اشتها ندارید و آنچه لازم دارید یک لیوان شراب یا مشروب الکلی است. گرسنگی‌تان با بی‌حوصلگی و دل‌زدگی درآمیخته است، بنابراین بهتر است صبر کنید تا گرسنگی واقعی به سراغتان بیاید.

و فازتی، نه، فازتی، یا مازتی، برمی‌گردد و با معذرت‌خواهی از مزاحمتی که فراهم کرده است می‌رود و دوباره پهلوی آندره‌آ می‌نشیند، سپس

۱. خم شدن به بیرون خطرناک است. - م.

کوله‌پشتی‌اش را که میان پی‌یر و لورنزو بود برمی‌دارد و روی زانوش می‌گذارد. لورنزو این‌بار برای شام جا نگه نداشته است، بنابراین در تورن پیاده خواهد شد؛ در آنجا زنش منتظرش است تا به محض اینکه صدای چرخش کلید را در قفل شنید - کلیدی که الآن در دست دارد و به همان حلقه‌ای متصل است که ناخن‌گیری هم که او با آن زیر ناخن‌هایش را تمیز می‌کند در آن هست - «پاستا»^۱ را در آب جوش بریزد. این زن باید همسن و سال هانریت باشد. دختر لورنزو هم انتظارش را می‌کشد، کمی بزرگ‌تر از مادرش است (چون او به احتمال زودتر از شما ازدواج کرده)، و حتماً تاکنون گرفتاری‌هایی برایش به وجود آورده است.

دختر، تا او بیاید، میز را می‌چیند. یا نه، در خانه نیست، به بهانه اینکه در خانه یکی از دخترهایی که دوستش هستند به شام دعوت دارد از خانه بیرون رفته درحالی‌که این دوست پسر است نه دختر، و مادرش به او گفته: «واقعاً، روزی که پدرت از سفر فرانسه برگردد...»، و دختر به شنیدن این حرف گریه و زاری به راه انداخته است.

کانتی یا پانتی یکی از جیب‌های کیفش را باز می‌کند، از توی آن چاقو و نان و کره بیرون می‌آورد، کره را روی نان می‌مالد و به آندره‌آ می‌دهد و او هم بسته‌ای را که حلقه‌های بسیار نازک سلامی در آن هست، باز می‌کند. این ایتالیایی‌ها، هر سه‌شان، از قطار پیاده خواهند شد. با هم روی سکو، کم و بیش با قدمی یکسان راه خواهند رفت تا اینکه به باجه برسند و در آنجا دو کارگر دوستانه، با سر و صدا، چنانکه گویی مدت‌هاست که یکدیگر را می‌شناسند از لورنزو خداحافظی خواهند کرد، سپس راهشان از هم جدا خواهد شد و احتمالاً دیگر موقعیتی دست نخواهد داد که دوباره همدیگر را ببینند، شاید روزی، بی‌آنکه توجه کنند، در خیابان از کنار هم بگذرند.

۱. در ایتالیا به ما کارونی، اسپاگتی، راویولی و جز آن‌ها گفته می‌شود. - م.

لورنزو فردا صبح، در اداره باید به نامه‌های عقب‌مانده رسیدگی کند، و زودتر از ساعت یک برای صرف نهار به خانه نخواهد رفت. خانم منشی‌اش را هم مجبور می‌کند که با او بماند و نامه‌هایش را با یک اسکابلی قدیمی، که خانم منشی از یک سال پیش خواهان تعویض آن است، ماشین کند. هر دوشان بدخلق و تحمل‌ناپذیرند، و شاید تجسم چنین وضعی است که افزون بر خستگی و گرسنگی، چهره‌اش را که چند لحظه پیش آن‌قدر آرام بود، در هم فشرده است.

پس از آنکه ناخن‌هایش را به دقت و ارسی کرد، دسته کلید را در جیبش می‌گذارد، با نگاهی که کمی نگران به نظر می‌رسد به شما می‌نگرد، گویی شباهتی به رئیسش دارید، گویی از داوری‌تان درباره این نظافت جزئی بیمناک است (آیا این نظافت با چیزی مرتبط است که او پنهانش می‌دارد؟ و اکنون احساس کرد که دارد آن را فاش می‌کند؟ دست‌هایش را برای کس دیگری جز زنش به آن خوبی پاک و پاکیزه کرد؟ کس دیگری که دم باجه منتظرش خواهد بود و با هم برای صرف شام به یکی از رستوران‌های پیتازا سان کارلو خواهند رفت؟)

چشم‌هایش را به سویتان برداشته است و شما ناگهان در آنها شگفتی و کم و بیش ترحم می‌بینید، گویی چهره‌تان عوض شده، خطوط سیمایتان درهم رفته و چشم‌هایتان حیران است. گویی پس از آخرین باری که با کمی دقت نگاهتان کرده بود، چندین سال پیر شده‌اید. سرش را برمی‌گرداند.

مأمور واگن غذاخوری، درحالی‌که زنگوله‌اش را تکان می‌دهد، از کنار زنی سیاهپوش، زن ایتالیایی خمیده‌پشتی که به پیشگوی تکیده شهر کوما، یا خانم داپونته پیر می‌ماند، می‌گذرد. پی‌یر کتابش را، که از مدتی پیش دیگر آن را نمی‌خواند، می‌بندد. برمی‌خیزد، کراواتش را جلو آینه مرتب می‌کند، و

۱. از شهرهای باستانی ایتالیا که ویرانه‌هایی از آن برجای مانده و دخمه زن پیشگو در نزدیکی آن بوده است. - م.

با گام بلند از روی پاهایتان رد می‌شود. ایستگاه بوسولینو با چراغ‌هایش از میان شبی که دم به دم تاریک‌تر می‌شود، می‌گذرد. آنیس هم خارج می‌شود. قطار به درون تونلی می‌رود و صدایش در آن غرق می‌شود.

پس از آنکه پول نوشیدنی‌ها را دادید، رو به سسیل کردید و گفتید: «شاید وقت داشته باشیم که پیش از نهار به آنجا برویم»، اما وقتی که به خیابان ویتوریو امانوئل رسیدید در کلیسای بزرگ بسته بود، به طوری که مجبور شدید سر شب به آنجا بروید اما نمازخانه به قدری تاریک بود که می‌توان گفت نتوانستید چیزی در آن ببینید.

آفتاب دیگر غروب کرده بود. باد سردی می‌وزید و روی خطوط تراموا گردبادی از گرد و غبار بنفش برپا می‌کرد. شتابان می‌رفتید تا پیش از شام به سن پی‌یر الی‌ین برسید چون به نظرتان آن ساعت، ساعت مناسبی بود. به یاد می‌آوردید که پیکره موسی را (هنگام مسافرت با هانریت بود؟) در فضایی دیده بودید که تقریباً در تاریکی محض فرو رفته بود و تنها خود پیکره، با نوری شدید روشن شده بود به طوری که به نظر می‌رسید گوشه‌های برجسته‌اش واقعاً از نور است.

در بزرگ بسته بود، شب داشت بر رم فرود می‌آمد، با ستارگانی که بر فراز واتیکان می‌درخشیدند، و بر فراز بخارمانندی که از خیابان‌هایی برمی‌خاست که در آنها چراغ‌ها و تابلوها میان سقف‌های تیره بیدار بودند، و بر فراز هیاهوی بزرگی که با صدای بوق‌ها و غرغزه‌های ناشی از خط عوض کردن ترامواها شدت می‌یافت؛ و همه‌ی دیگری نیز از لای لنگه‌های در به بیرون می‌تراوید که از نت‌های ارگ و سرودهایی آهسته ترکیب یافته بود و نشانه آن بود که در داخل سرگرم‌برگزاری مراسم هستند.

دور زدید، از باغ صومعه عبور کردید. آیین عشاء ربانی برگزار می‌شد،

محراب از شمع‌های مومی و از چراغ‌ها نورباران بود. ابرهای بخور در فضا پراکنده بود و زن‌هایی در عمق شبستان زانوزده، زیر لب دعا می‌خواندند. خارجیان بسیاری در آنجا ایستاده، پیکره موسی را نگاه می‌کردند که گویی روغن یا پیه زرد ذوب‌شونده‌ای مرمرش را پوشانده و جلوۀ تندیس‌های خدایان باستانی رم را به آن بخشیده بود.

سیل دستتان را کشید و در خیابان بی‌روح و کسل‌کننده کاوور دوباره به هم رسیدید.

گفت: «باید فردا به اینجا برگردیم.

– اما فردا خیلی چیزهای دیگر هست که باید ببینیم.

– چه چیزهایی؟ اگر از پیغمبرها، پیشگوها، نقاشی‌های دیواری «روز قیامت» و «آفرینش» صرف نظر کنیم که خواهیم کرد...

– مثلاً کلیسای سنت ماری دزانژ، که در گرمابه‌های دیوکلسیانوس^۱ ساخته شده، با صومعه‌اش.

– و با آن مجسمه زشت سن برونو که نمی‌دانم کدام پیکرتراش فرانسوی آن را ساخته.

– هودون^۲؛ آن را باید در پاریس دید. باید بگویم که این برونو از نظر هنری از همه مقدس‌ها ناامیدکننده‌تر است.

– دیگر چی؟

– نمی‌دانم، به نظرم اطمینان‌بخش نمی‌آید.

– آهان، پس در میان آن‌ها هستند کسانی که به‌ات اطمینان می‌بخشند. تو باید از مراسم عشاء ربانی مثل وبا فرار کنی، یا اگر خیلی دلت می‌خواهد، برو یکی از این‌ها را در کلیسای سن پی‌یر، کلیسای بزرگی که این همه دوستش داری ببین و لذت ببر، تا برای همیشه از این بیماری شفا پیدا کنی

۱. امپراتور رم (۲۸۴ - ۳۰۵). م.

۲. ژان آنتوان هودون (۱۷۴۱ - ۱۸۲۸)، پیکرتراش فرانسوی. م.

اما انتظار نداشته باش که من هم همراهت بیایم، من در یک تراتوریا^۱ منتظرت می‌مانم تا بیایی و بعد از این تجربهٔ افتضاح کمی نیرو بگیرم، بعدش هم باید مواظب خوابت باشم که پر از سن برونوهای غول‌پیکر خواهد بود، البته فقط قسمتی از شب... حالا مرا ببوس.

– اینجا نه، توی پیتزافروشی.»

عده‌ای کارگر سر میزها نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند، یکی از آن‌ها کاملاً مست بود.

«و بعد، مسیح بر روی ستون، به گمانم در کلیسای سنت ماری سور لامینرو باشد، تنها کلیسای گوتیک رم.

– یکی از زشت‌ترین کلیساهای دنیا، توی محلهٔ ماست، می‌توانیم موقع بیرون آمدن از کاخ فارنز برویم و آن را ببینیم.

– بعدش به دوروبر پورتاپیا می‌رویم و در آنجا ناهار می‌خوریم، اما فقط یک طرفش هست که...

– این را الآن در کتاب راهنمای من، که مال دوران پیش از جنگ است، بررسی می‌کنیم. یک چیز دیگر هم هست، یک تابلو که هیچ وقت ندیده‌امش و به گمانم در ویلای نسبتاً دوری باشد، یک پیه‌تا^۲، دلت می‌خواهد ببینی؟»
این شد که فردای آن روز با تاکسی به ویلای سان سورینو رفتید، اما وقتی که به دم درش رسیدید دیدید که بسته است و تنها دوشنبه‌ها از ساعت ده تا دوازده باز می‌شود.

بنابراین وقت کافی داشتید که با هم در سان پیترو این وینکولی، پیش از نماز شب، و پیش از غروب آفتاب، در شبستان خالی بسیار سرد و بدون نورافکن، «موسی» را در آرامش و تنهایی تماشا کنید. پیکرهٔ موسی، همچون

۱. رستوران کوچک. – م.

۲. Pieta، پیکره یا تابلویی که جسد مسیح را، پس از برگرفتن از صلیب، روی زانوان مادرش نشان می‌دهد. – م.

شبحی در یک انبار، آنجا بود و به خصوص شما، همچنان که از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌رفتید و از تماشای اثری به تماشای اثری دیگر، احساس می‌کردید که جای یک چیز اساسی خالی است، چیزی که در دست‌رسان بود اما به خاطر سسپل از دیدنش محروم بودید و نمی‌خواستید درباره آن به او حرفی بزنید، با این همه خوب می‌دانستید که او هم به آن فکر می‌کند چون پیغمبران و پیشگویان باستانی که ذهن هر دوتان را انباشته بودند، و تابلو روز قیامت که نبودش را حس می‌کردید، مایه آزارتان بودند. هر دو این‌بار به خوبی متوجه پوچی و بی‌معنایی این سو و آن سو رفتنتان بودید. هر دو ساکت بودید و هیچ نیازی نبود که تفاهمی را که با هم در سرخوردگی داشتید برای یکدیگر بیان کنید و بگویید: «بسیار خوب، موسی را دیدیم، اما به جز این...» چون هر دو به خوبی می‌دانستید که چه چیزهایی به جز این موسی در رم هست. با شرمندگی، و به طرزی دردناک تلخی آنچه را که جز سستی و بی‌همتی هر دوتان نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت می‌چشیدید، و حتی وقتی که در برابر در بسته ویلای سان سورینو لحظه‌ای از کوره به‌در رفتید، به سرعت ساکت شدید چون کاملاً مطمئن بودید که این پیه‌تا هر قدر هم که تأثرتان را برانگیزد، نخواهد توانست کارها را روبه‌راه کند، کمبودها را جبران کند.

در خانه‌اش، ویا مونته دلا فارینا، سرگرم آشپزی بود و شما روی نیمکتی دراز کشیده بودید و مجلهٔ اپوکا را ورق می‌زدید. درحالی‌که با دستمال راه‌راه سه رنگی دست‌هایش را پاک می‌کرد رو به شما کرد و گفت:

«بعضی روزها احساس می‌کنم که چنان از رم خسته شده‌ام...

— دفعهٔ بعد، کی به مرخصی می‌روی؟

— آره دیگر، باید فقط منتظر مرخصی باشم. تو هم اینجا توی این اتاق در مرخصی هستی. سفرت به رم فقط به خاطر شرکت اسکابلی است، چند

دقیقه دیگر به هتلت برمی‌گردی. لااقل اگر می‌توانستم به‌ات اطمینان کنم، لااقل اگر می‌توانستی یک جوری ثابت کنی که به قولت پایبندی...»
(برای همین بود که امروز صبح سوار قطار ساعت هشت و ده دقیقه شدید؛ می‌خواستید به او ثابت کنید که به قولتان پایبندید)؛ و همچنان که هر دو خوابیده بودید، و چراغ خاموش بود، و گاه به‌گاه به شماره‌های شب‌نمای ساعت مچی‌تان نگاه می‌کردید، زیر لب گفت: «فردا صبح خیلی دیر نیا، برایت چای و نان برشته آماده می‌کنم»، و شما دهانش را با بوسه‌ای بستید اما فردا صبح سفارش او از یادتان رفته بود.

در آن سوی پنجره، اکنون سطح زمین به همان اندازه سیاه است که اعماق آن (قطار تنها در تونل همان صدایی را دارد که داشت)، و در آسمان دیگر جز رگه‌هایی سبز، و چند ابر که هنوز می‌توان دیدشان و در میان آن‌ها چند ستاره به چشم می‌خورد چیز دیگری نیست، همچنان که روی تپه‌ها هم جز روشنایی خانه‌ها، و در جاده‌ها جز چراغ‌های اتومبیل‌ها چیزی دیده نمی‌شود.

در پاریس، هنگامی که سسیل در مرخصی بود و شما نبودید، کم و بیش در همین فصل سال، پس از آنکه دقایقی طولانی را در اداره گذرانید تا ظهر رسید، چنانکه گویی مدیر آنجا نیستید بلکه کارمندید، او را در پایین ساختمان، زیر باران دیدید که با بارانی کلاه‌داری به رنگ زرد روشن، دست‌ها در جیب، پاها جدا از هم، منتظرتان بود.

«چه هوایی!

— مرا نمی‌بوسی؟

— اینجا نه عزیزم، نه توی این محله، متأسفم که زیر باران ماندی، دفعه

دیگر...

– به، مهم نیست. دفعات دیگر هم مجبور خواهی بود که با زنت ناهار بخوری...

– نه همهٔ روزها.

– تقریباً همهٔ روزها.

– نه فقط با زنم. اینجا هم مثل رم ناهارهایی هست که به کارمان مربوط می‌شود.

– پس باز هم سهم من کمتر می‌شود.

– تو که دو هفته اینجا می‌مانی...

– می‌دانم، اما این مدت به سرعت می‌گذرد. و باید دوباره سوار قطار بشویم...

– از حالا به‌اش فکر نکن. کجا برویم؟

– اینجا راهنمای من تو هستی.

– آن‌قدر جا هست که نمی‌دانم کدام را باید انتخاب کرد. هوس رفتن به جای خاصی را داری؟

– هر جا می‌خواهی مرا ببر، دلم می‌خواهد که به‌طور اتفاقی جایی را انتخاب کنیم.

– سمت راست رود سن یا سمت چپش؟

– سمت راست محل کارت است و سمت چپ زنت، تصمیم گرفتن سخت است.

– پس برویم به جزیره‌ها. نمی‌دانم آنجا چه خبر است، اما حتماً جای خوبی پیدا می‌کنیم. ماشین اینجاست.»

پس از طاقی‌های لوور، در دست راست، از پشت شیشهٔ پوشیده از باران، و از ورای نیمرخ سسیل که داشت استراحت می‌کرد، طاق نصرت کاروزل و دورتر، به نحوی مبهم، تک‌ستون کنکورده گذشت، سپس همچنان که در امتداد سن حرکت می‌کردید، برج‌های خاکستری نتردام را، بر فراز بام‌ها،

پشت سر گذاشتید.

در رستوران کوچکی نشستید که رو به ساحل داشت. رومیزی‌هایش از پارچهٔ چهارخانهٔ سفید و قرمز بود.

«دربارهٔ تو با هانریت حرف زدیم...»

– چطور؟

– او، چیزی نگفتم، دلواپس نباش. گمان می‌کردم که دلت می‌خواهد با او آشنا بشوی، خانه و بچه‌هایم را ببینی. از این گذشته، مگر توافق نکرده بودیم که چون بالاخره باید یک روز از موضوع باخبر شود... باید باخبر شود، مگر نه؟

– بله، حتماً، لازم است.

– ما با هم توافق کرده بودیم که چون دیر یا زود باید موضوع را بداند، بهتر است که با استفاده از این موقعیت، آرام آرام برای پذیرفتن آن آماده‌اش کنیم، چون همیشه گفته‌ایم که نباید بگذاریم فاجعه‌ای به وجود بیاید، این‌طور نیست؟

– آره، آره، همیشه گفته‌ایم.

– پس لازم است که همدیگر را ببینید. او را می‌پسندی، خواهی دید. همه چیز به خوبی و خوشی خواهد گذشت؛ او هم متوجه صفات خوب تو خواهد شد به طوری که آن روز، روزی که لازم باشد مطلب را برایش توضیح بدهیم، کارمان خیلی آسان‌تر می‌شود.

– درواقع، کار تو خیلی آسان‌تر می‌شود.

– چرا دستم می‌اندازی؟ مگر این فکر از من بود؟ کاملاً می‌توانستم سفرت را به پاریس پنهان نگاه دارم. مگر تو نبودی که هی تکرار می‌کردی که هیچ دلیلی برای ناراحت شدن وجود ندارد و می‌گفتی که موضوع در اصل بسیار ساده است و باید بی‌رودربایستی با آن روبرو شد؟ تو نبودی که تأکید می‌کردی باید این طرز فکر قدیمی را که ناشی از تربیت مذهبی و بورژوازی

من است و نمی‌توانم خودم را از دستش خلاص کنم کنار بگذارم؟ این را صدبار به من نگفتی؟ خوب، من هم با او دربارهٔ یک خانم رمی حرف زدم، اسمت را به او گفتم (درست نمی‌دانم که اسمت را گفتم یا نه)، و گفتم که تو کمک‌های ارزنده‌ای به من کرده‌ای، و ما باید به حکم ادب دعوت کنیم...
 - خوب، عقیده‌اش چه بود؟

- نمی‌دانم عقیده‌اش چه بود، به من گفت که دوشنبه یا سه‌شنبه، هر کدام که برایت مناسب‌تر باشد. پیش ما بیایی. البته سوءظنش برانگیخته شد، اما در عین حال کنجکاو هم شد، و حتماً با آن تربیت مذهبی و بورژوازی‌اش به خود می‌گوید... چون آن که تربیت مذهبی و بورژوازی دارد اوست نه من، و هیچ تلاشی هم به خرج نمی‌دهد تا خود را از دست آن نجات دهد، برعکس، از سال‌ها پیش این حال روز به روز شدت می‌گیرد، عمیق‌تر و پیچیده‌تر می‌شود. وقتی که با او آشنا شدم این‌طور نبود، و برای همین است که دیگر نمی‌توانم تحملش کنم، و برای همین است که تا این اندازه به تو نیاز دارم چون تو برای من به معنی آزادی هستی، این را خوب می‌دانی. با وجود این، باید سعی کنم رفتارم با او تا جایی که ممکن است بی‌رحمانه نباشد چون پای بچه‌ها در میان است، چون... خوب می‌دانی چرا، و اگر این همه دوستت دارم برای این است که همهٔ این چیزها را خوب می‌فهمی، و خود تو همهٔ این‌ها را به من گفته‌ای، و همهٔ این‌ها به نظرت آسان می‌آید و به نظر من هم، به محض اینکه خودم را در کنار تو می‌بینم، ساده می‌آید درحالی‌که با او... او، او هیچ حرفی نمی‌زند، به خصوص الآن هیچ حرفی نمی‌زند، اما لازم نیست که چیزی بگوید؛ همه چیز با او چنان به شدت و چنان احمقانه پیچیده می‌شود که تصورش مشکل است، منظورم را می‌فهمی؟
 - کاملاً می‌فهمم.

- پس چرا مجبورم می‌کنی که با این زحمت برایت توضیح بدهم؟ طبعاً اگر نخواهی بیایی هیچ مشکلی پیش نمی‌آید، او به هیچ‌وجه نخواهد رنجید.

— نه، اتفاقاً دلم می‌خواهد بیایم، دلم می‌خواهد خانه‌ات، پنجره‌هایی را که به گنبد پانتئون باز می‌شوند، اثاثیه، کتاب‌ها، بچه‌ها، و زنت را ببینم، دلم می‌خواهد ببینم چه شکلی است، لبخند تحقیرآمیز و خشکی را ببینم که وصفش را خیلی از تو شنیده‌ام (چون در رم درباره آن چندان حرفی نمی‌زدی، زندگی پاریست را دور نگه می‌داشتی، انگار دلت می‌خواست که اصلاً وجود نداشته باشد، لااقل برای من، انگار دلت می‌خواست برایم فقط و فقط همان مردی باشی که متأسفانه باید دیر به دیر ببینمش)، وصفش را خیلی از تو شنیده‌ام اما کلماتی را که درباره آن به کار می‌بردی و خویشتن‌داری و خشم‌ت را هرگز فراموش نمی‌کنم، این زن چه خصوصیتی دارد که تو تا این اندازه به‌اش وابسته‌ای؟

— حسود نباش، هیچ دلیلی برای حسادت نداری.

— حسود نیستم. چطور ممکن است حسودی کنم درحالی‌که می‌دانم از بودن با من دوباره جوان شده‌ای. کافی است در رم ببینمت، و بعد ببینم که اینجا، در پاریس، چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای. حسود نیستم، چون می‌خواهم با این هیولا در کنارش دست و پنجه نرم کنم.

— هیولا؟ زن بیچاره و بدبختی که می‌خواهد مرا هم با خودش در زندگی ملال‌آورش غرق کند!

— می‌آیم و می‌بینمش، این زن بیچاره را، به‌اش بگو که دوشنبه می‌آیم. از من پذیرایی می‌کند، من هم نقشم را به خوبی بازی می‌کنم، نقش خانم محترم بی‌تکلف را، زیر نظر می‌گیرمش، و او هم مرا زیر نظر می‌گیرد، و هر دومان با محبت و دوست‌داشتنی خواهیم بود.

— تویی که دوست‌داشتنی خواهی بود.

— هر دومان دوست‌داشتنی خواهیم بود. خواهی دید که چه قدر خوب می‌شناسمش. با تو مثل یک آشنای دور رفتار خواهم کرد، مثل کسی که واقعاً کاری برایش انجام داده‌ام.

– هیچ حدسی نخواهد زد؟

– هر حدسی بزند، به روی خود نخواهد آورد.

– نباید بخندیم.

– تو میلی به خندیدن نخواهی داشت. وسوسه هم نخواهی شد که به من تو بگویی، خیالم راحت است. با وجود اینکه «جناب آقای مدیر» هستی، بچه‌ای بیش نیستی، دست‌کم وقتی که با منی، و برای همین دوستت دارم چون دلم می‌خواهد از تو یک مرد بسازم، کاری که او، بر خلاف همه ظواهر، از عهده‌اش برنیامده. تنها توانسته نیمچه پیرمردی از تو بسازد، این را نمی‌پذیری، حق هم داری. ما را به حال خودمان خواهی گذاشت و ما هم بلدیم مراقب خودمان باشیم. همه چیز به خوبی برگزار خواهد شد، حالا می‌بینی، من برایش ارزش قائل می‌شوم و او هم به خوبی‌های من اذعان می‌کند، و در همان زمان که تو از دلواپسی حال خودت را نمی‌فهمی ما به هم حرف‌های محبت‌آمیز خواهیم زد. در پایان، به او خواهم گفت که شب خوبی را در خانه‌اش گذرانده‌ام، آن وقت او خواهد خواست که باز هم به خانه‌تان بیایم، و من هم خواهم پذیرفت. پس می‌بینی بر خلاف آنچه خیال می‌کنی هیچ نفرتی ازش ندارم. هیچ کاری از من دیده‌ای که نشانه چنین نفرتی باشد؟

– پس با دوشنبه موافقی؟

– موافقم.

دیگر هیچ حرفی نداشتید که به هم بگویید. بایستی منتظر این دیدار بمانید. و بالاخره بایستی به پیش‌غذایی که مدت‌ها بود برایتان آورده بودند بپردازید، و شما بایستی عجله کنید چون وقت گذشته بود. همچنان که زیتون‌ها را می‌جویدید، از پشت شیشه‌ها به آبی که روی اتومبیل مشکی‌تان می‌چکید و به پشت محراب کلیسای نتردام که از دور پیدا بود، نگاه می‌کردید.

روی کفیوش آهنی گرمازا به نظر می‌رسد که لوزی‌ها مانند فلس‌های پوست ماری بزرگ موج می‌زنند. اکنون تنها بازتاب چراغ‌های خانه‌های روستایی، اتومبیل‌ها و ایستگاه‌ها به شیشه‌ها راه می‌یابد و با زیر و زبرهای ناپایدار، تصویر وارونه کوپه را در پشت نیمرخ کارگر جوان ایتالیایی علامت‌گذاری می‌کند.

سرانجام آسمان پس از طلوع این روز خاکستری سرد بر فراز مدیترانه، درست پیش از ژن، و پس از شب سختی که هنوز تنتان از رنج گذراندن آن خشک و سفت مانده بود، داشت روشن می‌شد؛ شنی که در طول آن، در زیر بارانی تند، از دشت‌ها و روستاهای رم در تاریکی مطلق گذشته بودید، به استثنای عبور گاه به گاه از ایستگاه‌هایی که تقریباً همیشه خلوت بودند و در آن‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید مگر سر و صدای چرخ‌دستی‌ها و ندا‌های کسانی که دیده نمی‌شدند و یا روی سکوی پرباران، با فانوس‌هایی در نوسان، دور می‌شدند؛ شبی که در طول آن، می‌توانید بگویید که نخواهید بودید و با نگاه پیاپی به ساعت مچی‌تان تعداد ساعاتی را می‌شمردید که تا دمیدن صبح، تا عبور از مرز، تا رسیدن شب بعد و ورود به پاریس یعنی لحظه‌ای که سرانجام می‌توانستید در آپارتمان شماره پانزده میدان پانتئون بخوابید، باقی مانده بود. فهرست نام‌های ایستگاه‌هایی را که رفته‌رفته داشتید از بر می‌شدید، دست‌کم ایستگاه‌های اصلی را، و ایستگاه‌هایی را که قطار در آن‌ها توقف داشت، و برخی دیگر را که در ضمن سفرهایتان بر اثر پیشامدهای جزیی به طور اتفاقی شناخته بودید و یا حادثه‌ای تاریخی یا بنای یادبودی آن‌ها را مشخص کرده بود، پیش خود زیر لب می‌خواندید. به هائیریت نگاه می‌کردید که در خوابی آشفته کم‌کم به شما نزدیک شده، برای دوزی از سرما خود را به‌تان چسبانده و سرش را روی شانه‌تان گذاشته بود. موهایش را نوازش می‌کردید، آن‌طور که از مدت‌ها پیش، شاید از زمان جنگ، نوازش

نکرده بودید، آن‌طور که سال‌ها قبل، دفعات اولی که با او از این سفر حرف می‌زدید، آرزویش را در رُمی آفتابی داشتید. اکنون، درحالی که نازش می‌کردید، به خود می‌گفتید که از این پس شاید تنها وقتی که در خواب است خواهید توانست واقعاً تصاحبش کنید و به معنی واقعی کلمه در کنارش باشید. به خود می‌گفتید این رومی که می‌بایست مایهٔ پیوندتان باشد پس از این سفر نابه‌هنگام، پس از این تکرار ناموفق ماه عسل، با همهٔ عظمتش میانتان حائل شده است و از هم جدایتان می‌سازد، رومی که وابستگی عجیبی به آن احساس می‌کردید (هرگز به شدتی که این‌بار هنگام دور شدن از رم احساس می‌کردید - پس از محرومیت و جدایی از آن به دست زنی که نوازشش می‌کردید اما از او نفرت داشتید - به سوی این شهر کشیده نشده بودید)، رومی که این زنی که خوابی آشفته داشت، و سرش را روی شانه‌تان گذاشته بود و زیر لب شکوه می‌کرد، و قادر نبودید چیزی دربارهٔ آن به او بگویید، به شما شناسانده بودش، و اکنون چه قدر آرزو داشتید که عمیقاً بشناسیدش؛ رومی که زنی آن را به شما شناسانده بود که از سرخوردگی دردناکش شکوه می‌کرد و بی‌شک قادر به هیچ کمکی به شما نبود چون در این قلمرو همه چیز را از شما چشم داشت، قلمروی که کم‌کم احساس می‌کرد از آن طرد شده است و متوقع یاری‌تان برای ورود به آن بود تا دوباره شما را به همان صورتی که در گذشته، در نخستین سفرتان در پیش از جنگ بودید، پیدا کند.

سرانجام آسمان داشت روشن می‌شد، ابرها پراکنده می‌شدند، چون گرچه از پیزا به بعد باران بند آمده بود ابرها همچنان سنگین و پر، در ارتفاع پایین، مثل ابرهای پاریس در این فصل سال، بر جا مانده بودند و چشم‌انداز را، و رنگ دریای کاملاً صاف را خراب می‌کردند، و در کوپه که ساکت بود و تنها صدای بم و ثابت چرخ‌ها و خطوط آهن، و صدای ثابت لرزش اشیاء فلزی به گوش می‌رسید، مسافران یک‌یک چشم‌هایشان را باز می‌کردند، دست‌هایشان را کش می‌دادند، گردنشان را به چپ و راست می‌پیچاندند و

سرشان را با موهای سیخ شده می‌خاراندند.

سرانجام، خورشید تند و تیز زمستانی در این کلاف دلتنگ‌کننده پر از تراشه رخنه کرده بود؛ سرانجام، شروع به گفتگو کرده بودید؛ به‌تان گفت:

«موقع مناسبی را برای این سفر انتخاب نکردیم.»

و می‌دانستید که با این گفته می‌کوشید تا به طریقی شما را ببخشد، و از گفتن اینکه این زمان نامناسب را عمداً انتخاب کرده‌اید تا او دیگر به هوس نیفتد که بیاید و مزاحمتان بشود پرهیز کند، و می‌دانستید که تلاش می‌کرد تا خاطره این چند روز را محو کند درحالی‌که در ته دل، از ناممکن بودن این امر به خوبی آگاه بود چون شکست این سفر، و جدایی‌ای که به بار آورده بود چیزی نبود جز تأیید و تأکیدی بر شکستی که در درونتان احساس می‌کرد و برای آن سرزنشتان می‌کرد، تأیید و تأکید بر جدایی‌ای که از سال‌ها پیش میانتان شکل گرفته بود و او آن را کاملاً احساس کرده بود و گمان کرده بود که به میانجی‌گری این شهر خواهد توانست مهارش کند چون پی برده بود که وجود باثبات و پابرجای گذشته‌تان به این شهر پناه برده است، منتها تنها در عالم رؤیا، و مصیبت اینجا بود، و دیگر شکی در این مسئله نبود، در رؤیایی که حتی به گفتار هم در نمی‌آمد، از این رو حق داشت که تحقیرتان کند.

سرانجام لبخندی از اعماق نگاهش به رویتان تابید. می‌کوشید تا با یک خیز از این پرتگاه بگذرد، می‌کوشید تا لب‌های زخم را به هم بیاورد. با شما درباره پاریس گفتگو می‌کرد، درباره بچه‌ها که در خانه پدر و مادرش منتظرتان بودند. رابطه‌تان داشت از نو برقرار می‌شد، رابطه همیشگی که دیگر نه برای شما کفایت می‌کرد و نه برای او، با وجود این همین هم غنیمت بود و در آن هنگام لازم بود که دست‌کم در این حد، دوباره برقرار شود چون هیچ چیز دیگری نداشتید، و هنوز هیچ راه دیگری پیش پایتان نبود.

از تورن گذشته بودید. داشتید از همین چشم‌اندازی می‌گذشتید که اکنون

دارید می‌گذرید و تاریکی شب آن را پوشانده است، اما در آن هنگام چند لحظه‌ای در نور آفتاب درخشید، و تپه‌هایش را دیدید که پوشیده از برف بود، و پس از آن کوه‌هایش را، اما همچنان که از تونل‌ها عبور می‌کردید و بر ارتفاع افزوده می‌شد، بخاری شیشه را پوشاند که مبدل به برفک شد و سراسر گستره دره‌ها و روستاهایی که چند لحظه پیش در غروب آفتاب از نظرتان دور شد، در پشت جنگل سفید به هم فشرده‌ای پنهان شد که کودکی داشت با ناخنش بر روی آن حرف‌ها و شکل‌هایی ترسیم می‌کرد.

و در آن سوی مرز، پس از عبور از گمرک، وقتی که شیشه‌ها شفافیت خود را بازیافتند، برف بود، سپس باران بود که در ژورا می‌بارید و پس از آن، به ماکن که رسیدید دیدید که دیگر شب شده است، و همه آن کیلومترها با چنان کندی به دنبال هم می‌آمدند که خستگی سلطه ظالمانه خود را از سرگرفت و چهره هانریت خشونت و دلواپسی خود را.

هنگامی که از جنگل فونتن‌بلو می‌گذشتید، جایی که میرشکار به سویتان فریاد می‌زد: «دیوانه‌اید؟»، چه قدر عجله داشتید که سرانجام به پاریس، به اتاقتان، به تختخوابتان برسید! و وقتی که هر دو در بسترتان دراز کشیدید، آهسته گفت:

«ازت متشکرم، اما پاهایم دارند از خستگی می‌افتند، این سفر چه قدر طولانی بود!»

سرش را به آن سوی بالش غلتاند و ناگهان به خواب رفت. اما خوب می‌دانستید برای این ازتان تشکر نکرده است که او را به رم برده‌اید، چون در حقیقت او را به آنجا نبرده بودید، بلکه تشکرش برای این بود که او را به پاریس برگردانده بودید، چون گرچه دیگر از این پس به طور قطع از شما دور می‌شد، دست‌کم بچه‌هایش، اثاثیه‌اش، چهاردیوارش، عادت‌هایش و شالوده زندگی‌اش را حفظ می‌کرد.

مردی در چهارچوب در ظاهر می‌شود. پیرمردی است. به چپ و راست نگاه می‌کند، صورت ریشویش را که به چهره حزقیال نبی می‌ماند به تندی برمی‌گرداند، لحظه‌ای به تصویر واضح خود که روی شیشه می‌لرزد و چند چراغ دوردست گذرا بفهمی نفهمی در آن نفوذ کرده‌اند، خیره می‌شود.

روز شنبه بود که دوباره یکدیگر را دیدید و شادی بی‌حدی از این دیدار دوباره و بوسیدن یکدیگر احساس کردید؟

«داری دوباره به پاریس عزیزت عادت می‌کنی؟»

– از شب دوم به‌اش عادت کردم. خودم را طوری در این کوچه‌ها می‌بینم که انگار هیچ وقت ترکشان نکرده بودم. البته با گذشت زمان همه چیز تغییر کرده، رنگ دکان‌ها و شغلی که به آن اختصاص داشتند اغلب عوض شده، مثلاً به جای یک خرازی فروشی سیاه و خاکستری که آن وقت‌ها مشتری‌اش بودم، با یک کتاب‌فروشی قرمز روبرو شدم، اما انگار این آریه‌ای بود که برای جشن استقبال من به کار بسته بودند.

– مرا بگو که خیال داشتم راهنمایت بشوم، همه شهر را نشانت بدهم همان‌طور که تو رم را نشانم می‌دهی.

– اتفاقاً همین را هم از تو توقع دارم.

– اما تو که حالا دیگر همه‌جا را خوب می‌شناسی.

– همه‌شان را فراموش کرده‌ام. باید دوباره همه‌جا را ببینم. فقط وقتی که دوباره باهاشان برخورد می‌کنم، چه کهنه شده باشند و چه نو، آن‌ها را به یاد می‌آورم. مطمئنم که تو یک عالم جاهای دیدنی می‌شناسی که من هیچ وقت پایم به‌شان نرسیده...

– از کجا بدانم چه جاهایی؟

– عجب سؤالی! خوب، مرا ببر. هر جا که مرا ببری، دوباره یک چیزی را که زمانی دوست داشته‌ام پیدا می‌کنم، چیزی که همیشه در رم به طور مبهم

آرزویش را دارم، یا شاید هم دلیل دیگری برای پشیمانی از اینکه دارم به این زودی به آنجا برمی‌گردم به دست بیاورم، چون حالا که دیوانگی کرده و بهات دل بسته‌ام، وقتی که آنجا نیستی بی‌نهایت خودم را تنها حس می‌کنم.»
در آن روز آفتابی آخر پاییز از خیابان اپرا پایین می‌رفتید.

«تالارهای جدید لوور را حتماً ندیده‌ای، با وجود این قرار نیست که این بعدازظهر را در موزه بگذرانیم.

— ما که مشتری همیشگی ویلا بورگز و کاخ باربرینی هستیم.

— اما آن‌ها در رم‌اند.

— من نباید در پاریس همان‌طور باشم که تو وقتی که به رم می‌آیی هستی؟

— در این صورت، باید به این شهر با همان دقت توجه کنی.

— باید بیشتر به این شهر بیایم، مدت بیشتری بمانم، در اینجا مستقر

بشوم. برای همین است که به سلیقه تو و به کوچک‌ترین خواسته‌هایت

اعتماد می‌کنم. این تالارها را کی دیده‌ای؟

— اقلأً یک سال پیش، شاید هم دو سال، درست یادم نیست.

— و حالا چون من اینجا هستم دلت می‌خواهد دوباره به دیدنشان بروی،

و چون من اینجا هستم جرئت نمی‌کنی بروی چون می‌ترسی حوصله‌اش را

نداشته باشم. با وجود این، آن‌قدرها هم با نقاشی ناآشنا نیستم. این ترس

ناگهانی، این دل‌نگرانی برای چیست؟ انگار یک‌باره برایت غریبه شده‌ام!

سلیقه‌های ما که خیلی به هم نزدیک است! وقتی که در رم هستی، با صدایی

پر از شور و هیجان، با چشم‌هایی که برق می‌زند انگار می‌خواهد از شادی

و مسرتی نزدیک خبر بدهد، با جدیتی که برای هیچ مخالفتی اهمیت قائل

نیست، به من می‌گویی: باید حتماً برویم و فلان کلیسا، فلان خرابه، یا فلان

سنگی را که در بیرون شهر است یا در داخل خانه‌ای کار گذاشته شده ببینیم.

و من همیشه، نه فقط از روی حرف‌شنوی، بلکه با شور و حرارت، دنبالت

نیامده‌ام؟

– این را گفتم چون برایت خیلی آسان است که بروی و آنها را بدون من تماشا کنی.

– چرا می‌خواهی بدون تو تماشا کنم؟ چرا خودت را به خاطر من ناراحت می‌کنی؟

– چرا وقتی می‌خواهم کاری کنم که به تو خوش بگذرد این‌طور بی‌رحمانه رفتار می‌کنی؟ واقعاً نیازی هست که به‌ات بگویم هیچ وقت نمی‌توانی مایهٔ ناراحتی من بشوی؟

– هیچ وقت؟ هیچ‌جا؟

– چیزهای دیگری هست که مایهٔ ناراحتی است، هانریت هست که از هم جدا مان می‌کند، حتی وقتی که تو در پارسی، نزدیک منی. حالا اگر تو هم بخواهی کارها را سخت‌تر کنی، من چه‌طور می‌توانم قیافهٔ عادی به خودم بگیرم؟»

و چنین شد که پس از ناهار تالارهای موزه را طی کردید بی‌اینکه تقریباً حرفی به هم بزنید مگر در برابر تندیس‌های رمی، منظره‌های کلودلورن، و دو تابلو پائینی که با شوری عاشقانه دربارهٔ جزء جزئشان گفتگو کردید.

مدت‌ها پس از ترک او، شب در رختخوابتان، در کنار هانریت که زود خوابش برده بود، متوجه شدید که فراموش کرده بودید پیشنهادی را که برای روز بعد داده و گفته بودید که او را با اتومبیل به بیرون شهر خواهید برد، تکرار کنید و تنها به او گفته بودید «دوشنبه می‌بینمت.»

و دوشنبه، هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکرد. بسیار خوشپوش و آراسته بود. همین که وارد اتاق پذیرایی شد، هر دو با نگاه یکدیگر را سنجیدند و مانند دو کشتی‌گیر که خود را برای دست و پنجه نرم کردن با حریف آماده می‌کنند، یکدیگر را زیر نظر گرفتند؛ و در انتظار انفجاری که از آن سخت در هراس بودید دستتان هنگام ریختن شراب چنان می‌لرزید که ناگزیر برای پر کردن گیل‌اس‌ها از توصیه‌ای که در صورت غذای واگن رستوران خوانده

بودید پیروی کردید و آنها را محکم گرفتید، گویی همه اتاق می‌لرزید، گویی در معرض تکانی شدید، ترمزی ناگهانی به هنگام ورود قطار به ایستگاه قرار داشتید.

مادلن و هانری که با شما سر میز نشسته بودند (توما و ژاکلین در آشپزخانه شام خورده و خوابیده بودند) اول به آن خانم و سپس به شما نگاه می‌کردند، ستایشش می‌کردند، هیچ نمی‌گفتند، می‌کوشیدند تا راست بنشینند، گوشت‌ها را به قطعات بسیار کوچک می‌بریدند، آهسته غذا می‌خوردند، پیش از نوشیدن یک جرعه دهنشان را به دقت پاک می‌کردند، و در همان حال چون از ناشیگری غیرعادی‌تان پریشان شده بودند احساس می‌کردند که این مهمان از نظر شما ویژگی‌ای دارد که با مهمانان دیگر یکسر متفاوت است، اوست که شما را به این حال انداخته، می‌دیدند که دلواپسید، مراقبید، و چون علت ترستان را نمی‌فهمیدند بیش از پیش با شما در آن سهیم شده بودند.

به نظر می‌رسید که تنها هانری متوجه هیچ چیز نیست، لبخند می‌زد، زنگ می‌زد و به خدمتکار دستور می‌داد، هیچ اشتباهی نمی‌کرد، او هم مثل سسیل دوست‌داشتنی بود، و چون شما ساکت نشسته بودید کم و بیش به اندازه او حرف می‌زد، کم و بیش به خوبی او حرف می‌زد، از رم می‌گفت، و از سفرهایش به رم، انواع سؤال‌ها را از او می‌کرد، درباره خانواده‌اش، خانه‌اش، کارش، به طوری که توانست او را به گفتن چیزهایی وادارد که تا آن موقع از آن بی‌خبر بودید.

و آن انفجاری که مایه وحشتتان بود رخ نداد. کم‌کم متوجه شدید که در گفتگویشان تنها زرنگی و کارآزمودگی نیست که نقشی دارد، لبخندشان از سر پنهان‌کاری نیست، علاقه‌ای که به هم نشان می‌دهند از روی سیاست نیست، و اکنون که در حضور همنند، درواقع هیچ نفرتی از هم ندارند. متوجه شدید که این دو رقیب به ارزش یکدیگر پی برده‌اند و آنچه اکنون در

نگاهشان دیده می‌شود احترامی صمیمانه و متقابل است، و تنها دلیلشان برای نفرت از یکدیگر وجود شماسست و شما هم با آن اضطرابی که داشتید و با سکوتی که در پیش گرفته بودید کم و بیش فلج شده بودید به طوری که کم‌کم به‌تان بی‌توجه شدند، فکرشان از شما به جای دیگری معطوف شد، به هم نزدیک شدند، و با هم بر ضد شما هم‌پیمان و هماهنگ شدند.

با نوعی وحشت شاهد این اعجاز بودید: سسیل، یار و همراه شما، به‌تان خیانت می‌کرد، جانب هانریت را می‌گرفت، و از خلال حسادت آنان نوعی تحقیر مشترک نمایان می‌شد.

آن وقت پا به میدان گذاشتید، با این امید که به این تفاهم وحشتناک خاتمه دهید. آه، آنچه تهدیدتان می‌کرد نبرد میان آن دو، که قادر نبودند مدتی طولانی صورتک ادب و نزاکت را بر چهره خود تحمل کنند، نبود بلکه این بود که آن صورتک مبدل به چهره سسیل و صداقت او شده بود.

هانریت، در این دژ مستحکمی که آپارتمانتان بود، از هیچ‌یک از امتیازاتش چشم نمی‌پوشید، درحالی‌که این چیزی بود که با آوردن رقیبش انتظارش را داشتید، امیدوار بودید که در برابر زیبایی، جوانی هنوز پابرجا، هوش و فهم، و نیروی جان‌بخش او عقب‌نشینی کند، شکست خود را بپذیرد و آن را عادلانه بداند.

چه به سرتان می‌آمد اگر موفق می‌شد به سسیل بقبولاند که شما ارزش این را ندارید که به زور از چنگ او به‌درتان بیاورد؟ و این چیزی بود که کم‌کم داشت اتفاق می‌افتاد، بفهمی نفهمی، هنوز چیزی نبود جز سایه‌ای که داشت بفهمی نفهمی نمایان می‌شد، اما اگر این دو زن همچنان با هم متحد می‌ماندند، به نحوی اجتناب‌ناپذیر و جبران‌نشدنی گسترش می‌یافت. سرانجام هانریت پیروز می‌شد، اما این پیروزی را نه در نبرد بلکه با منحرف کردن رقیب خود به دست می‌آورد، و نه بر سسیل بلکه بر شما پیروز می‌شد. هر دو شما را از پا درمی‌آوردند درحالی‌که خود ناامید و دلسرد بودند.

هر دو با هم می‌ساختند و بر شما چیره می‌شدند، و شما به ویرانه‌ای یا نعشی مبدل می‌شدید که تنها صورت ظاهری از زندگی را حفظ کرده است و همچنان به کارها و وظایف بی‌مقدار و تحمل‌ناپذیر خود می‌پردازد، درحالی‌که آن دو در سکوت، و با نفرت، بر آرزوها و امیدهای بر باد رفته خود و عشق دروغینتان گریه سر می‌دادند.

چه قدر مایه رنجتان شد وقتی که هانریت، هنگام خداحافظی در پاگرد، در کمال آرامش از سسیل خواهش کرد که سه روز بعد دوباره بیاید و سسیل هم خواهش او را با صمیمیتی که متأسفانه هیچ شکی در آن نبود، حتی اگر خودش جور دیگری تصور کند، پذیرفت! اما نمی‌توانستید داد بزنید: «قبول نکن، دلم نمی‌خواهد که برگردی!» و چند لحظه بعد، وقتی که او را با اتومبیل به هتلش در خیابان ادئون می‌بردید، دیگر با کاری فیصله یافته و تمام شده رویرو بودید و راه برگشتی وجود نداشت.

«بین، اصلاً فکر نکن که مجبوری پنجشنبه شب بیایی، خیلی آسان می‌توانیم بهانه‌ای پیدا کنیم.

— نه، ابدأ. ما اینجا زیاد فرصت دیدن همدیگر را نداریم، این آسان‌ترین راه است. می‌بینی؟ به‌ات نگفته بودم: همه چیز به خوبی گذشت، من و او دوستانه همدیگر را ترک کردیم و حتی توانستم وادارش کنم که دوباره دعوتم کند، و به نظرم این کار آن‌قدرها ساده نبود.

— تو فوق‌العاده بودی.

— او هم همین‌طور، مگر نه؟ او فکرش از فکر تو بازتر است. باید خیال‌های باطلت را دور بریزی: تو چندان اهمیتی برایش نداری. تو دعوتم نکردی، او بود که دعوتم کرد، و این کار را برای خوشایند تو نکرد، نه، اصلاً، خیال نکن که چون واله و شیدای توست ازت صرف نظر می‌کند و پای زنی را که می‌خواهد تو را از او بگیرد می‌بوسد. خیلی ساده و بی‌پیرایه دعوتم کرد. مگر متوجه نیستی که کاملاً آزادت گذاشته؟»

اتومبیل را متوقف کردید. به دم در هتل رسیده بودید. دلتان می‌خواست به او بگویید: «سسیل، دوستت دارم، دلم می‌خواهد شب را با تو بگذرانم»، اما نه، ممکن نبود، اینجا رم نبود. بایستی اتاقی اجاره کنید...

پیشانی‌تان را بوسید. باز هم چندین بار به خانه‌تان آمد. دیگر عادت کرده بودید با هانریت ببینیدش. به خود می‌گفتید که این چیزها اهمیتی ندارد. وقت فکر کردن به آن را نداشتید. مهم این بود که فعلاً کارها با این شیوه کم و بیش به خوبی پیش می‌رفت. هفته آخر، حتی یک‌بار هم همدیگر را به تنهایی ندیدید. او رابطه‌اش را با برخی از افراد خانواده‌اش از سر گرفته بود و شما در اداره، در ساعت‌های ناهار، قرارهای ملاقات فراوانی داشتید.

روی کفپوش آهنی گرم‌آزا، لوزی‌ها تکان تکان می‌خورند، از هم باز می‌شوند، و شیارهایی که آن‌ها را از هم جدا می‌کند به شکاف‌هایی می‌ماند که در آتشی تند پدید می‌آید. لوزی‌ها خم می‌شوند، نوک‌هایشان را که کشیده شده است دوباره صاف می‌کنند، سپس از نو یکسر سیاه می‌شوند، با ذراتی که بر رویشان در جست و خیزند، و نیز آشغال‌ها، لکه‌های گل، خرده‌های له‌شده غذا، و لبه‌های کاغذهای کهنه که زیر نیمکت می‌لرزند: تصاویری که روی پنجره‌ها منعکس شده‌اند با تابش چراغ‌های بیرون بیش از پیش تکه‌تکه می‌شوند. قطار به حومه تورن رسیده است. در ته راهرو، که هنوز خالی است، آنیس را می‌بینید که دارد می‌آید.

سینیور لورنزو پالتو خاکستری‌اش را می‌پوشد، اما دو ایتالیایی دیگر، دو کارگر، همچنان آرام سر جای خود نشسته‌اند، کیف‌هایشان را بسته و روی زانوهایشان گرفته‌اند، دست‌ها را صلیب‌وار روی هم گذاشته‌اند و تفریح‌کنان، به گفتگویشان ادامه می‌دهند.

به خود می‌گویید: یک سال است، درست یک سال؛ نه تنها سفرمان را

فراموش کرده بودم بلکه این را هم که چگونه گذشته بود از یاد برده بودم، چون به تنها چیزی که فکر می‌کردم بازگشت بود، و در بازگشت کارها کم و بیش رو به راه شده بود.

سینیور لورنزو چمدان سبزش را برمی‌دارد، روزنامه‌اش را در جیب پالتوش می‌گذارد، خود را کنار می‌کشد تا آنیس که به تان لبخند می‌زند، وارد شود. پی‌یر که به دنبال آنیس می‌آمد، راه می‌دهد تا سینیور لورنزو بگذرد. سکوی مملو از جمعیت از سرعت خود می‌کاهد، و نیز خطوط آهنی که می‌درخشد، چراغ‌های پایه‌دار، طاق قوسی تیره‌رنگ، تابلوهایی که رسیدن به تورینو را اعلام می‌دارند، باربرهایی که فریادکنان می‌دوند، زنی که چرخ دستی پر از نوشابه‌های خنکش را هل می‌دهد.

تشنه‌تان است، اما تا چند لحظه دیگر چیزی خواهید نوشید؛ گرسنه‌تان است، اما باید منتظر زنگ مأمور رستوران بمانید که به زودی به صدا درخواهد آمد چون زن و شوهر اکنون از آنجا برگشته‌اند.

به خود می‌گویید: هیچ نمی‌دانم چه بکنم. هیچ نمی‌دانم اینجا چه می‌کنم. هیچ نمی‌دانم به او چه باید بگویم. اگر به پاریس بیاید، او را از دست خواهم داد. اگر به پاریس بیاید، من و او همه چیز را از دست خواهیم داد. اگر او را به استخدام شرکت دوریو دریاورم هر روز از پنجره دفتر کارم خواهم دید، مجبور خواهم شد او را در موقعیتی رها کنم که اصلاً به خوبی موقعیتی که در رم دارد نیست چون به هر حال در آنجا آشنایان فراوانی دارد. نباید به این چیزها فکر کنم. باید بگذارم کارها به خودی خود پیش بروند. فردا صبح، وقتی که به رم رسیدم، خواهم فهمید که چه باید بکنم. شاید این مسائل به صورت دیگری در نظرم نمایان شوند. حالا باید به چیزهایی که در اینجا هست چشم بدوزم، به زنی چشم بدوزم که در راهرو بسته‌هایش را بالا می‌برد تا آنها را از پنجره به کسی که نمی‌بینمش بدهد. هوا سرد است. باید چشم‌هایم را به این زن و شوهر جوان و

خوشبخت بدوزم که تازه شامشان را خورده‌اند، گونه‌هایشان از گرمی شراب و غذا گل انداخته است، و دست همدیگر را گرفته‌اند.

آنیس و پی‌یر، امشب چه‌طور خواهید خوابید؟ این دو کارگر ایتالیایی به زودی پیاده خواهند شد؟ در این صورت، چنانکه کس دیگری سوار نشود، خواهید توانست دراز بکشید، و حتی برای اینکه به راحتی بخوابید، پس از اینکه از واگن غذاخوری برگشتم، می‌روم و در کوپه دیگری می‌نشینم. قرار است که تا سیراکیوز در همین قطار باشید؟

چه قدر این روزها در نظرتان زیبا خواهند بود! چه گردش‌هایی در کنار دریا خواهید کرد! روز و شب، در تفاهم کامل با یکدیگر، با احساس احترامی کامل و متقابل، با تحسین کامل و مداوم. به خود خواهید گفت که سرانجام دیوار تنهایی فرو ریخته است، اما در آن هنگام من چه خواهم کرد؟ در این چند روز، فردا که شنبه است، در مدتی که شاید هنوز در حرکت باشید، خسته و کوفته اما شاد و سرمست از دیدن ناپل، و تماشای خرابه‌های پستوم^۱، و یکشنبه، آنگاه که شاید در شهر دنیس مستبد^۲، در هتلی دلپذیر و بسیار ساده، با پنجره‌ای رو به باغی سراسر سبز مستقر شده باشید، و پس از آن، دوشنبه، به چه کسی متوسل خواهم شد؟

وقتی که از مرخصی برگردید، وقتی که در پاریس دوباره به میان امواج عظیم زندگی سختی که خردتان خواهد کرد بیفتید، در کجا مستقر خواهید شد؟ ده سال دیگر، از شما، از تفاهمتان، از این شادی و شوری که خستگی را ندیده می‌گیرد و آن را مبدل به معجونی دلپذیر می‌سازد که از هم‌اکنون دارید

۱. شهر باستانی ایتالیا، در خلیج سالرنو. - م.

۲. فرمانروای شهر سیراکیوز (۴۳۰ تا ۳۶۷ ق. م.)، او به همه سوء ظن داشت، خود را در قصرش محبوس کرده بود، همیشه زره می‌پوشید و از تیغ سلمانی برحذر بود. او بود که داموکلس را به جشنی دعوت کرد و پس از پذیرایی شاهانه از او، فرمان داد که شمشیری بر فراز سرش بیاویزد تا به او نشان دهد که خوشبختی ناپایدار است و همیشه در معرض خطر. - م.

مزمزه‌اش می‌کنید، چه چیزی باقی خواهد ماند؟ وقتی که بچه‌دار بشوید، وقتی که شما، پی‌یر، در شغل خود که شاید مثل شغل من احمقانه یا از آن هم بدتر است پیشرفت کنید، وقتی که عده‌ای کارمند زیر دستتان باشند و حقوق بسیار کمی به آن‌ها بدهید چون مؤسسه باید بتواند سرپا بایستد، درحالی‌که خود شما با خریدن آپارتمانی که آرزویش را دارید، در شماره پانزده میدان پانتئون، وضع دیگری خواهید داشت، چه چیزی از همه این‌ها باقی خواهد ماند؟ و شما آنیس، در نگاهتان همین لطف و محبت دیده خواهد شد یا سوء ظنی که من خوب با آن آشنا هستم؟ و نگاه شما پی‌یر، آیا از تهی شدن درونتان حکایت خواهد داشت؟ همان تهی شدنی که وقتی ریشم را می‌تراشم، در آینه غافلگیرم می‌کند، و شما از آن رهایی نخواهید داشت مگر به دست زنی مانند سسیل - که قادر نخواهید بود او را با خود به منزل همیشگی خود ببرید -، به طور موقت، هربار تنها برای چند روز، چند روزی که غرق در رؤیای رمی خود خواهید بود.

پی‌رمردی که ریش سفید بلندی دارد و به زکریای نبی می‌ماند، به درون می‌آید. پشت سرش پی‌رزی است با بینی اندکی خمیده که به زنان پیشگوی ایران‌باستان شباهت دارد.

پس آنیس و پی‌یر تنها نخواهند بود، و شما به کوپه برخواید گشت و خواید دید که چه ناراحت خوابیده‌اند، و خودتان در میان خواب‌های بدی دست و پا خواید زد که از هم‌اکنون وزیدن و زوزه کشیدنشان را پشت درهای سرتان می‌شنوید و پشت این پنجره مشبک شکل‌گرفته بر روی کفپوش آهنی که به دشواری جلوشان را می‌گیرد و آن‌ها کم‌کم این درها را می‌لرزانند و خم می‌کنند؛ خود را شکست‌خورده و از دست‌رفته در میان تکه‌پاره‌های برنامه‌ای خواید دید که سخت استوار و منسجمش می‌انگاشتید، و هیچ نمی‌توانستید تصور کنید که همه این شکاف‌ها، سازگار با ذره‌ها و غبارها، سازگار با دسته‌ای از حوادثی که حشره‌وار یکجا جمع

شده‌اند، و ماهرانه پیچ و مهره‌ها و حفاظ‌های زندگی روزانه‌تان را می‌فرسایند و توازن آن را به هم می‌زنند، هیچ نمی‌توانستید تصور کنید که همهٔ این پارگی‌ها به نحوی جبران‌ناپذیر خود را در برنامه‌تان آشکار خواهند کرد و شما را نه تنها به دیو درونتان، بلکه به همهٔ دیوهای نسلتان تسلیم خواهند کرد. چرا این خاطرهٔ منحوس چنین به روشنی به سراغتان آمد؟ درحالی‌که هر دوستان می‌توانستید در بی‌خبری، دست‌کم برای مدتی، زندگی کنید...

و این زکریا، و این زن پیشگوی باستانی در این قطار چه می‌کنند؟ زندگی‌شان چگونه بوده است؟ به کجا می‌روند؟ آیا با نگاهی که تا رم به خواب نخواهد رفت همراهی‌تان خواهند کرد؟

چمدانی کهنه و سیاه دارند. کلاه‌هایشان را از سرشان برداشته‌اند. شاید پیرمرد معلم یا کارمند بانک بوده است. احتمالاً فرزندان دارند. یکی از پسرانشان را در جنگ از دست داده‌اند. برای شرکت در مراسم غسل تعمید نوه‌شان، دختری کوچک، می‌روند. عادت به سفر ندارند.

آه، نه، مبادا که سرگفتگو را باز کنند! کاش راحت‌م بگذارند! کاش صدای زنگ بلند شود!

از هم‌اکنون دیگر حرفی نمی‌زنند. دست‌هایشان را صلیب‌وار روی شکمشان گذاشته‌اند. راست و شق و رق، با لباس سیاه، نشسته‌اند.

این هم صدای زنگ؛ قطار هنوز بی‌حرکت است. کتاب را روی صندلی خود می‌گذارید. در حال بیرون رفتن از کوپه به چهارچوب در تکیه می‌دهید.

du

تنها کسالتی گذرا بود. مگر نه اینکه دوباره مطمئن و قوی شده‌اید، و هنوز گرمی شراب و عطر آخرین سیگار برگ را به رغم این خواب‌آلودگی، که البته مقدمش گرمی است، با خود به همراه دارید؟ خواب‌آلودگی‌تان ناشی از آن است که بر خلاف عادت همیشگی‌تان، چون می‌خواستید از هرگونه دلیل اضافی برای بیخوابی و گرفتار شدن در شبکه‌اندیشه‌ها و خاطراتی که معلوم نبود چه تغییرات ناخوشایندی در خلق و خو و برنامه‌هایتان می‌دادند پرهیز کنید، از روی احتیاط قهوه ننوشیدید. دوباره مطمئن و قوی شده‌اید، به رغم نوعی سرگیجه‌درونی که به جا مانده و عود کرده است، به رغم این کسالت، به رغم سردرگمی و غربت ناشی از سفر که گمان نمی‌کردید هنوز تا این حد به آن حساس باشید، و این امر نشان می‌دهد که بر خلاف آنچه چند لحظه پیش کم مانده بود که باور کنید، آن‌قدرها پیر نیستید، تمام شده نیستید، دلزده نیستید، و ضعیف و بزدل نیستید.

اکنون، در مصاحبت این شش همسفر آرام، که همگی بی‌سر و صدا همچنان در جای خود نشسته‌اند و دیگر چیزی هم نمی‌خوانند، پیرمرد، پیرزن، آنیس و پی‌یر، و دو کارگر ایتالیایی که نام‌هایی را که به آن‌ها داده‌اید به خاطر نمی‌آورید، خواهید توانست این مسئله را که در حین غذا خوردن نمی‌خواستید به آن پردازید با آرامش بررسی کنید. به خودتان حقه می‌زدید:

خیال می‌کردید که این سفر مثل سفرهای دیگر برای شرکت اسکابلی و به هزینه آن است. به کارهای جاری فکر می‌کردید، انگار قرار بود فردا صبح در ساختمان ویا دل کرسو درباره آن‌ها گفتگو کنید، یا اینکه مثل یک آشپز یا یک قوم‌شناس حواس خود را بر غذاهای ایتالیایی متمرکز می‌کردید که بسیار دوست می‌دارید و حتی اگر در چند روز سفر غذاهای دیگری پیدا نکنید به هر حال با این‌ها سر و کار خواهید داشت؛ یا به گفتگوهایی که به زبان ایتالیایی، بر سر میز شما یا میزهای مجاور صورت می‌گرفت گوش می‌دادید چون تقریباً هیچ فرانسوی در آنجا نبود، و آنهایی هم که بودند صدایشان به گوش نمی‌رسید چون بیشترشان بر اثر گذراندن یک روز تمام در قطار، از فرط خستگی از پا افتاده بودند؛ به گفتگوهایی که به ایتالیایی صورت می‌گرفت، زبانی که دوست دارید و متأسفانه تسلطی بر آن ندارید، گوش می‌دادید،

خواهید توانست به مسئله سفرتان، تصمیمی که گرفته بودید، سرنوشت سسیل، و آنچه می‌بایست به هانریت بگویید فکر کنید، چرا که اکنون سیر هستید و به قدر کافی استراحت کرده‌اید و دیگر در آن حال پریشانی و تشویشی نیستید که بر شما چیره شده بود، عقلتان را زایل کرده بود، و با منحرف کردن شما از راهی که انتخاب کرده بودید به ظلماتی سرد و شرم‌آور کشانده بودتان، و همه هستی کنونی‌تان را، این واقعیت را که در اینجا، روی این صندلی نشان کرده با کتاب نخوانده‌تان هستید از معنی تهی کرده بود،

و این حال تنها به سبب گرسنگی بود، و خستگی و راحت نبودن، چون دیگر در این سن نمی‌توانید هوس‌های جوانان را برای خود مجاز بدانید (من پیر نیستم، تصمیم گرفته‌ام که زندگی را از نو شروع کنم، توش و توانم را بازیافته‌ام، آن چیزها تمام شد و رفت)،

به سبب فروپاشی خودتان بود، و همه ترک‌های پدیدار شده در نمای

موفقیتان، به طوری که دیگر زمان تصمیم‌گیری رسیده بود، به طوری که اگر باز هم چند هفته صبر می‌کردید شاید دیگر دل و جرئت این کار را پیدا نمی‌کردید، دلیلش هم اینکه چند لحظه پیش، در کوپه، به راستی همه چیز در خطر لغو شدن و از بین رفتن بود،

دیگر باید با آرامش، و با رفتاری عاقلانه از اندیشیدن به این مسئله خودداری کنید، چون کار تمام است، تصمیم قطعی است، من اینجا هستم، باز هم باید این را به خود بگویید: به رم می‌روم، تنها به خاطر سسیل، و اگر الآن به کوپه می‌روم و روی این صندلی می‌نشینم به خاطر اوست، چون شهادت آن را داشتم که تصمیم را درباره این ماجرا بگیرم.

پس چرا در درگاهی ایستاده‌اید و با حرکت مداوم قطار در نوسانید درحالی‌که شانه‌تان، تقریباً بی‌آنکه متوجه باشید، با میله چوبی برخورد می‌کند؟ چرا مثل خواب‌گردی که در گشت و گذار خود با مانع برخورد کرده است بر جای خود میخکوب شده‌اید و برای وارد شدن به این کوپه دودلید؟ انگار می‌ترسید به محض اینکه در جایی که هنگام حرکت انتخاب کرده‌اید و به شما تعلق دارد بنشینید همه فکرها و چند لحظه پیش دوباره بر شما چیره شوند.

همه نگاه‌ها متوجه شماست، و در پنجره روبرو تصویر خود را می‌بینید که به نوسان درآمده است و به تصویر مرد مستی می‌ماند که در حال افتادن است، تا اینکه از میان ابرهایی که از هم جدا می‌شوند ماه نمایان می‌شود و محوتان می‌کند.

چرا کتابی را که خریده‌اید و شاید می‌توانست در برابر همه این فکرها ازتان محافظت کند، نخوانده‌اید؟ چرا حتی اکنون که نشسته‌اید و کتابتان را به دست گرفته‌اید نمی‌توانید بازش کنید، حتی میلی به خواندن عنوانش ندارید، و موقعی که پی‌یر از جا برمی‌خیزد و خارج می‌شود، و ماه در پنجره بالا و پایین می‌رود، تنها به پشت کتاب نگاه می‌کنید که انگار جلدش شفاف

شده است و صفحات زیر آن، با سطرهایی که نمی‌دانید حروفشان چه واژه‌هایی می‌سازند، در پیش چشمتان خود به خود ورق می‌خورند؟ و با وجود این، در این کتاب، هرچه می‌خواهد باشد، چون بازش نکرده‌اید، چون حتی الآن هم نه برای دیدن عنوان و نه برای دیدن نام نویسنده‌اش کنجکاوی ندارید، در این کتاب که قادر نبود سرتان را گرم کند تا به خودتان نپردازید، قادر نبود که تصمیمتان را در برابر تأثیر فرساینده‌ی خاطراتتان حفظ کند، قادر نبود این تصمیم را که صورت ظاهری بیش نبود در برابر آنچه تحلیلش می‌برد، انکارش می‌کرد، در برابر خیال‌های باطلتان حفظ کند.

با وجود این در این کتاب، چون رمان است، چون آن را کاملاً از سر اتفاق نخریده‌اید، چون به هیچ روی چنین نیست که کتابی در میان کتاب‌های منتشر شده باشد بلکه جایی که در میان دسته‌ی خاصی از کتاب‌های کتابخانه‌ی ایستگاه اشغال کرده بود، و نیز عنوانش، و نام نویسنده‌اش که حالا از یادتان رفته است و به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهید اما هنگام خرید برایتان ناآشنا نبود، نشان می‌داد که به دسته‌ی خاصی از کتاب‌ها تعلق دارد، در این کتابی که نخوانده‌اید، که نخواهید خواند، چون دیگر بسیار دیر است،

می‌دانید که در این کتاب اشخاصی هستند که تا اندازه‌ای به کسانی که در طول سفر پشت سر هم به این کوپه آمدند شباهت دارند، می‌دانید که در این کتاب محیط و اشیاء، گفته‌ها و لحظات سرنوشت‌سازی هست که به قصه شکل می‌دهد،

در این کتابی که برای سرگرمی خریده‌اید و درست به این علت آن را نخوانده‌اید که مایل بودید در طول سفر یک‌بار هم شده خودتان به طور کامل رو در روی کاری که می‌کنید قرار بگیرید، و اگر این کتاب می‌توانست چنانکه باید توجهتان را در این اوضاع و احوال جلب کند در واقع چنین

معنی می‌داد که به اندازه‌ای با وضع شما مطابقت دارد که مشکلتان را برای خودتان به نمایش گذاشته است و در نتیجه نه تنها سرگرم‌تان نمی‌کرد، نه تنها از شما در برابر از هم پاشیدگی نقشه‌تان، و امیدهای دل‌انگیزتان، محافظت نمی‌کرد بلکه تنها رویدادها را تسریع می‌کرد،

در جایی از این کتاب، اگرچه بسیار مختصر باشد، اگرچه داستانش ساختگی باشد، و اگرچه ناشیانه حکایت شده باشد، احتمالاً مردی هست که در مخمصه افتاده است و می‌خواهد خود را نجات دهد، پا در راهی می‌گذارد و متوجه می‌شود مسیری که انتخاب کرده است به مقصدی که گمان می‌کرد منتهی نمی‌شود. گویی این مرد در صحرایی، یا بوته‌زاری، یا جنگلی که می‌توان گفت در پشت سر او به هم آمده، گم شده است بی‌آنکه حتی بتواند راهی را که او را به آنجا کشانده است دوباره پیدا کند چون شاخه‌ها و گیاهان خزانده نشانه‌های عبور او را از نظر پوشانده‌اند، علف‌ها راست ایستاده‌اند و باد رد پای او را از روی شن‌ها محو کرده است.

اول به پشت جلد کتاب نگاه می‌کنید، و بعد به دست‌هایتان و به سرآستین‌های پیراهنتان که صبح، وقتی که آن را پوشیدید نو بود اما به این زودی کثیف شده است و نمی‌توانید پیش از رسیدن عوضش کنید، پیش از پایان این شب و این راه، و پیش از سپیده‌دمی که در آن به شدت احساس خستگی خواهید کرد، سپیده‌دم روزی که بی‌شک به صورتی تغییر یافته در نظرتان آشکار خواهد شد، چون این را دیگر به طور قطع می‌توانید پیش خود تکرار کنید، کار تمام شده است و تصمیمتان را گرفته‌اید، اما نه آن تصمیمی که هنگام سوار شدن به این قطار گمان می‌کردید که گرفته‌اید، بلکه تصمیمی دیگر، چشم‌پوشی از برنامه‌تان به شکلی که اول در نظر داشتید و چه قدر به چشمتان روشن و استوار جلوه می‌کرد، چشم‌پوشی از تصویر درخشان آینده‌ای که تصمیم گرفته بودید با این قطار به سویش بروید؛ یک زندگی توأم با عشق و خوشبختی، در پاریس، با سیل. باید اکنون در این

کوپه آرام و عاقل بنشینید و دیگر به آن فکر نکنید. پی‌یر برمی‌گردد و پیش آنیس می‌نشیند، بوسه‌ای دزدانه بر پیشانی‌اش می‌زند، به دوروبر خود نگاه می‌کند، درحالی‌که آنیس چشم‌هایش را به زیر می‌افکند چون می‌خواهد بخوابد (اما چراغ هنوز مدتی روشن خواهد ماند)، خودآموز ایتالیایی‌اش را باز می‌کند، دوباره با او شروع به خواندن می‌کند، لب‌هایشان به هجاها شکل می‌دهند بی‌آنکه صدایی از آن‌ها بیرون بیاید، کتاب راهنمای ایتالیا روی نیمکت کمی بالا و پایین می‌پرد، زکریای پی‌یر در لباس سیاه، از جیب جلیقه‌اش ساعت نقره‌ بزرگی را بیرون می‌آورد و باز می‌کند، به آن گوش می‌دهد (چگونه می‌تواند با حرکت سریع و صدای شدید قطار تیک‌تاک آن را بشنود؟)، نگاهش می‌کند (شما هم می‌توانید ببینید که ساعت هنوز از نه و نیم نگذشته است)، آن را می‌بندد و دوباره در جیبش می‌گذارد، دو کارگر به دوستشان که از راهرو می‌گذرد و با پیچ و خم دادن به بالاتنه‌اش و با چشمک زدن آنان را به شتاب وامی‌دارد علامت می‌دهند، هر دو از جا بلند می‌شوند، کوله‌پشتی‌شان را روی صندلی خود می‌گذارند، Scusi، Scusi^۱ گویان از برابرتان عبور می‌کنند و همین که از آستانه در گذشتند با سر و صدای فراوان شروع به حرف زدن می‌کنند، دور می‌شوند و به درون کوپه‌ای دیگر می‌روند.

پی‌یرزن ایتالیایی بغل‌دستی‌تان همچنان دست‌هایش را صلیب‌وار روی شکمش گذاشته است، اما لب‌هایش بیشتر از بازوانش می‌جنبند، گویی پیش خود، زیر لب، دعایی می‌خواند تا از خطرهای سفر در امان بماند، گاهی خطوط فرسوده‌ چهره‌اش سخت و خشک می‌شود انگار به شیاطینی که در چهارراه‌ها رفت و آمد می‌کنند لعنت می‌فرستد، ناگهان چشم‌هایش با نوعی وحشت و قاطعیت از حدقه بیرون می‌زند، سپس آرام می‌شود، پلک‌های

۱. ببخشید، ببخشید، به ایتالیایی. - م.

نیمه‌بسته‌اش را به زیر می‌افکند، حرکت لب‌هایش تقریباً نامحسوس می‌شود به طوری که این فکر به بیننده دست می‌دهد که نکند تکان خوردن آرواره‌اش و لرزش بسیار خفیف چین‌های پوست پیرش ناشی از نوسان‌های قطار باشد.

و اما شوهرش که روبرویتان نشسته است، چهره او هم کم‌کم منقلب به نظر می‌رسد؛ به‌تان نگاه می‌کند، پیش خود لبخند می‌زند، برای خود داستانی تعریف می‌کند گویی کسی را به یادش می‌آورید، و ناگهان برقی از قساوت و انتقامجویی در چشمان پیرش می‌درخشد، انگار مطلبی هست که می‌خواهد به سبب آن به تلخی سرزنشتان کند.

ایستگاه نوی‌لیگور می‌گذرد. لامپ‌ها در درون حباب‌ها می‌لرزند. در آن سوی راهرو، بازتاب نورشان را می‌بینید که جلو سرایشی‌های سیاهی که تصویر پنجره‌هایی کوچک و روشن بر روی آنها پراکنده شده است، به نوسان درمی‌آید و تغییر شکل می‌دهد.

نه، همه چیز را نخواهید گفت، همه آن چیزهایی را که دلتان می‌خواست بگویید نخواهید گفت. نخواهید توانست کارها را با آن دقتی که دلتان می‌خواست روبه‌راه کنید. البته بعضی از تاریخ‌ها را می‌توانید تعیین کنید اما دقیقاً نه آن تاریخی که مطابق برنامه‌ای که در آغاز کار داشتید می‌بایست برای جدایی از هانریت و آمدن و به‌طور قطع مستقر شدن با سسیل، در آپارتمانی که آرزومندش بودید، در نظر بگیرید.

شاید با هم آشتی کنید، چون مخصوصاً به خاطر او به رم خواهید رفت، چون به او خبر خواهید داد که کاری را که دلش می‌خواست برایش در پاریس پیدا کرده‌اید، اما این آشتی جز صورت ظاهری سخت ناپایدار و شکننده چیز دیگری نخواهد بود، و به‌رغم این آشتی خودتان خوب خواهید دانست که از او دور شده‌اید؛ و همچنان این نگرانی عذاب‌آور بیش از گذشته

در دلنجان باقی خواهد ماند چون با ترس و لرز از خود خواهید پرسید وقتی که سسیل به شما پیوست، سسیل اغوا شده با وعده‌های پرآب و تابان درباره کاری که برایش پیدا کرده‌اید، فریب خورده، گرفتار در دام عشقی که به او ابراز می‌کنید، و تأکیده‌های مکرر درباره آن را فراموش نخواهید کرد، و با احساس خوشبختی دردناکی که خواهید داشت، به آن شدت خواهید بخشید؛ خوشبختی دردناکی که از بودن آزادانه با او، به مدت چند روز در رم، و یکسر از آن او بودن ناشی خواهد شد و این احساس به خصوص از آن رو پرشورتر خواهد بود که آینده از این پس به نظرتان سخت نامطمئن، پر از خطر و سرخوردگی می‌آید، وقتی که سسیل به شما پیوست سرنوشت عشقتان چه خواهد بود؟

به خواست یکی از مسافران چراغ خاموش خواهد شد. پس از ایستگاه چویوتاوکیا، در حال حرکت در امتداد دریا، پیشاپیش همه خستگی این سفر را، که در آن هنگام تازه شروع شده است، احساس خواهید کرد اما خوابتان نخواهد برد، و درحالی که با هر توقف قطار راست می‌ایستید، درحالی که تلاش می‌کنید تا خواب‌های بد را که با سیاهی‌شان و با طعنه و تمسخرشان به ستوهتان خواهند آورد از خود برانید، بیهوده خواهید کوشید تا در وضع راحت‌تری بر روی نیمکت قرار بگیرید.

در ژن، این کویه درجه سه را، که دیگر از آن نفرت خواهید داشت، ترک خواهید کرد. در آن هنگام، هنوز روز نشده است و پرده جلوی پنجره همچنان آویخته خواهد بود. چراغ کوچک آبی سقف همچنان چهره مردان و زنان را که با دهان باز، در آن هوای سنگین و تهوع‌آور به دشواری نفس می‌کشند، با نور اندکشان رنگ خواهد زد.

وقتی که به کویه برگردید، روشنایی زننده یک روز سرد دل‌تنگ‌کننده چشم‌هایشان را وادار به باز شدن خواهد کرد و درحالی که کم‌کم از کوه‌های آلپ بالا خواهید رفت، برای اینکه زیاده از حد در فکر آن نباشید که

رویدادها در طول اقامتتان، و تحت تأثیر گفته‌های پرشورتان چگونه به وقوع خواهند پیوست، تلاش خواهید کرد تا کتابی را که هنگام نزدیک شدن به مرز در دستتان خواهد بود بخوانید، شاید همان کتابی که تمامش نخواهید کرد چون برنامه‌های فراوان دیگری برای شب‌هایتان خواهید داشت و لاقلاً این‌بار دیگر مجبور نخواهید بود که شبانه، پای‌کشان و نفرین‌کنان به بخت بد خود، به آلبرگو کوییریناله برگردید، شاید همان کتابی که هنوز خواندنش را شروع نکرده‌اید، یا کتاب دیگری که در استاتسیونه ترمینی خواهید خرید، کتابی که برای عبور از گمرک دوباره می‌بندیدش، و در آن باید مثلاً موضوع مردی مطرح شده باشد که در جنگلی که در پشت سر او به هم می‌آید گم شده است و او اکنون حتی نمی‌تواند تصمیم بگیرد که از کدام راه برود، و نمی‌تواند تشخیص بدهد راهی که او را به اینجا کشانده کدام است، چون هیچ رد پایی روی برگ‌های خشک انبوه‌شده‌ای که او در آن‌ها فرومی‌رود، از خود برجا نمی‌گذارد،

(صدای تاختن اسبی را می‌شنود که انگار دارد کاملاً نزدیک می‌شود، سپس صدا محو می‌شود، و در همان زمان فریادی در فضا می‌پیچد، گویی اسب‌سوار نیز گم شده است و یاری می‌طلبد،

ناگهان با دیواره‌ی مشبکی برخورد می‌کند که سدّ راهش شده و او ناچار است در طول آن به راه خود ادامه دهد، نفس کشیدن برایش دشوارتر شده است و به سختی می‌تواند چشم‌هایش را زیر باران تند و کرکننده باز نگه دارد،

سپس شخصی مسلح، که چهره‌ی خود را کاملاً پوشانده است، چراغ‌قوه‌ای از جیبش درمی‌آورد، گرداگرد آنجا را واری می‌کند، از میان هزاران قطره‌ی باران چهره‌ی خسته و بی‌رمق مرد را، و دست‌های لرزان‌ش را که بالا برده است می‌بیند،

کتابی را که زیر کمربندش سرانده است بیرون می‌آورد، بازش می‌کند و

در زمانی که باران صفحات کتاب را می‌شوید، و رفته‌رفته محو و پراکنده‌شان می‌کند، خنده‌ای صغیرآسا سر می‌دهد، سپس کز می‌کند، به درون آلودگی که به تل بزرگی از خاک می‌ماند می‌رود و راه را باز می‌گذارد)،

در این کتاب که پس از عبور از تونل و هنگام گذشتن از گمرک آن را خواهید بست تا گذرنامه‌تان را به مأموران نشان دهید، و سپس درحالی‌که از دامنه دره‌های تنگ سایه‌اندود واقع در خاک فرانسه سرازیر می‌شوید دوباره برای خواندن آن تلاش خواهید کرد تا با صراحتی زیاده ناخوشایند به زندگی‌ای که به زودی در پیش خواهید گرفت نپردازید، و روزهایی را که در دفترتان در پاریس مشغول کار خواهید بود و در همان حال خواهید توانست در آن دست کوچۀ دانیل کازانوا، سسیل را در طبقه اول مؤسسه گردشگری دوریو سرگرم کار ببینید پیش خود مجسم نکنید؛ سسیل که هنگام ورود به شهر رؤیاهایش گمان خواهد کرد که با هم در ماجرای عالی و شگفت‌انگیزی که الهام‌بخشش او بوده است سهیم خواهید بود و به زودی متوجه خواهد شد که چنین نیست، و به نحوی قیاس‌ناپذیر بیش از زمانی که هنوز در رم بود از او دور شده‌اید؛ گاهی با هم عشق‌بازی خواهید کرد اما دیگر حرفی نخواهد داشت که به‌تان بگوید، گاهی چنان نگاهی سرشار از کینه و از سرخوردگی‌ای وحشتناک به رویتان می‌افکند که به خود خواهید گفت بهتر است بروم، و باید کاری کنید که اخراجش کنند، چون هر بار که متوجه این نگاه می‌شوید وضع مضحکی که بزرگ‌ترین تلاشتان برای به دست آوردن آزادی به خود گرفته است به نحوی دردناک پیش چشمتان نمایان خواهد شد،

در این کتاب فرو خواهید رفت تا دیگر به زندگی‌ای که در پیش رو دارید فکر نکنید، چون دیگر برای هرگونه تغییری که بخواهید در آن بدهید بسیار دیر خواهد بود، چرا که اکنون در طول این دریاچه دلگیر پیش خواهید رفت، چرا که همه برنامه‌هایی را که برایش در نظر دارید به او

خواهید گفت و او از شنیدنش در طی این چند روز، و در بی خبری، چنان خوشحال خواهد شد که واداشتنش به چشم پوشی از آن کاری ناممکن خواهد بود، و با همه تلاشی که برای دل و جرئت دادن به خود به خرج خواهید داد و باز هم خود را به ضعف و سستی متهم خواهید کرد، توضیح درباره علت آن به طوری که مطلب را برعکس نفهمد ناممکن خواهد بود، و تسلیم اعتماد او، حق شناسی او، و شگفت زدگی ستایش آمیز او نشدن ناممکن خواهد بود.

در بور دیگر غروب خواهد بود، و در ماکن شب تاریک، و در ذهنتان رویدادهای روزهای قبل را، این چند روز آینده را، مرور خواهید کرد، و خوشحال خواهید بود که توانسته‌اید این را که برایش کاری در پاریس پیدا کرده‌اید و حتی دوستانتان پیشنهاد کرده‌اند که آپارتمانشان را به طور موقت در اختیارتان بگذارند از او پنهان کنید. خوشحال خواهید بود که این موضوع را، با آنکه بارها درباره‌اش از شما سؤال کرده بود، به او نگفته‌اید و به او باورانده‌اید که بسیار برایش به دنبال کار گشته‌اید و سرانجام گمان کرده‌اید که چیزی یافته‌اید و برای همین هم این سفر کوتاه را تدارک دیده و به طور ناشناس به رم آمده‌اید، اما در آخرین لحظه همه چیز به هم ریخته است، طبعاً به جستجوی خود ادامه خواهید داد، و برنامه‌ای برای او در نظر گرفته‌اید که به احتمال قوی عملی خواهد شد، تا او خوشبخت شود، تا پیشاپیش از آن لذت ببرد، از تغییری لذت ببرد که به وجود نخواهد آمد.

بنابراین نیازی نخواهد بود که خود را برای جنگ با هانریت آماده کنید، و درباره چیزهایی که باید به او بگویید، یا مسکوت بگذارید فکر کنید چون تا آنجا که به او مربوط می‌شود هیچ چیز تغییر نخواهد کرد، و از پشت شیشه‌های سیاهی که شاید پوشیده از هزاران قطره باران باشد، دامنه‌هایی آکنده از برگ‌های پوسیده، و قطعاتی از صدها تنه درختان جنگل فونتن‌بلو را خواهید دید که در عبور از برابر پنجره‌های راهرو

روشن، ناگهان از درون تاریکی مطلق پدیدار خواهند شد، و گمان خواهید کرد که از ورای صدای چرخ‌های قطار تاختن اسبی از دور به گوشتان می‌رسد و این عبارت ریشخندآمیز: «صدایم را می‌شنوید؟»

سپس، شب‌هنگام در پاریسی که هوایش بارانی خواهد بود، تنها، از پا درآمده بر اثر مسافرت در واگن درجه سه، سه‌شنبه آینده در ساعت بیست و یک و پنجاه و چهار دقیقه به ایستگاه لیون خواهید رسید، و یک تاکسی صدا خواهید زد.

در آن سوی راهرو، در دره‌ای که افق را بازتر کرده، بالای جاده باریک مارپیچی که از نور چراغ اتومبیل‌های دوردست پدید آمده است، ماه دوباره درمی‌آید و ابرهایی را که به شکل سر پرندگانی کاکل‌دار با پرهای بلند هستند، کنار می‌زند.

در پشت سر پیرمردی که روبرویتان نشسته و چشم‌هایش را کاملاً نبسته است و به نظر می‌رسد که برای خود شعر بلند موزونی را با تکان دادن شانه‌هایش در پایان هر بند می‌خواند، عکس کوه‌ها که کلاه سیاهش بخشی از آن را می‌پوشاند، نوعی هاله تیره دندان‌دار می‌سازد. در آن سوی پنجره، قطار باری درازی می‌گذرد.

از لیورنو به این سو توفقی نداشتید. این‌بار سوار قطار رم - اکسپرس بودید. از مارما عبور می‌کردید و خورشید در میان دشت‌های شخم‌زده، در میان درختان پوشیده از برگ‌های حنایی‌رنگ آن سوی پنجره واگن غذاخوری، در دست چپتان، آبراهه‌ها را درخشان کرده بود، و هنوز بیش از یک نظر به گروستو نیفکنده بودید که یک قطار باری دراز از مقابلتان گذشت.

سپس، خانم ایتالیایی روبرویتان، یک خانم قدبلند رمی که شوهرش

همراهش بود و شوهر دفترچه‌ای با جلد چرمی بنفش کمرنگ از جیبش بیرون آورده بود و در آن یادداشت می‌کرد، خط می‌زد، با حالتی عصبی مطالب را بررسی می‌کرد، و وقت خود را به این ترتیب می‌گذراند درحالی‌که زنش با چشم‌های درشت سیاهش به پیرامون خود نگاه می‌کرد و به همه افراد ناشناس، و از آن جمله خود شما، لبخند می‌زد، ازتان اجازه خواست که پرده را پایین بکشد، و پنجره با هزاران نقطه نورانی روشن شد.

همچنان که پرتقالتان را پوست می‌کندید، دست‌های تمیز و ناخن‌های مرتبش را ستایش می‌کردید، و در همان حال به یاد سسیل بودید که در ساعت شش و نیم، در کافه پیاتزا فارتزه با او وعده دیدار داشتید، و از خود می‌پرسیدید که در این لحظه در کجا دارد ناهار می‌خورد، در خانه‌اش، یا در کدام یک از رستوران‌های کوچک مورد علاقه‌اش؟ شاید داشت به شما فکر می‌کرد، به برنامه‌ای که برای سر شب با هم داشتید، شاید امیدوار بود که این‌بار خبری را که در انتظارش است برایش ببرید، و آن تصمیم نهایی را که دلش می‌خواست درباره‌اش بگیرید با او در میان بگذارید، و از اینکه سرانجام توانسته‌اید کاری را که آن‌قدر آرزومندش بود برایش در پاریس پیدا کنید، آگاهش سازید.

در بازگشت به کوپه‌ای که در واگن درجه یک داشتید و در آنجا تنها بودید، درحالی‌که گه‌گاه به دریا نظری می‌انداختید، کتاب نامه‌های یولیانوس مرتد را که روی طبقه گذاشته بودید دوباره برداشتید اما بی‌آنکه بازش کنید در دستتان نگاهش داشتید، و از پنجره بازی که گاهی همراه با هوای تازه بویی هم از ماسه به درون اتاقک می‌فرستاد ایستگاه تارا کوئینا، و در دوردست، شهر را با برج‌های خاکستری‌اش در برابر کوه‌های خشک دیدید که می‌گذشتند، سپس به نور لکه‌مانندی از آفتاب، که به شکل ساطور بود و لحظه به لحظه روی یکی از تشکچه‌ها گسترده‌تر می‌شد، خیره شدید.

راه باز بود. در سوی دیگر، مرغزار مرتفعی بود که وزش باد علف‌های

بی‌انتهاش را در سپیده‌دم می‌خشکاند.

مرد در میان دستهٔ علف‌هایی که با یکدیگر فاصله دارند، در افق، از پشت پردهٔ گرد و غبار، بریدگی کوه‌هایی را می‌بیند که گودالی او را از آن جدا می‌کند، و هرچه به گودال نزدیک‌تر می‌شود آن را عمیق‌تر می‌یابد؛ تنگهٔ باریک و ژرفی است که می‌توان رودی را به حدس در اعماق آن دید. مرد محکم به شاخه‌های خاردار که در آنجا هست می‌چسبد و از دیوارهٔ تنگه شروع به پایین آمدن می‌کند، اما گیاهانی که او می‌خواهد خود را به آن‌ها بند کند ریشه‌کن می‌شوند. سنگ‌هایی که او پایش را بر رویشان می‌گذارد فرومی‌پاشند، زیرشان خالی می‌شود، و پله‌پله به پایین می‌غلتند تا جایی که مرد دیگر نمی‌تواند صدای سقوطشان را در میان هیاهویی که از آن پایین به گوش می‌رسد، درحالی‌که دارد شب می‌شود و نوار آسمان به رنگ بنفش درمی‌آید، تشخیص دهد.

لکهٔ بزرگ آفتاب بر روی تشکچه‌های روبرویتان، که آهسته آهسته گسترده شده و همهٔ تار و پود پارچهٔ ضخیم تشکچه‌ها را فراگرفته بود، همراه با پیچ خوردن قطار، به سوی کفپوش لرزنده سرازیر شد، سپس رفته‌رفته خود را از کوپه عقب کشید.

خوب می‌دانستید که به ناچار روزی می‌بایست تصمیمتان را دربارهٔ این موضوع بگیرید اما هنوز گمان نمی‌کردید که وقتش به این زودی فرارسیده باشد، و هیچ میلی به شتاب بخشیدن به کارها نداشتید، منتظر بودید که رویدادها به تنهایی به وقوع بپیوندند، موقعیتی دست دهد، و ماجرا خود به خود به شکلی تازه درآید،

بی‌آنکه به فکر آیندهٔ سسیل باشید، بی‌آنکه برای زندگی آینده‌تان با او برنامه‌ریزی کنید، و بی‌آنکه به رابطهٔ کنونی‌تان و یا به خاطرات مشترکتان بیندیشید،

در حالی که با انگشتانتان کتاب نامه‌های یولیانوس مرتد را که از

خواندنش فراغت یافته و آن را بسته بودید، روی زانوهایتان نگه می‌داشتید فکرتان بیش از هر چیز متوجه کارهای شرکت اسکابلی بود. البته به این کارها لعنت می‌فرستادید، تلاش می‌کردید تا از ذهنتان دورشان کنید، اما فوریت آن‌ها، و وقت کمی که تا ساعت ملاقاتتان در پانزده و سی دقیقه برایتان مانده بود مجبورتان می‌کرد که پیوسته فکرهایتان را از سر بگیرید، و چهرهٔ سسیل تنها در میان اعداد و ارقام، امضاها، پیشنهادهای تجدید سازمان شعبهٔ فرانسه، و برنامه‌های تبلیغاتی در نظرتان نمایان می‌شد و صدا و حرکاتش را، پنهانی، از میان همهمه‌ای که از گفتگوها برمی‌خاست و از میان سیاهه‌ها و ارقام فروش تشخیص می‌دادید.

ابتدا می‌بایست از این مرز، از این سد بگذرید، پس از آن نوبت به آرامشی می‌رسید که در چشم‌هایش، گام‌هایش، و بازوانش می‌یافتید، و نوبت به فراغت، فرصت، جوانی دوباره، و چشم‌اندازی تازه می‌رسید.

اصلاً مجال نداشتید که پیشاپیش از اینکه باید مدام پاسی از شب گذشته به آبرگو کوییریناله برگردید تأسف بخورید چون فکرهای دیگری در سرتان بود، فکر واقعیت‌های پیش پاافتادهٔ روزمره، مشکلات پوچ و بی‌معنی، درگیری‌های بی‌دلیل، کار شاقی که زندگی‌تان را برایش به هدر می‌دادید بی‌آنکه به جز داشتن شغلی مطمئن، و چشم دوختن به افزایش حقوقی که زندگی مرفه‌تری برای زن و بچه‌هایی که این همه ازتان فاصله گرفته‌اند، فراهم می‌کرد حاصل دیگری برایتان داشته باشد،

چون در آن سفر به هیچ‌روی به خاطر سسیل به رم نیامده بودید، او بر خلاف امروز، یگانه دلیل سفرتان نبود، دستور آن را رؤسایتان به شما داده و هزینه‌اش را پرداخته بودند، اما شادی دیدار او را از آنان می‌زدیدید، و این انتقام جانانه‌ای بود که از وضع اسارت‌باری که در آن نگاهتان داشته بودند، و از تحقیری می‌گرفتید که با مجبور کردنتان به مبارزهٔ دائم برای آن‌ها، و دفاع دائم از منافع مشکوکشان، و نه منافع خودتان - چون با این

فرمانبرداری به خود خیانت می‌کردید - بر شما روا داشته بودند. آه، در سوی دیگر قلمرو این فعالیت ننگ‌آور، و این شتاب ورزیدن اجباری که پیش چشم مافوق انجام می‌دهید و سعی می‌کنید که آن را فداکاری و اخلاص جلوه دهید، و نیز پیش چشم دیگرانی که خود مافوقشان هستید و می‌کوشید تا زیر پرده شور و شوق پنهانش کنید، و اگر فریبتان را خوردند در دل به آن‌ها بد و بیراه می‌گویید، چه قدر او در نظرتان نمودار آزادی و رهایی بود، و بازگشت به سرشت واقعی‌تان، و مایه آرامش؛ لبخند بود و شور و حرارت، و آبی پاک و سوزان، التیام‌دهنده و تطهیرکننده، و به دوردارنده از همه گرفتاری‌ها؛ چشم‌هایش همچون گستره‌ای دلنشین و بیکران احاطه‌تان می‌کرد، و آنگاه که شیوه‌ها و ترفندهایی را در ذهن‌تان تکرار می‌کردید که برای به کار بستن در جلسه آینده لازم داشتید تا بتوانید از خود دفاع کنید، تا مقامتان را از گزند حسودانی که به آن چشم طمع داشتند در امان بدارید، تا به هدفی که نه هدف شما بود و نه واقعاً هدف کسی خدمت کنید، آنگاه که با تماشای کاج‌هایی که آهسته آهسته در روشنایی در نوسان بودند احساس می‌کردید که آرامش، شهامت، ظاهر خوب و لذت زیستن را بازیافته‌اید افسوس می‌خوردید که دیگر نمی‌توانید در فکر این چشم‌ها باشید!

در آن سوی پنجره، در آن سوی این بازتاب لرزنده بسیار دقیق کوبه که در آن، اگر سرتان را کمی جلو بیاورید، می‌توانید خودتان را در طرف دیگر پیرزن ایتالیایی ببینید که بی‌حرکت، با چشمان نیمه‌بسته خوابیده، و کمی دورتر از تصویر خودتان، چنانکه گویی سنگ آسیابی است که می‌سایدتان، چنانکه گویی تخته‌سنگی در کوه یا دیواره تنگ عمیق و پریپچ و خمی است که در طول آن به پایین می‌غلتید و سقوط می‌کنید، صخره‌ای را به حدس می‌بینید که تونل را در آن حفر کرده‌اند. آنیس خوابیده است، پی‌یر نگاهش

می‌کند و بالای موهای درهم آمیخته‌شان، به نظر می‌رسد که یکی از کشتی‌های عکس کونکارنو روی آب در حرکت است. روی کفپوش آهنی گرمازا، پاهایشان کشیده می‌شود و به نوسان درمی‌آید.

اما این بار تنها به خاطر او به سفر آمده‌اید، این بار سرانجام تصمیمتان را گرفته بودید، تصمیمی که رفته‌رفته تازگی خود را از دست داد و در طول مسیر مبدل به خاکستر شد چنانکه دیگر آن را به جانمی‌آورید، و همچنان به دگرگونی ادامه می‌دهد و شما قادر نیستید جلو انحطاط هولناکش را بگیرید. این بار آن را نخوانده‌اید، کتابی را که میان انگشتانتان نگه داشته‌اید نخوانده‌اید، حتی بازش هم نکرده‌اید، عنوانش را نمی‌دانید، دلتان می‌خواهد که حتی عنوانش را هم ندانید، چون این بار در مرخصی به سر می‌برید، و آن شتاب بیرونی را که در پنجه خود گرفته بودتان به تعویق انداخته‌اید، چون دیگر این بار کارتتان در شرکت اسکابلی مانند پرده‌ای بزرگ میان شما و عشقتان حایل نمی‌شود، چون بدون آگاهی درست از آنچه می‌کردید، و از آنچه رخ می‌داد، با بحرانی شدن تدریجی وضع مجبور شدید که نظم پیشین را به هم بریزید و روزمرگی استقرار یافته را کنار بگذارید، خودتان راه‌گریز را بر خود بستید. از آن هنگام احساس کردید که لازم است ترتیبی را که برای زندگی آینده‌تان داده‌اید و هنوز تا همین امروز صبح گمان می‌کردید که طرح آن به نحوی دقیق، کامل و قطعی ریخته شده است با هوشیاری بیشتر و با چشمی که بر اثر این تکان شدید روشن‌تر می‌دید بررسی کنید، به موقعیت کنونی‌تان بیندیشید، و با این کار دری به روی همه خاطرات قدیمی که مدت‌ها بود یکسر فراموششان کرده و به کنارشان گذاشته بودید باز کردید؛ خاطراتی که پاره‌ای از وجودتان بود (می‌توان گفت خود شما بود، چون هیچ در بند آن نبودید؟)، در هر حال این پاره وجودتان که دقیقاً به فکرهایتان سر و سامان می‌بخشید، و گمان می‌کرد که کاملاً در امانید، این پاره وجود

که از هجوم رویدادها، و تازگی این سفر با همه جنبه‌های نامتعارفش خسته و درمانده شده است، این قدرت دیگری که در وجودتان بود و تاکنون می‌توانست، هرطور شده خود را مخفی نگاه دارد اکنون درحالی که دارد ضعیف می‌شود و از میان می‌رود، آشکار می‌شود و خود را به نمایش می‌گذارد.

بنابراین اکنون وقت آن رسیده است که ماجرای سفر بی‌موقع آنیس به پاریس، و دیدارتان در قطار، همین قطاری که اکنون سوار آنید، در سفر بازگشت که باز هم به علت مسائل کوفتی مالی با درجه سه صورت گرفت، به فراموشی سپرده شود. بسیار دورتر از ایستگاه لیون یکدیگر را یافتید. روی سکوی ایستگاه قرار ملاقات گذاشته بودید. البته در اصل چنین قراری داشتید اما چندین روز بود که او را ندیده بودید، و او بلیت برگشتش را از سفر قبل نگاه داشته بود؛ بسیار دورتر از ایستگاه لیون، چون به موقع از خواب بیدار نشده بودید، و وقتی که از تاکسی پیاده شدید ساعت دیگر هشت و پنج دقیقه بود، و حتی آنقدر فرصت نداشتید که بتوانید یک پاکت سیگار گولواز بخرید. تا آخرین لحظه روی سکو منتظر ماندید اما او در آنجا نبود تا سوار قطار بشود که داشت تکان می‌خورد تا به راه بیفتد، و مملو از جمعیت بود، بیشتر از امروز، با راهروهایی شلوغ که به زور راهی برای خود در آن‌ها باز می‌کردید و به همه کوپه‌ها سر می‌زدید درحالی که به خود می‌گفتید اگر پیدایش نکنید، اگر در اینجا نباشد، اگر سفرش را بی‌آنکه به شما خبر بدهد به تعویق انداخته باشد چون از دستتان خسته شده، چون دیدن شما و وضع زندگی‌تان در پاریس سخت ناامیدش کرده است، با پرداخت مبلغ اضافی برای خود بلیت درجه یک خواهید خرید تا بتوانید دست‌کم مطمئن باشید که جایی برای نشستن خواهید یافت،

در واگن رستوران نشسته بودید که در آنجا صبحانه می‌دادند (پیش‌تر صبحانه‌تان را خورده بودید اما سخت خسته بودید و از نفس افتاده)،

به خود می‌گفتید: حالا بی‌او در رم چه کنم؟ فردا به کوچۀ مونتۀ دلا فارینا می‌روم تا ببینم برگشته است یا نه، و اگر برگشته باشد، هر روز تا زمان حرکتم از رم به آنجا خواهم رفت. فنجانی چای سفارش دادید و در کنار پنجره‌ای پوشیده از قطره‌های باران، از پشت شیشه به تماشای خطوط آهن، سوزن‌های دوراهی‌شان، و سنگریزه‌های میان خطوط کم و بیش زنگ‌زده نشستید،

سپس، چمدان به دست، جستجوی خود را در نیمۀ دیگر قطار، در سمت و سوی موتور آن، از سر گرفتید و ناگهان، شنیدید که فریاد می‌زند: «لئون!» برگشتید، و همچنان که در درگاهی ایستاده بودید شنیدید که می‌گوید: «خیال کردم که دیگر نمی‌آیی، گفتم شاید تاریخ مسافرتت را تغییر داده باشی. جایی برایت نگه داشته بودم، اما چون دیگر مدتی بود که قطار راه افتاده بود با خودم گفتم که فایده‌ای ندارد»،

در راهرو، بی‌سیگار، بی‌آنکه چیزی بگویید، ایستاده بودید و به سفر ادامه می‌دادید، و او را نگاه می‌کردید که دوباره سرگرم خواندن شده بود، سپس درحالی‌که آرنجتان را به پنجره تکیه داده بودید، با نگاهی که در برگ‌های خزان‌زده و خیس جنگل و درختان بلند و کم و بیش عریان‌ش گم شده بود، از خود می‌پرسیدید: اوضاع را چه‌طور روبه‌راه کنم؟ کاش لااقل کسی در لاروش یا دیژون پیاده شود، کاش می‌توانستم کنارش بنشینم!

آن وقت مرد که از مدت‌ها پیش از پا افتاده بود، همچنان که به همهمۀ رودی محصور در دیواره‌ها گوش می‌داد که اکنون اندک پرتوی از ماه بر امواجش می‌تابید - چون ماه با تمام درخشش نخستین هلالش که گوشه‌های رو به هوای آن به قایقی در میان لبه‌های به هم نزدیک دو صخره می‌مانست، به در آمده بود - به نظرش رسید که از سمت دیگر رودخانه صدای تاختن اسبی را و حتی فریادی را می‌شنود، با هجاهایی که از صخره‌ای به صخره‌ای طنین می‌انداخت گویی کسی به حضور او در آنجا پی‌برده بود و

می‌کوشید تا پیدایش کند: «کی هستید؟»

مرد به جستجوی گداری در امتداد آب راه می‌رود، در طول دیواره رود که بیش از پیش به هم فشرده و تنگ شده است سُرمی‌خورد، خود را به جلو می‌اندازد، در ماسه میان سنگ‌ها فرو می‌رود، درحالی‌که همه‌مۀ رود بر اثر طنین صدا افزایش یافته است، و ناگهان تندابی او را می‌غلتاند و با خود می‌برد و روی تخته‌سنگ‌هایی می‌اندازد که او سینه‌خیز از آن‌ها بالا می‌رود تا اینکه به مدخل غاری می‌رسد که جریان تند هوا همراه با صفیری از آن بیرون می‌زند. به دوروبر خود دست می‌کشد تا سطح همواری پیدا کند و روی آن دراز بکشد، اما ناگزیر به کنجی قناعت می‌کند و در آن مستقر می‌شود، نه به حالت خوابیده بلکه درحالی‌که شقیقه‌اش را به دیواره عمودی آن، که شاید رگه‌ای از مرمر، همچون شیشه‌ای خنک و صیقلی باشد تکیه داده است. تنفسش دوباره منظم می‌شود. کم‌کم بوی دودی به مشامش می‌رسد.

با نگاهی گمشده در برگ‌های خشک جنگل فونتن‌بلو، و برگ‌های خشک دیگری که در باغ‌های بی‌گل کپه کپه می‌سوختند، بی‌آنکه مایل باشید از سسیل که غرق مطالعه کتابش بود سیگاری بخواهید که حتماً در کیفش داشت، و گفتگویتان را با گدایی شروع کنید، از جیتان یک جعبه کبریت که در آن تنها سه چوب کبریت باقی مانده بود بیرون آوردید و درحالی‌که آرنجتان را به میله پنجره تکیه داده بودید آن‌ها را یکی پس از دیگری آتش زدید، اما کبریت‌ها بلافاصله خاموش می‌شدند شاید برای اینکه یکی از پنجره‌های ته راهرو نیمه‌باز بود، و وقتی که سرتان را بلند کردید دیدید که سسیل تفریح‌کنان نگاهتان می‌کند، به طوری که کمی از آنجا دور شدید و این کار او را واداشت که فوری، با سیگاری بر لب، از کوپه بیرون بیاید. جعبه خالی کبریت را نشان دادید و او برگشت تا فندکش را بیاورد.

«تو هم سیگار می‌خواهی؟»

– نه، متشکرم.

– نمی‌خواهی بنشینی؟

– منتظر می‌مانم تا دو جای خالی پیدا شود.

– یک نفر به زودی در دیژون پیاده خواهد شد.»

با ضربه‌های خفیفی که با انگشت کوچکش به سیگار می‌زد خاکسترش را به پایین می‌ریخت. کلیسای جامع سانس که به رنگ خاکستری بود و بر فراز شهر قرار داشت، آهسته از برابرتان می‌گذشت. در امتداد رود یون پیش می‌رفتید.

«ساعت چند ناهار می‌خوری؟»

– وقت نداشتم که جا نگه دارم. در آخرین لحظه رسیدم. دیشب دیر خوابیدم. از بس این روزهای آخر گرفتار بودم.
– هر دو ما در این روزهای آخر گرفتار بودیم.
– پیشخدمت به زودی می‌آید.

– ترتیش را داده‌ام. یک بلیت برای دور اول غذاخوری دارم. اگر می‌دانستم که اینجا هستی دوتا می‌گرفتم.

– حتماً این کار را وقتی کرده‌ای که من سرگرم چای خوردن بودم. من هم خیال می‌کردم که تو در این قطار نیستی. تا آن موقع نصف قطار را دنبالت گشته بودم.

– با هم می‌رویم و بختمان را آزمایش می‌کنیم. گمان نمی‌کنم کار سختی باشد...

– مخصوصاً که سرپیشخدمت مرا می‌شناسد. برو سر جایت بنشین، نباید به خاطر من تا دیژون سر پا بایستی.»

اما هیچ‌کس در این کوچه نه در لاروش و نه در دیژون پیاده نشد، و به ناچار، برای اینکه بتوانید کنار هم بنشینید، تا موقع ناهار منتظر ماندید. در آنجا هم نتوانستید حرف‌هایتان را بی‌رودر بایستی به هم بگویید چون دو

نفر دیگر، زن و شوهری که با هم دعوا داشتند، سر میزتان نشسته بودند.
 «در رم آزاد خواهیم بود. ساعت نه باید در شرکت اسکابلی باشم، کار
 احمقانه‌ای کرده‌ام و ملاقاتی در وقت نهار قبول کرده‌ام، اما از ساعت شش
 به بعد دیگر آسوده خواهم بود. به دنبالت به پیاتزا فارنزه می‌آیم.
 - در رم...»

- انگار رم را دوست نداری!

- رم را به خصوص وقتی دوست دارم که تو آنجا پهلوی من باشی.
 - دز، دلم می‌خواهد همیشه آنجا باشم.
 - و من، دلم می‌خواهد که با تو در پاریس باشم.
 - دیگر به اقامتی که در پاریس داشتی فکر نکن. دفعه دیگر وضع به کلی
 فرق خواهد کرد.

- دیگر هیچ وقت با تو درباره آن حرف نخواهم زد.»

کتابی که میان انگشت‌هایتان گرفته بودید، روی کفپوش آهنی گرمازا
 می‌افتد. سرتان را که بلند می‌کنید، در آینه، میان عکس کوه‌ها و عکس
 کشتی‌ها، در تصویری که بالای کوله‌پشتی کارگرها قرار دارد برج‌ها و
 کنگره‌های کرکسون را می‌بینید. ایستگاه کوچک پرت‌افتاده‌ای می‌گذرد با
 تنها چند فانوس که نیمکتی را روشن می‌کنند، یک ساعت، و صندوق‌هایی که
 باید فرستاده شوند.

سپس سر و صدا دو برابر می‌شود، و مانند ضربه‌های چکشی که به شدت
 بر میخی نافرمان نواخته شود، پنجره‌های روشن قطاری که در جهت
 مخالف در حرکت است، با سرعت تمام، یکی پس از دیگری در شیشه کوپه
 می‌گذرد. قطار سریع‌السیر رم - پاریس است که دفعه گذشته با آن برگشته
 بودید.

پیرمرد و پیرزن که همچنان در نوسانی آرام بی‌حرکت نشسته‌اند، به هم

نگاه می‌کنند و لبخندی حاکی از همدستی می‌زنند.

جیب‌هایتان را واری می‌کنید و می‌بینید که تنها دو سیگار گولواز برایتان مانده است و چند لحظه پیش فراموش کردید که سیگار ناتزیوناله بخرید. طرز نشستنتان را تغییر می‌دهید، چشم‌هایتان را می‌بندید چون نور کم‌کم دارد اذیتتان می‌کند. فعلاً موضوع خواب مطرح نیست؛ شاید در سراسر شب هم مطرح نباشد. الآن راحت‌تر از پیش هستید، اما نخواهید توانست مدتی طولانی پاهایتان را در این حالتی که روی هم انداخته‌اید نگاه دارید.

از بوی دودی که استشمام می‌کند به وجود آدمی زنده در غار پی می‌برد، و برای اینکه محکم به طاق نخورد، با احتیاط از جا برمی‌خیزد و درحالی‌که تخته‌سنگ را محکم با دست‌هایش گرفته است پیش می‌رود. بوی دود بیش از پیش به مشامش می‌رسد.

سر یک پیچ، در وسط تالاری بزرگ، نمود و مه‌آلود آتشی می‌بیند. روشنایی نارنجی حجیمی در میان بخار. نزدیک می‌شود، و صدای نفس کشیدن سنگین و خشن پیرزنی را می‌شنود که بی‌حرکت، به کتاب بزرگی نگاه می‌کند و بی‌آنکه تکانی به سرش بدهد، تنها چشم‌هایش را به سوی او برمی‌گرداند و با نوعی لبخند تمسخرآمیز نجوا می‌کند (اما نجوای او که در غار به شدت تقویت یافته است به صدای قطاری شباهت می‌یابد که از تونلی می‌گذرد و فهم چیزهایی که می‌گوید بسیار دشوار است):

«چه طاقت‌فرساست این جنگل‌ها، چه طاقت‌فرساست این غلفزار، این سنگ‌ها، اما حالا حق داری که کمی استراحت کنی تا بتوانی به حرف‌هایم گوش بدهی، و سؤال‌هایی را که حتماً مدت‌ها به دقت آماده کرده‌ای از من بکنی چون نمی‌شود درگیر چنین گشت و گذار خطرناکی شد بدون اینکه دلایل مشخص، سنجیده و عاقلانه‌ای داشته باشی که حتماً روی این دو صفحه کاغذ، که از میان بخار و دود این آتش حنایی‌رنگ می‌بینمشان نوشته شده، و

روی این لباس عجیب و غریبی چسبانده شده که از ریخت افتادگی و رنگ رورفتگی‌اش از مسافتی که باید طی کرده باشی باخبرم می‌کند.

«چرا با من حرف نمی‌زنی؟ خیال می‌کنی نمی‌دانم که تو هم داری به دنبال پدرت می‌گردی تا از آینده‌ی نسلت باخبرت کند؟»
آن وقت مرد من من‌کنان و همراه با نوعی سکسکه، گفت:

«نه، نمی‌خواهد به من بخنید، ای پیشگو من هیچ چیز نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم از اینجا بیرون بروم، به خانه‌ام برگردم، راهی را که شروع کرده بودم ادامه بدهم؛ و چون به زبان من حرف می‌زنید، کمی به خواری و زاری‌ام و به اینکه قادر نیستم چنانکه باید به شما احترام بگذارم و کلماتی به‌تان بگویم که شایسته‌ی شماست و می‌تواند به پاسخ گفتن وادارتان کند، رحم کنید.

— مگر راحت را اینجا، روی این صفحات راهنمای گمشدگان پیدا نمی‌کنی؟

— افسوس ای پیشگو، آن نوشته‌ها دیگر اینجا نیستند، و اگر هم بودند من نمی‌توانستم بخوانمشان.

— خوب، می‌توانم این دو شیرینی را که توی تنور سوخته‌اند، به‌ات بدهم اما شک دارم بتوانم برایت پیش‌بینی کنم که روزی به روشنایی برگردی.

— اما مگر شاخه‌ی زرینی ندارید که با آن راهنمایی‌ام کنید و نرده‌ی آهنی را برایم باز کنید؟

— نه، شاخه‌ی زرین برای تو نیست، برای کسانی نیست که تا این حد از خواست‌هایشان بی‌خبرند. تو فقط می‌توانی خودت را به روشنی ناپایداری که به محض خاموش شدن این آتش ضعیف نمایان خواهد شد بسپری.»

دیگر جز ابر غلیظی که پراکنده می‌شود و در دوردست، جز لایه‌ای نقره‌گون که از میان مهی اندوهبار بیرون می‌زند، چیزی به چشم نمی‌خورد. مرد جنب و جوشش را از سر می‌گیرد.

چون دیگر نمی‌توانید پاهایتان را که روی هم انداخته‌اید به همان حال نگه دارید، مثل یک راهنورد آن‌ها را یکی پس از دیگری شُل می‌کنید و پایتان به پای پیرمرد ایتالیایی روبرویتان می‌خورد که مانند خفته‌ای بی‌حرکت است گرچه چشم‌هایش باز است و از چند لحظه پیش به شما خیره شده، گویی جنبش لب‌هایتان سرگرمش کرده است، گویی رؤیایی در درونش آن را تفسیر می‌کند.

حرکت، نوسان، صدا، نور، همه این‌ها دارند کم‌کم به‌تان فشار می‌آورند. خستگی انباشته در طول ساعت‌ها و کیلومترها، که تاکنون در برابرش به خوبی ایستادگی کرده‌اید، اکنون مانند تل‌عظیمی از علوفه تهدیدتان می‌کند، و میل به دراز کشیدن بدجوری به‌تان دست داده است اما نمی‌توانید، نمی‌توانید مزاحم این خانم پیر بشوید، نمی‌خواهید نشان بدهید که مقاومتتان از پیر کمتر است که حالا آنیس عزیزش روی شانهاش به خواب رفته، و او با وجود اینکه باید بسیار کمتر از شما با خط پاریس - رم آشنا باشد و حتی احتمالاً اولین‌بار است که این مسیر را طی می‌کند، همچنان لبخند بر لب آنیس را در زیر نگاه خانم ایتالیایی نوازش می‌کند و نگاه خانم ایتالیایی بفهمی نفهمی آرام شده و رنگی از لطف و محبتی به خود گرفته که گویی پس از طی سال‌ها و سال‌ها خشونت و سماجت سرانجام آشکار شده است.

در آن گوشه بی‌حرکت، با پلک‌های نیمه‌بسته، نشسته‌اید و مانند مرد مستی که از لای کرکره به داخل می‌فروشی نگاه می‌کند و موفق نمی‌شود در ته جیبش چند سکه‌ای را پیدا کند که برای حفظ مستی غمبارش تا وقت خواب لازم دارد، از شکاف پلک‌ها چهره‌های چهار همسفرتان را در مه رقیق می‌بینید که در میان سر و صدا و همه‌مه به نوسان درآمده‌اند و در سمت چپتان، مستطیلی از شب را می‌بینید که ژرفای خود را کم و بیش تغییر می‌دهد، بله، درست در سمت چپتان و درون سایه‌های روی شیشه،

و در سمت دیگر، در راهرو، صدای زنگی که آمدن بازرس ایتالیایی را اعلام می‌کند، نزدیک می‌شود.

آن وقت درحالی که میان دو مهره بالای گردنتان، فقره اولی و فقره ثانی (این اطلاعات ابتدایی، مثل طعم غذایی مفصل، به سال‌ها پیش که درس تاریخ طبیعی می‌خواندید برمی‌گردد) انگار سوزن باریک زنگ‌زده‌ای با ضربه‌هایی کوتاه فرو می‌رود، بازرس کپی به سر در کشویی را باز می‌کند و با دهانی آراسته به سبیل به‌تان می‌گوید: «biglietti per favore»^۱ و شما که از بی‌حرکتی دردناک گردنتان در غذا بید، جیب‌های پالتو و کتتان را واری می‌کنید، و فقط در آخر کار دستتان در جیب شلوارتان تکه کاغذ نازکی را لمس می‌کند که هیچ نمی‌دانید چه‌طور به آنجا راه یافته است چون قاعدتاً بایستی آن را بنابر عادت در کیف‌دستی‌تان گذاشته باشید. احتمالاً کمی پیش‌تر، وقتی که در واگن غذاخوری بودید بازرسی، همین بازرس، آمده بود؛ اما به این صورت براندازتان نمی‌کرد. لابد گمان می‌کرد که بلیت درجه یک دارید. شاید عادت دارد که شما را در واگن درجه یک ببیند. شاید از اینکه این بار شما را در اینجا می‌بیند بسیار متعجب شده است. لابد حدس می‌زند که ورشکست شده‌اید. دستش را با ابزار سوراخ‌کننده بلیت به کلاهش می‌برد، دوباره در کشویی را به شدت می‌بندد.

میان دومین و سومین مهره گردنتان، یک سنجاق دراز زنگ‌زده دیگر، مخصوص کلاه، دارد برای خود راه باز می‌کند، پیچ می‌خورد، و در طول مهره‌های پشتتان سیخک‌های دیگری شروع به نیش زدن کرده‌اند، و این حال وادارتان می‌کند که خود را به پشتی نیمکت بمالید و البته این کار به آن‌ها کمک می‌کند که هرچه بیشتر فرو بروند. فعلاً دوازده‌تایی در پشتتان فرو رفته‌اند، جلو حرکاتتان را می‌گیرند، گویی چنگال‌ها و دندان‌هایی در تنتان

۱. بلیت لطفاً. — م.

رخنه کرده‌اند و مدام به پیش می‌روند. به جز این‌ها، باز هم هستند، آرواره‌ای هست با ردیفی از پانزده نوک که چنان بدنتان را می‌کاوند که گویی هریک از آن‌ها برای خود آزادی عمل دارد، و ناگهان به هم فشرده می‌شوند به طوری که مجبور می‌شوید راست بایستید.

نمی‌خواهید برگردید: از استشمام نفسی که از پوزه‌اش بیرون می‌دمد، از دیدن نگاه بی‌رحمانه و تار، و فلس‌های این مار خاردار که دم سردش را دور پاهایتان، که نمی‌توانند از خود دورش کنند، پیچیده است وحشت دارید.

پیرمرد روبرویتان با حالتی از جا بلند می‌شود که گویی می‌خواهد به‌تان بگوید: «ببین حرکات من چه نرم و روان است». انگار موج‌زنان در هوا، به سوی در پیش می‌رود. در، تقریباً بی‌آنکه پیرمرد به آن دست بزند، به فراخی باز می‌شود و کنار می‌رود.

لامپ درون حباب می‌لرزد و نورش ضعیف می‌شود، گویی می‌خواهد یکباره خاموش شود. آنیس یکمرتبه از جا می‌پرد، دهانش باز می‌ماند انگار ناگهان چاله‌ای در برابر خود دیده است. یادش می‌آید که در قطار نشسته است، دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد، کمی از موهایش از روسری بیرون می‌زند، به پیر نگاه می‌کند و پیر انگشتانش را می‌گیرد و بوسه کوچکی به گردنش می‌زند، آنیس دوباره سرش را روی شانه او می‌گذارد، نگاهتان می‌کند، به‌تان لبخند می‌زند، دوباره خود را به نوسان قطار می‌سپرد، و پلک‌هایش به آرامی بسته می‌شود. کشتی‌هایی که در عکس بالای سرش هستند گویی شبانگاه، در یکی از غروب‌های گرم رم، بر امواجی از ابریشم طلایی و آبی سیر در حرکتند.

کاج‌ها به آرامی در نور تاب می‌خورند. کسی در کشتزارها دیده نمی‌شد. روستاییان ظاهراً خوابیده بودند.

تنها در کوپه، با نامه‌های یولیانوس مرتد، که خواندنش را به پایان برده بودید در میان دست‌هایتان، پیشاپیش شهر و گنبد سن پی‌یر در نظرتان جلوه‌گر می‌شد و این احساس نزدیک شدن، از شادی سرشارتان می‌کرد. آن وقت از جا برخاستید، کتابتان را در چمدان گذاشتید، پنجره را یکسر پایین کشیدید و به تماشای خانه‌هایی که می‌گذشتند، کوچه‌ها، زن‌هایی در پای در خانه‌هاشان، رفت و آمد اتومبیل‌ها، ترامواها، رود تیبر، استاتسیونه تراستوره، و باز هم رود تیبر که از آن عبور کرده بودید، شروع دیوارهای شهر، و استاتسیونه استینسه ایستادید.

در آن هنگام چه نفسی به راحت می‌کشیدید، چه قدر آماده بودید که دوباره سیل را پیدا کنید، چه عجله‌ای داشتید که کارهای شرکت اسکابلی را هرچه زودتر تمام کنید، چه قدر در آن لحظه آرزوی اینکه یک‌بار فقط و فقط به خاطر سیل به رم بیایید وجودتان را لبریز کرده بود! هنوز نمی‌دانستید که این آرزو چه وقت تحقق خواهد یافت، نمی‌دانستید که این بار به حقیقت خواهد پیوست، و به این زودی تصمیمتان را خواهید گرفت.

استاتسیونه توسکولانا گذشت، سپس «دروازه بزرگ» نزدیک شد، با قبر ائوری ساچس نانوا که پیرمرد مستی به آن تکیه داده بود. پیرمرد از جا بلند شد، به قطار علامت داد انگار از شما که به رم آمده بودید استقبال می‌کرد، و پس از آن عملیات بازسازی آسفالت از پیش چشمتان گذشت.

مرد دوباره شروع به حرکت کرد. سنگ‌هایی که می‌خواست پاهایش را روی آن‌ها بگذارد از هم می‌پاشیدند، خاک‌های پیرامونشان فرو می‌ریخت، و سنگ‌ها پله‌پله به زیر می‌غلتیدند تا جایی که دیگر نمی‌شد صدای سقوطشان را در میان هیاهوی فزاینده آن پایین تشخیص داد.

ابری غلیظ در آسمان پراکنده بود و در دوردست، در میان مهی اندوهبار، لایه نقره‌گونی به چشم می‌خورد.

مرد به لب آب رسیده است. روی موج‌ها اندک سایه‌هایی می‌بیند.

مدت‌ها به همهمهٔ موج‌ها گوش می‌دهد.

آن‌وقت در رودخانهٔ خروشان پرگل و لای، قایقی بی‌بادبان پدیدار می‌شود که پیرمردی پارو به دست در آن ایستاده و پارو را به طوری روی شانه‌اش بالا برده که گویی آمادهٔ ضربه زدن است.

بالای ریش شق و رقتش، که سایه‌ها آن را به رنگ بنفش درآورده‌اند، چشمی وجود ندارد بلکه تنها دو حفره هست، همچون دو آتش‌افروز، و برق شکافنده‌ای که از آن‌ها می‌تابد چنان خیره‌کننده است که مانع دیدن دیگر اعضای چهره‌اش می‌شود.

قایقی فلزی است؛ تودهٔ انبوهی از زنگار؛ اما لبه‌هایش مثل خط آهن روشن است و مثل لبهٔ داس، تیز.

قایق پهلو می‌گیرد، بفهمی نفهمی به نوسان درمی‌آید، پارو به شن‌های تیره‌رنگ تکیه می‌زند، آنگاه صدایی برمی‌خیزد که به نحوی شگفت‌انگیز آرام و دلپذیر است:

«منتظر چه هستید؟ صدایم را می‌شنوید؟ کی هستید؟ آمده‌ام تا شما را به آن دست ساحل ببرم. می‌بینم که مرده‌اید. از چپه شدن نترسید، قایق از سنگینی‌تان غرق نخواهد شد.»

نه، نمی‌تواند این دست را بگیرد، و می‌بیند که از همهٔ ناخن‌های خودش روغنی سیاه و فرساینده روی کف دستش که بر اثر تابش زندهٔ آتش‌افروزها روشن شده، جاری است و این روغن به پوستش می‌چسبد، لزج و چسبناک به بالا می‌خزد، و به درون آستینش رخنه می‌کند.

مرد واژگون می‌شود، موج‌های گل‌آلود همهٔ تنش را خیس می‌کنند، قایقران او را می‌گیرد و به ته قایق می‌اندازد و قایق را دوباره بر سطح آب شناور می‌کند. آن‌وقت چنانکه گویی صدایش با یکی از این بلندگوهای فلزی که در ایستگاه‌ها به کار می‌رود تقویت شده باشد و درحالی‌که دَمَشِ چشم‌هایش مرد را می‌سوزاند، در گوش او فریاد می‌زند:

«دلت می‌خواست به رم بروی، این را خوب می‌دانم، می‌شناسمت، الان دیگر وقت پا پس کشیدن نیست، به آنجا می‌برمت.»
سپس از زیر «دروازه بزرگ» می‌گذرد و شما وارد رم می‌شوید.

قطارهای دیگری که کم و بیش با سرعتی همانند سرعت قطار شما حرکت می‌کردند، به آن نزدیک می‌شدند و از پنجره‌های بازشان، مردان و زنان ساختمان سرخ‌رنگ بلند گنبددار مدوری را که معبد مینرو مدسن بود تماشا می‌کردند. سپس نوبت به بناهای ایستگاه رسید، و سکوها و نیمکت‌های مرمشان.

از آن هنگام چه زمانی سپری شده است! با وجود این، تنها کمی بیش از هشت روز گذشته است. پیش از آن هرگز با فاصله‌ای چنین نزدیک به هم دو بار به رم سفر نکرده بودید. همهٔ زمان‌های پیشین که طی سال‌ها روی هم انباشته شده و همچون لایوار آجری بلندی تعادلش را حفظ کرده بود ناگهان در جریان این سفر شروع به واژگون شدن کرد و این واژگون شدن هنوز هم ادامه دارد و تا فردا صبح، پیش از سپیده‌دم، تا هنگامی که اوضاع چهره تازه‌ای به خود بگیرد و کمی پایدارتر شود، بی‌رحمانه ادامه خواهد داشت.
هنوز همه چیز در دست انتظار بود. هنوز تمامی آینده برای زندگی با سسیل، و برای اینکه با او جوانی دوباره، نخستین جوانی واقعی و هنوز دست‌نخورده‌تان را بیابید، در پیش رویتان گشوده بود. آفتاب کم‌کم از سمت چپ وارد استاتسیونه ترمینی می‌شد. آه، آن چند روز چه قدر زیبا بود!

کشتی‌ها بالای سر آنیس، که با صدای عبور قطار از تونل به خواب رفته است، شناورند. برج‌های کرکسون بالای گوش پی‌یر، در آینه، می‌لرزند.

سسیل تازه آمده بود و در کوپهٔ درجه سه، در همین جایی که الآن

نشسته‌اید، کنار راهرو در جهت حرکت قطار، نشسته بود. چه تصویری را بالای سر کسی که روبرویش نشسته بود و حالا دیگر چهره‌اش را به یاد نمی‌آورید، می‌دید؟

در راهرو، با آرنج تکیه داده به میله فلزی ایستاده بودید، دیوار سنگی بزرگی از برابرتان گذشته بود، با این نوشته: «در این روستا (به تازگی از آنجا گذشته‌اید، بار دیگر آن سنگ و نوشته‌اش را دیده‌اید، اما اسمش... با وجود اینکه در این خط اسم روستاهای فراوانی را بلدید، اسمش را همچنان نمی‌دانید) در فلان سال (در آغاز قرن نوزدهم، هزار و هشتصدش که معلوم است، اما بعد؟) نیسفور نیپس فن عکاسی را اختراع کرد». برای اینکه توجه سسیل را، که دوباره غرق خواندن کتابش - که نامش را نمی‌دانید - شده بود، به این نکته جلب کنید، سرتان را از در تو بردید و به یاد تصاویری از پاریس افتادید که در اتاقش در رم دیده‌اید: طاق نصرت و تک‌ستون کنکورد، برج‌های کلیسای نتردام و یکی از پله‌های برج ایفل. این چهار تصویر به دو دیوار در دو سوی پنجره آویخته است مانند تصاویری که زینت‌بخش این کویه، این اتاق موقت و متحرکی که نمی‌توانید در آن دراز بکشید، شده است. در کوه‌های ژورا باران می‌بارید، همچنان که امروز هم بارید. شیشه پنجره را قطره‌هایی هرچه درشت‌تر می‌پوشاند، و این قطره‌ها آهسته، مورّب و پیچ در پیچ، با هرتکانی، انگار نفس نفس‌زنان به پایین می‌غلتیدند، و بازتاب چهره‌تان در تونل‌ها حفره‌مانندی از سایه‌ای شفاف پدید می‌آورد که از میان آن گریز بی‌امان تخته‌سنگ را می‌دیدید.

به خود می‌گفتید: دیگر نباید به گذشته فکر کرد و آمدن بی‌موقع او را به پاریس به یاد آورد. باید آن چند روز توأم با سرگشتگی را از خاطر زدود. آن که در آنجا بود سسیل نبود. دیگر هرگز درباره آن حرفی نخواهیم زد. من به رم می‌روم، سسیل را در رم پیدا می‌کنم، می‌دانم که در آنجا منتظرم است. ما با هم به پاریس نرفتیم. تصادفی است که او در اینجا، پشت سر من، در

حال خواندن کتابی است که در ایستگاه لیون، درست پیش از حرکت، خریده است.

در کوه‌های آلپ باران می‌بارید و می‌دانستید که این باران در بلندی‌های ناپیدا مبدل به برف می‌شود. وقتی که قطار در مودان توقف کرد، همه چیز در این سفیدی مسدود فرو رفته بود.

روبروی سسیل (پس یکی از همسفران در شامبری یا در یکی از ایستگاه‌های کوچک دره آلپ پیاده شده بود) نشسته بودید و او همچنان غرق خواندن بود و به ندرت چشم‌هایش را برای نگاه کردن به سوی پنجره برمی‌داشت تا بگوید «چه هوایی!»

دانه‌های برف به پنجره می‌چسبید. مأموران گمرک گذرنامه‌هایتان را خواستند. سسیل کتابش را بست، کتابی که نخوانده‌اید، حتی نامش را هم از او نپرسیده‌اید، و شاید در آن داستان مردی مطرح باشد که اشتیاق رفتن به رم را داشت و در زیر باران ریزی از قیر که هرچه بیشتر به سفیدی برف می‌شد، و هرچه بیشتر از خشکی به خرده‌های کاغذی پاره‌شده می‌ماند، قایق خود را به پیش می‌راند. او واقعاً در این قایق فلزی نخوابیده بود، بلکه شقیقه‌اش را به دیواره عمودی و خنک آن که از صافی به شیشه می‌ماند، تکیه داده بود. آن وقت بوی دودی به مشامش رسید، و دوباره در تاریکی، پرتو سرخ‌فام آتشی را دید، و هنگامی که قایق رفته‌رفته از نوسان بازایستاد، و شن‌های روی بدنه فلزی زورق، که مانند دو دست به سوی ساحل مه‌آلود گشوده شده بود، به صدا درآمدند قایقران در شب محو شده بود، شاید برگشته و به دیدار سایه‌ای دیگر رفته بود.

همچنان دو کلوچه را که بر آن‌ها اثر روغن سیاه و قطره‌های خون دیده می‌شد، چون هنگامی که در حال قایقرانی به خواب رفته بود لبه‌های قایق دست‌هایش را خراش داده بودند، در دست‌هایش می‌فشرد.

به سه چهار قطره درشت خون نگاه می‌کرد که آهسته و پریپچ و خم

جریان داشت گویی در تلاش بود تا مسیر دشواری را در سرزمینی ناهموار و خالی از سکنه بازسازی کند.

صدای مداوم موج‌های سیاهی که به شن‌های بنفش لپر می‌زد به گوش می‌رسید. سپس، ناگهان، در ناحیه‌ای که روشنایی از آنجا می‌آمد، هیاهویی از به هم خوردن بال‌ها برخاست، و یک دسته کلاغ در هر سوی فضا به پرواز درآمدند. برخی از آن‌ها از بالای سرش گذشتند و پرواز خود را بر فراز رودخانه - اگر بشود رودخانه نامیدش - یا دریاچه، یا شاید هم باتلاق، چون بوی نی، گل و لای و جلبک از آن می‌آمد، ادامه دادند و این بو هرچه بیشتر با بوی آتش، که بایستی از زغال‌سنگ بوده باشد، درآمیخته بود.

مرد به ناچار باید به این آتش نزدیک شود چون در این قایق از هم پاشیده، که از فلزی نازک، خطرناک و ناستوار ساخته شده و بر اثر تماس دائم با موج‌های کوچک کف‌آلود مثل غلاف لوبیا باز شده، و با این گردباد شن و ماسه که در پاها و پشتش رخنه کرده است، نمی‌تواند باز هم مدتی طولانی تنها در آنجا بخواهد.

کلاغ‌ها گمان می‌کنند که با مرده‌ای سر و کار دارند، البته اگر آن‌ها کلاغ باشند، چون در چنین نوری امکان دارد که هر پرنده‌ای سیاه بنماید، و هیچ جیغی هم نمی‌کشند. دو تا از آن‌ها روی شانه‌هایش می‌نشینند، و سومی روی کلاهش می‌نشیند و به موهایش چنگ می‌زند.

در نهایت کندی، اول گردنش و بعد سینه‌اش را راست می‌کند، سپس با تکیه بر دست‌های پاره پاره‌اش از جا برمی‌خیزد، تلوتلوخوران روی زانوهایش بلند می‌شود. اکنون لرزان سر پا ایستاده است، با سه کلاغ بی‌حرکت که رهایش نمی‌کنند، پنجه‌هایشان را فرو می‌برند، و دو کلاغ دیگر که دو کلوچه‌گرد نازک آلوده را از دست‌هایش به در می‌آورند.

باران خرده کاغذها، که به گلبرگ‌ها و برگ‌هایی خشک می‌ماند، همچنان ادامه دارد. روی آب را کم و بیش می‌پوشاند و آن را همچون یک

تابلو نقاشی در حال پوسته پوسته شدن جلوه می‌دهد، به آنچه از لباس‌های مرد باقی مانده است می‌چسبد، و به صورتش، و به چشم‌هایش که کم‌کم داشت به تاریکی عادت می‌کرد و پی‌می‌برد که اینجا تنها یک ساحل نیست بلکه بندری است که در سمت راستش موج‌شکنی هست، و کمی دورتر اسکله‌ای، با پله‌ها و حلقه‌ها، و آن روشنایی از یک فانوس دریایی می‌آید.

بالا می‌رود و بی‌هدف به راه می‌افتد. از هیاهوی موج‌ها کاسته می‌شود. گه‌گاه با وزشی، همه‌های همچون حجمی از تنفسی عمیق به او هجوم می‌آورد. می‌داند که دارد در طول دیواری آجری راه می‌رود. اینک «دروازه بزرگ» رم، اما بی‌تراموای و بی‌خط آهن. نه کارگری هست، نه جمعیتی، و نه کوچک‌ترین جنب و جوشی در آن نور ضعیف. جلو دروازه روی صندلی عاجی که در رم باستان ویژه صاحب‌منصبان بود، شخصی به مراتب بلندتر از یک مرد نشسته است که تنها نه یک چهره بلکه دو چهره دارد، و یکی از آن‌ها را که از خنده چین خورده است به سوی مرد بیچاره برمی‌گرداند و فریادزنان به او می‌گوید:

«دیگر هرگز نمی‌توانی برگردی»،

اما روی دیگرش، که مرد نمی‌تواند آن را ببیند، که هم‌جهت با چهرهٔ مرد به سوی دروازه، به سوی شهر برگشته است، از این روی دیگر هم فریاد برمی‌خیزد، فریادی طولانی‌تر و بی‌سر و صداتر از شکوه‌ای که مرد نمی‌تواند به زبان بیاورد، و کم‌کم به عوعویی شباهت می‌یابد، و کلاغ‌ها در زیر باران خورده‌کاغذها، گرد این چهرهٔ دوگانه می‌گردند.

سپس همه سکوت می‌کنند، و به جز تنفس عمیق و گنگی که از دیوار می‌تراود، صدایی به گوش نمی‌رسد.

مأموران گمرک، شتابزده، با دانه‌های برف بر روی لباس‌های یک شکل و روی موهایشان، گذرنامه‌هایشان را پس داده و در را پشت سر خود بسته‌اند.

در این کوپه گرم و پر، در میان کسانی که خطوط چهره‌شان را از یاد برده‌اید، که حتی به خطوط چهره‌شان توجهی هم نکرده بودید، فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌هایی که شاید سرگرم گفتگو بودند اما به حرف‌هایشان گوش نمی‌دادید (تنها صدایی مانند صدای قطاری که به راه افتاده یا داخل تونل شده بود شنیده می‌شد)، جز سسیل به کسی نگاه نمی‌کردید، سسیل که روبرویتان نشسته و خواندن کتابش را از سر گرفته بود، به‌تان توجهی نداشت و به نظر نمی‌رسید به این نکته پی‌برده باشد که او را از دست داده‌اید و به آرامی، و به دشواری، در تلاشید تا دوباره به دستش بیاورید، و پس از فاصله‌ای که به دنبال اقامت او در پاریس - که دیگر نباید به آن فکر کنید - میانتان به وجود آمد، دوباره به او نزدیک شوید.

او کم‌کم داشت عادت می‌کرد که دیگر به آن فکر نکند، یا دقیق‌تر، به شما در مدت اقامتش در پاریس فکر نکند، چون اگر موفق می‌شد شما را در آن چند روز ندیده بگیرد، و فرض کند که در آن مدت در پاریس نبوده‌اید، و از به یاد آوردن ورودش، قرارهای ملاقاتتان، دیدارهایش از خانه شماره پانزده میدان پانتئون پرهیز کند، آن‌وقت سفری که آن همه مشتاقش بود به نظرش موفقیت‌آمیز جلوه می‌کرد، سفری که در طی آن از دیدار دوباره شهر زادگاهش آن همه لذت برده بود بی‌آنکه توانسته باشید از این نظر کمکی به او بکنید همچنان که به هانریت، وقتی که بعد از جنگ با هم به رم برگشتید، کمکی نکردید.

چشم‌های سسیل با بی‌توجهی آخرین سطرهای کتاب را دنبال می‌کرد. احساس می‌کردید که در ذهنش غوغایی برپاست. حالات چهره‌اش را می‌پاییدید و او هم از این کار جلوگیری نمی‌کرد گویی ملتفت نبود که شما در آنجا هستید، چون برای سر و سامان دادن به خاطرات این دو هفته‌اش می‌بایست شما را غایب فرض کند، می‌بایست طوری رفتار کند که گویی این

سفر را با شما انجام نداده، از روی تصادف شما را در این قطار دیده، و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش با شما ناهار خورده است. پیش خود لبخند می‌زد، در خیال می‌دید که پیشش نیستید، و دارد به شما فکر می‌کند. مجسم می‌کرد که به زودی دوباره در رم به شما می‌پیوندد، و ناگهان متوجه می‌شد که شما هم اکنون آنجائید، و از این موضوع هم بسیار خوشحال می‌شد و هم شگفت‌زده، چون این وضع در نظرش چنان بود که گویی رم آمده است تا از او استقبال کند.

این‌ها چیزهایی بود که در چهره‌اش می‌خواندید، چیزهایی بود که از آن گفتگوی درونی بیان نشده، از ورای کتابی که می‌انتان حایل شده بود می‌فهمیدید.

در همین جایی که اکنون نشسته‌اید، با کتابی بسته در دست‌هایش، و سری به سمت راست برگشته، نشسته بود و در خیال می‌دید که دارد در غیابتان به چشم‌انداز تیرهٔ پیه‌مون نگاه می‌کند، همان چشم‌اندازی که شما، مسافر همیشگی، بارها آن را تماشا کرده‌اید. در خیال می‌دید که شما را روبروی خود مجسم می‌کند درحالی‌که همراه با او به این منظره نگاه می‌کنید چون بی‌آنکه تصورش را بکنید، بی‌آنکه خود او تصورش را بکند، به همان قطاری سوار شده‌اید که او سوار شده است؛ در عالم رؤیا به خود می‌گفت چه قدر عالی خواهد شد اگر ناگهان در اینجا به شما برخورد کند، حس می‌کرد که به شدت آرزوی دیدارتان را دارد و ناگهان به راستی در راهرو ظاهر می‌شدید، او را می‌دیدید، در را باز می‌کردید، به همین وضعی که اکنون نشسته‌اید روبرویش می‌نشستید، و کمی یک‌وری، با قیافه‌ای دلواپس، او را زیر نظر می‌گرفتید، شاید به خاطر اسکابلی، شاید هم به خاطر هانریت که هیچ وقت ندیده بودش.

اکنون با خوشحالی نگاهتان می‌کرد، خاطرهٔ صحنه‌هایی که در پاریس

دیده بود و شما در آن‌ها نقشی حقارت‌آمیز ایفا کرده بودید در این خیال‌پردازی قدرتمند نفوذ می‌کرد، اما می‌دانست که این قلمروی خطرناک است، نباید به آن پا بگذارد و حرفی از آن به میان بیاورد، و برای اینکه هنگام صرف شام کمتر سکوت برقرار شود باید دربارهٔ رم گفتگو کند، دربارهٔ رم که هر دو به آنجا می‌رفتید، و هر دو مایل بودید که دیگری در آنجا منتظرتان باشد، از این هم بهتر، مایل بودید که دیگری از آنجا حرکت کرده و تا تورن آمده باشد تا در آنجا ببیندتان، در آنجا به پیشوازان بیاید، و آخرین خبرها را به‌تان بدهد.

چه قدر هر یک از شما از حرف‌های دیگری می‌ترسیدید، از یک بی‌احتیاطی که می‌توانست در پیوندی که احساس می‌کردید دوباره در میانتان برقرار شده است، خللی پدید آورد! بی‌هیچ حرفی برگشتید و به کویهٔ درجه سه رفتید که در آن فاصله چندتن از مسافران پیاده شده بودند به طوری که توانستید پهلویش بنشینید، و دستتان را در پشتش بگذارید، درحالی‌که می‌گفت: «خسته‌ام»، اما برای اینکه چراغ را خاموش کنند می‌بایست تا رسیدن به ژن صبر کنید.

در نور آبی‌رنگ، روی شانه‌تان به خواب رفت و شما نوازشش می‌کردید، بوسه‌های کوچکی به موهای سیاهش می‌زدید که رفته‌رفته به هم می‌ریخت، از نظمی که سنجاق‌ها به آن تحمیل می‌کردند می‌گریخت، به روی گردنتان می‌لغزید و لب‌ها، سوراخ‌های بینی و چشم‌هایتان را قلقلک می‌داد.

در آینهٔ بالای شانهٔ پی‌یر، برج‌های سیاه تکان می‌خورند. چراغ‌های روستا، چراغ‌های اتومبیل‌ها، اتاق روشن خانهٔ نگهبان راه با دختر بچه‌ای که دارد در برابر یک گنجهٔ آینه‌دار لباس مدرسه‌اش را درمی‌آورد و او را تنها یک نظر می‌بینید، از میان شیشهٔ پنجره که به آینه مبدل شده است، و از میان بازتاب این کویه می‌گذرند. بازتاب دیگری را هم، که از همه لرزان‌تر

است، در شیشه‌های عینک دورفلزی پیرمرد ایتالیایی روبرویتان که از هم‌اکنون خوابیده است می‌بینید: انعکاس تصویری که در پشت سرتان هست و می‌دانید که طاق نصرت را با تاکسی‌های از مدافتاده پیرامونش نشان می‌دهد.

هنوز این ثبات، این موقعیت، این عاداتی را که می‌کوشیدید با این سفر از شرشان خلاص شوید، نداشتید. هنوز ساکن خانه شماره پانزده میدان پانتئون نبودید، خانه‌ای که می‌خواستید ترکش کنید تا در جای دیگری در پاریس با سسیل زندگی کنید، اما ترکش نخواهید کرد و محکومید که تا پایان عمر در آن زندگی کنید چون سسیل نخواهد آمد تا به شما پیوندد، چون او را وادار به آمدن نخواهید کرد، بر خلاف تصمیم قاطعی که امروز صبح هنگام حرکت از ایستگاه لیون داشتید. بر خلاف تصمیم قاطعی که هنوز داشتید تا وقتی که...، بر خلاف تصمیم قاطعی که هنوز به گمان خود داشتید تا وقتی که...، چون او را وادار به آمدن به پاریس نخواهید کرد برای اینکه دیگر به خوبی می‌دانید که این وضع، با وجود همه تلاش‌هایی که می‌توانید به خرج بدهید تا او را، و خودتان را، درباره این موضوع بفریبید، آهسته آهسته اما به نحوی گریزناپذیر، آهسته آهسته اما به نحوی دردناک و ویرانگر برای هر دو، به جدایی‌تان خواهد انجامید، و اگر ترکش کنید (و ترکش خواهید کرد، به سرعت، به رغم عشق صادقانه‌ای که به او دارید)، کاری که برایش در پاریس پیدا کرده‌اید چیزی جز سراب محض نخواهد بود چرا که او نخواهد توانست بدون پشتیبانی‌تان، که از او دریغ خواهید کرد چون دیگر در صدد دیدن دوباره‌اش برنخواهید آمد، زندگی کند.

هنوز در این آپارتمان زندگی نمی‌کردید، در آپارتمانی که تا پایان عمر محکوم به زندگی در آنید چون سسیل دیگری در کار نخواهد بود، چون دیگر بسیار دیر است، چون زندگی با او آخرین بختی بود که به‌تان روی آورده بود تا بتوانید جوانی از سر بگیرید، و شما دست به هر کاری زدید تا

به چنگش بیاورید، دست کم می‌توانید خود را از این بابت تبرئه کنید، اما در میان انگشتانتان از هم پاشید، چنانکه گویی از بیخ و بن واقعیت نداشته و تنها بر اثر فراموشی، و ضعف هوش و خردتان به چشمتان چنین نمودی یافته است،

هنوز هیچ‌یک از این اسباب و اثاثی را که زینت‌بخش اتاق پذیرایی‌تان شده است، نداشتید چون در خانه پدر و مادرتان، یا در خانه پدر و مادر هانریت بودند و یا اینکه هنوز آن‌ها را نخریده بودید،

هنوز پدر این بچه‌ها نبودید: مادلن، هانری، توما، ژاکلین، چون تازه ازدواج کرده بودید، داشتید به سفر ماه عسل می‌رفتید و نخستین باری بود که به رم می‌رفتید، شهری که از دوران تحصیل در دبیرستان و نخستین بازدیدهایتان از موزه‌ها در رؤیای دیدنش به سر می‌بردید،

بهار بود، و سراسر حومه پاریس غرق شکوفه‌های درختان میوه‌دار. هوا عالی بود و نسیمی دل‌انگیز از پنجره نیمه‌باز به درون می‌آمد. هانریت در لباس سبک مد آن زمان، شاد و سرمست کنارتان ایستاده بود و از دیدن کوچک‌ترین تپه‌ای به وجد می‌آمد. در دستش کتاب راهنمای ایتالیا بود که هنوز آن را با چاپ قدیمی‌اش دارید و در یکی از طبقات کتابخانه کوچکتان، که رو به گنبدی دارد که شبه‌ها نورباران می‌شود قرارش داده‌اید، و شما تلاش می‌کردید تا مثال‌هایی را از یک کتاب دستور زبان ایتالیایی از بر کنید،

جنگل فونتن‌بلو پر از جوانه‌های سبز و جاندار بود (خود هانریت نبود که در آن لحظه از گردش‌هایی که در نوجوانی با خواهرانش در این جنگل کرده بود، و از وحشتی که به محض غروب آفتاب به آنان دست می‌داد که مبادا به میرشکار برخورد کنند و او صدایشان بزند و با خود ببردشان، برایتان سخن گفته بود؟)،

رگبارها پیش از عبور شما بام‌ها و پیاده‌روها را برق انداخته بودند.

مرغزارها، بر فراز کوه‌ها، جلوه‌ای خیره‌کننده داشتند. در مرز، خورشید دیگر داشت غروب می‌کرد. بالای سایه‌ها، گنبدهای طلایی به چشم می‌خوردند. مأموران پلیس گذرنامه‌هایتان را خواستند. سپس جز نفرهای بلند، مبهم و مرطوب دیوار صدایی شنیده نمی‌شد. آن وقت، مأمور ایتالیایی گمرک، درحالی که چهره پیرش به خنده‌ای دلسوزانه باز می‌شد، پیچ‌کنان پرسید:

«کجااید، چه می‌کنید، چه می‌خواهید؟»

— علت اینکه با وجود همه خطرها و اشتباهات تا اینجا آمده‌ام این است که دنبال کتابی می‌گردم که گم کرده‌ام چون حتی نمی‌دانستم که آن را دارم، چون حتی به خودم زحمت نداده بودم که عنوانش را بخوانم درحالی‌که تنها باری بود که در این سفر پرماجرا همراه خود داشتم. به من گفتند در این شهر، که چنین سختگیرانه از دروازه‌اش نگاهبانی می‌کنید، خواهم توانست نسخه‌ای از آن را به دست بیاورم.

— اما واقعاً گمان می‌کنی به اندازه‌ای با زبان ایتالیایی آشنا باشی که اگر ترجمه‌هایی از کتاب را، چنانچه هنوز چند نسخه‌ای از آن سالم مانده باشد، به تو بدهند بتوانی آن‌ها را بخوانی؟

«داخل شو، دروازه کاملاً باز است، و من با چهره دیگری مراقب نخستین قدم‌هایت خواهم بود. هیچ راه‌حل دیگری برایت باقی نمی‌ماند: فقط می‌توانم جاده را پشت سرت ببندم و به تو اطمینان بدهم که بسته شده است، فقط می‌توانم یکی از راهنماهایم را، ماده‌گرگی را، به تو امانت بدهم که پشمش به قدری همرنگ خاک است و همرنگ این بخاری که از آن برمی‌خیزد، که تو با چشم‌های تارت تنها می‌توانی گاه به گاه ببینی‌اش، آن هم وقتی که کاملاً به‌اش نزدیک بشوی و موها و پنجه‌هایش را تشخیص بدهی، اما به طور معمول باید خودت را فقط به صدای بینی بالا کشیدن‌هایش بسپری و با پنجه زمین را خراشیدنش.»

ماه کم کم بر فراز تپه‌های زرین و ارغوانی نمایان می‌شد. چهرهٔ مأموران گمرک در برابر این چشم‌انداز، با زبانه‌های تازه‌نفس بیکران‌ش، رفته‌رفته به رنگ بنفش درمی‌آمد، با خطوطی که به همان اندازه مبتذل و دور از ظرافت بود که امروز هست منتها با خودپسندی و خشونت‌ی بیشتر.

هنگامی که قطار دوباره به حرکت درآمد و در تونل فرورفت، چراغ‌ها، حتی چراغ کوچک سقف، هنوز روشن نشده بود. چند لحظه تاریکی مطلق حکمفرما شد، سپس روزنه‌ای به رنگ سبز زمردین، پاره‌ای از آسمان غروب بر فراز تپه‌های تیرهٔ سراشیب پهناور پیه‌مون نمایان شد.

در آن زمان نظامی پلیسی بر ایتالیا، که رؤیای امپراتوری مسمومش کرده بود، حکم می‌راند. نظامیان در همهٔ ایستگاه‌ها دیده می‌شدند، اما هوایی که استنشاق می‌کردید، هوایی که تا آن هنگام از وجودش بی‌خبر بودید، خلاصه آن بهار واقعی که پیش چشمتان بود و بهار فرانسه نمود کم‌رنگی از آن به شمار می‌آمد، به چیزی بیش از این حماقت هولناک مسلح نیاز داشت تا نتوانید احساسش کنید؛ و به هانریت که به ناراحتی خود از دیدن نظامیان اعتراف کرد، گفتید: «این‌ها وجود ندارند»، و او بیهوده کوشید که گفته‌تان را باور کند.

شبان، در امتداد دریا پیش می‌رفتید و ماه بر فراز موج‌های آرام می‌درخشید. او در کنارتان نشسته بود، همچنان که آنیس در کنار پی‌یر نشسته است، بازویتان را دور کمرش انداخته بودید و او سرش را به شانه‌تان تکیه داده و دو دستش را روی زانوهایتان گذاشته بود. تارهایی از مویش با جریان هوا بالا می‌رفت و پلک‌هایتان را قلقلک می‌داد و شما، با حرکت دست، آن‌ها را همچون حشراتی بی‌آزار از خود دور می‌کردید. گرم‌تان بود و کتتان را درآورده بودید، و از پشت پیراهنتان سوراخ‌های بینی هانریت و نفس کشیدنش را احساس می‌کردید.

بیش از پیش چرخیده‌اید، بیش از پیش پشتتان را نه به پشتی صندلی بلکه به شیشه در تکیه داده‌اید، به طوری که می‌توانید عکس طاق نصرت را در میان تاکسی‌های از مدافتاده‌اش مستقیماً ببینید. در شیشه روبرویتان، پشت نیمرخ پیرزن ایتالیایی، قطار دیگری که تمام، یا کم و بیش تمام پنجره‌هایش روشن است و نمی‌شود آن‌ها را شمرد و یا از ورای آن‌ها نگاه کرد چون هر دو قطار به سرعت در حرکتند، ناگهان از میان تصویر این کوپه عبور می‌کند، آن را درهم می‌شکند و پراکنده می‌کند، و چنان سر و صدایی برپاست که به خصوص چون وارد تونلی شده‌اید شدت بیشتری می‌یابد؛ و اکنون، پس از به پایان رسیدن تونل و آن قطار، چهره‌ی ماه از پشت کوه به در می‌آید و برای چند لحظه در زیر تصویر چراغ سقف اندکی آویزان می‌ماند. روشنایی افزایش می‌یابد. اینک، خیابان‌ها با تابلوهایی روشن و کافه‌هایی گرم فعالیت. به ساعتان نگاه می‌کنید. درست است، دارید به ژن نزدیک می‌شوید. باز هم تونل طویل دیگری در پیش است و پس از آن، به استاتسیونه پرینچیپه خواهید رسید.

تراموایی کم و بیش خالی، درحالی‌که تکان تکان می‌خورد، می‌گذرد. دو کارگر کوله‌پشتی‌هایشان را برداشته‌اند. «زن پیشگو» می‌رود و کنار پنجره می‌نشیند. آنیس به دیوارهای ناهمواری که پشت سر هم می‌آیند، نگاه می‌کند.

اینک خود شهر، و بندر که در سمت راستان است، با کشتی‌هایی که همه پنجره‌های کوچک گردش‌شان روشن است، با فانوس دریایی کذایی، سکوها، قطارهای دیگر، مسافرانی که با بارهایشان منتظرند، ساختمان‌های بلندی که روی صخره یک جا جمع شده‌اند، توقف. آنیس بلند می‌شود تا پنجره را پایین بکشد.

اما شما، در آن سکون کامل ناگهانی، کتابی را که در دستتان است از این‌رو به آن‌رو برمی‌گردانید، کتابی که نخوانده‌اید اما وجود آن کم‌کم دارد با

قدرت تمام کتاب دیگری را در نظرتان مجسم می‌کند، کتابی که دلتان می‌خواهد در این اوضاع و احوال در اختیارتان بود، همان کتاب راهنمای گمشدگان که آن شخصیت بدوی به جستجویش می‌دود، شنا می‌کند، ماهرانه به همه جا داخل می‌شود، در چشم‌انداز ناتمامی که هنوز شکل کاملی به خود نگرفته است، تقلا می‌کند و در برابر یانوس^۱ گمرکچی ساکت می‌ماند. - هاله‌ای از کلاغان بالای چهره دوگانه یانوس قرار گرفته است، هر یک از پرهایشان سجافی از شعله دارد که رفته‌رفته چنان گسترش می‌یابد که سراسر بال‌هایشان را به آتش می‌کشد، و پس از آن تمام تنشان را، سپس منقار و پنجه‌هایشان را که به فلزی به شدت داغ شده می‌مانند. تنها چشم‌هایشان همچون مهره‌های سرد و سیاهی در میان حریق برجا می‌مانند، صفیری می‌شوند، می‌کوشد تا ببیند، اما جز ابر غلیظی که پراکنده می‌شود چیزی دیده نمی‌شود، و از میان طاق بزرگی که هنوز در دوردست نمایان است، رگه نقره‌فامی همچون بازتاب سپیده‌دم به چشمش می‌خورد، در میان این بخار انبوهی که کم‌کم دارد محو می‌شود، پاها و دمی را می‌بیند، و گمان می‌کند که گوش‌های روباهی یا گرگی، یا ماده‌گرگی، را می‌بیند،

دوباره شروع به حرکت می‌کند، از زیر «دروازه بزرگ»، که در پشت آن کوچه‌ای نمی‌یابد بلکه شکافی در میان صخره‌ها می‌بیند، می‌گذرد. با پیشروی تدریجی در آن تنگه پرپیچ و خم، که به نظرش می‌رسد در بلندی‌های آن چیزی برق می‌زند، صدای گام‌های سبک ماده‌گرگ را می‌شنود. برای آخرین بار به پشت سرش نگاه می‌کند و در میان بخاری که دارد متراکم می‌شود و به صورت شبنم را کد فلزآسایی درمی‌آید و پرده‌ای عبورناپذیر تشکیل می‌دهد، چشم‌ها و لب‌های مأمور گمرک را می‌بیند که به وضوح

۱. از خدایان رم باستان، دارای دو چهره که پشت به پشت هم قرار گرفته‌اند. یانوس نگهبان دروازه‌های رم است. - م.

شکل زبانه‌های نازکی از آتش به خود گرفته‌اند،

رد پای ماده‌گرگ را گم کرده است، به شتاب پیش می‌رود، در زیر نور نقره‌فامی که از آن بالا، از روزنهٔ مدور می‌آید، به دیواره‌ها دست می‌کشد، نه از صخره بلکه از زمین آبی می‌تراود که شدت جریان آن به گونه‌ای است که نمی‌گذارد صدای بینی بالا کشیدن جانور پیش‌قراول را تشخیص دهد، سپس با رسیدن به یک دوراهی گفتگوهایی، و صدای قدم‌هایی به گوشش می‌رسد، و پس از آن مشعل‌هایی را به طور مبهم می‌بیند، و در زیر روزنهٔ تازه‌ای که از آن بالا نور مخروطی‌شکلی به پایین می‌فرستد که روشنایی کمتری از نور پیشین دارد (باید هنگام غروب باشد)، اشخاصی را با جامهٔ سفید می‌بیند که در حال خواندن سرودهای مذهبی، اجساد را حمل می‌کنند،

دوباره صدای بینی بالا کشیدن را، که بیش از پیش شدت گرفته است و به بینی بالا کشیدن اسب می‌ماند، به شیوهٔ اسب می‌ماند، هرچه بلندتر می‌شنود،

در دالانی سربالایی و مستقیم، شروع به دویدن می‌کند و در انتهای آن ورودی‌اش را که در روشنایی غروب یکسر سبز است، می‌بیند. ماده‌گرگی به قد و قامت اسب از آنجا بیرون می‌آید، با سوارکاری که بر مشت‌هایش کلاغ‌هایی که به شاهین می‌مانند با بال‌های گشوده نشسته‌اند. کلاغ‌ها بلند می‌شوند و با بال‌هایی که پهنایشان همچون پهنای بال عقاب است، در میان خانه‌های مرتفعی که پنجره‌هایشان با لامپ‌های کوچکی روشن شده است، بر فراز طاقی‌ها چرخ می‌زنند،

به میدان کوچکی می‌رسد که در آنجا، در زیر درختان، میزهایی گذاشته‌اند با تنگ‌هایی از شراب. دو سه مرد را می‌بیند که به او نزدیک می‌شوند (با خود می‌گوید این‌ها ایتالیایی هستند، همان ایتالیایی‌هایی که می‌شناسم)،

چشم‌هایش را می‌مالد، و با چنان شدتی این کار را می‌کند که آخرین

فلس‌های کاغذی‌اش می‌افتد، به حرف‌هایی که خطاب به او می‌گویند گوش می‌دهد اما چیزی نمی‌فهمد؛

اما شما، در سکون کاملی که برقرار است، کتاب را در دست‌هایتان از این‌رو به آن‌رو می‌کنید.

کسی به‌تان می‌گوید: «scusi signore»، زن جوانی است که وارد می‌شود، زنی جوان و قدبلند، با لب‌های بسیار قرمز، که مانتو پشمی کرم‌رنگی به تن دارد و چمدان کوچک بنفشی در دستش هست که دنبال جایی برای آن می‌گردد. او هم از آن کتابی بیرون خواهد آورد؟

کتابتان را روی نیمکت می‌گذارید. از خود می‌پرسید پس چرا قطار به راه نمی‌افتد. از جا بلند می‌شوید تا بروید و به ساعت سکو نگاه کنید.

اکنون برگشته‌اید، با روحی سرشار از تلاطم و اضطرابی که از هنگام حرکت این قطار از پاریس دم به دم افزون‌تر و گنگ‌تر می‌شود، و با تنی گزگزکنان از نیش این خستگی که با گذشت هر ربع ساعت سوزنده‌تر می‌شود و با شدتی هرچه بیشتر جریان اندیشه‌هایتان را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ نگاهتان را، وقتی که می‌کوشید تا آن را بر چیزی یا چهره‌ای متمرکز کنید، مختل می‌کند؛ ناگهان به سوی حیطه‌ای از خاطرات یا برنامه‌هایی می‌کشاندتان که درست دلتان می‌خواهد از ورود به آنها پرهیز کنید، حیطه‌هایی منقلب‌کننده، جوشان، و یکسر به هم‌ریخته در عرصهٔ بازسازی تصویر ذهنی خودتان و زندگی‌تان که بی‌رحمانه در حال به انجام رسیدن و تحقق یافتن است بی‌آنکه اراده‌تان نقشی در این میان داشته باشد، در جریان این دگرگونی مبهم که به خوبی احساسش می‌کنید اما تنها می‌توانید بخش ناچیزی از آن را که بیشتر جزئیاتش برایتان ناشناخته مانده است درک کنید، و بسیار ضروری خواهد بود که بارقه‌ای بر آن بتابانید چون بی‌تردید دشوارترین فراکاو‌ها و بردبارانه‌ترین پشتکارها نیز برای اینکه تاریکی را، اگرچه بسیار کم، به عقب برانید، بهای گزافی نخواهد بود، و نیز برای بهره‌مند ساختن خود، ولو اندک، از تسلط و آزادی در برابر جبری که در دل شب می‌فرسایدتان، در برابر کوشش عظیم دشواری که در درونتان ادامه دارد

و کم کم دارد شخصیتتان را نابود می‌کند، در برابر تغییر دیدگاه و افق پیش رویتان، در برابر چرخش رویدادها و مفاهیمشان که از خستگی و وضعیتی که در آن هستید ناشی می‌شود، و از تصمیمی که گمان می‌کردید بر عهده شما باشد، و از موقعیتی که در عرصه اخلاق و رفتار انسانی دارید، و به صورت خستگی، که به مثابه صدای آن و نفس نفس زدن‌هایش است، ظاهر می‌شود و به عرق کمابیش خشکی آغشته‌تان می‌کند که لباس زیرتان را به پوستتان می‌چسباند و با سرگیجه و با به هم ریختن دستگاه گوارشی و تنفسی‌تان، با احساس ناخوشی، با ضعف ناگهانی، با تلوتلو خوردنی که وادارتان می‌کند تا دستتان را به چهارچوب در بگیرید، با سنگین شدن پلک‌ها و سر که بر اثر آن به معنی واقعی کلمه نمی‌نشینید بلکه روی صندلی می‌افتید و حتی به خود زحمت برداشتن کتاب را که در آنجا گذاشته بودید و به دشواری از زیر ران‌های خود بیرونش می‌کشید نمی‌دهید، در وجودتان رخنه می‌کند و درحالی‌که به کنج دیوار تکیه داده‌اید، پاهایتان را میان پاهای پیرمرد ایتالیایی روبرویتان، تنها کسی که شاید چشم‌هایش هنوز باز باشد - این را نمی‌توانید از پشت عینک گردش که در آن تاریک روشن آبی‌رنگ می‌درخشد تشخیص دهید - دراز می‌کنید. چانه‌تان را از روی یخه‌تان بالا می‌برید و آن را با دستتان نوازش می‌کنید تا ریشی را که از امروز صبح شروع به درآمدن کرده است لمس کنید.

تشنه‌تان است، دلتان شراب صافی را می‌خواهد که در تنگ‌های کمر باریک، روی میزهای آهنی رنگ‌شده سرخ می‌درخشد. ریشه‌ای از لامپ‌های برق تاریکی شب را شکافته‌اند و بر گردشان دسته‌ای از پشه‌ها وزوز می‌کنند، و بر گردشان گروهی از مردم که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود برای گفتگو با شما جمع شده‌اند، و اگر این همه قطع می‌شد، اگر کسی از میان جمعیت بیرون می‌آمد تا کلماتی را به روشنی ادا کند، شاید حرف‌هایش را می‌فهمیدید،

به صدای بلند می‌گویید: تشنه‌ام است، اما کسی نمی‌شنود. با صدای بلندتر تکرارش می‌کنید و از این جوش و خروش موجی از سکوت برمی‌خیزد که تا محدودهٔ میدان، زیر پنجره‌های خانه‌های بلندی که سرهایی از آنجا نگاهتان می‌کنند، گسترش می‌یابد. دوباره شروع می‌کنید اما نمی‌توانید منظورتان را بفهمانید و در این حال، آن‌ها با هم تبادل نظر می‌کنند، از یکدیگر سؤال می‌کنند، و بیش از پیش نگران و بدگمان به نظر می‌رسند،

با انگشتان به طوری به تنگ‌ها اشاره می‌کنید که یکی از آنان با حرکاتی سخت تردیدآمیز، چون احساس می‌کند که به کانون توجه جمع مبدل شده است، درحالی‌که مقدار فراوانی از شراب را روی دست‌ها، آستین‌ها و پیراهن چهارخانهٔ آبی و بنفشش می‌ریزد، لیوانی را تا نیمه پر می‌کند، آن را بالا می‌برد و چندبار زیر نور چراغی به این سو و آن سو می‌چرخاند تا خوب ببینیدش، سپس آن را به‌تان تعارف می‌کند.

دستخوش لرزشی بی‌اختیار، لبهٔ لیوان را با تلاشی بی‌حد به لب‌هایتان نزدیک می‌کنید، و سرانجام موفق می‌شوید که جرعه‌ای بنوشید (آن وقت لبهٔ لیوان در دهانتان می‌شکند)، و با چنان شدتی خرده‌های تیزش را، و شراب نفرت‌انگیزی را که گلو و حنجره‌تان را می‌سوزاند تف می‌کنید که فریادتان بلند می‌شود، لیوان را به سوی نمای ساختمانی پرتاب می‌کنید و یکی از پنجره‌هایش را می‌شکنید، لکه‌ای بزرگ شروع به خوردن و فرسودن گیج و آجرهای آن می‌کند،

درحالی‌که با دست چانهٔ زبر، چرب و کثیف‌تان را می‌مالید، چشم‌هایتان را باز می‌کنید و انگشت‌هایتان را در زیر نور آبی‌رنگ تماشا می‌کنید. چه کسی چراغ را خاموش کرد؟ چه کسی خواست که خاموشش کنند؟ و هنگامی این کار را کردند که راهروها را به جستجوی واگن غذاخوری، با وجود آنکه به خوبی می‌دانستید که آن را در ژن از قطار جدا کرده‌اند، طی می‌کردید و نیز به جستجوی پاکت سیگاری که می‌توانست کمکتان کند تا

بیدار بمانید، می‌توانست از این خیالبافی‌های پوچی حفظتان کند که جز افزودن بر پریشانی و سردرگمی کاری نمی‌کنند درحالی‌که بیش از هر چیز نیازمند آنید که با این وضع در آرامش کامل، و با بی‌اعتنایی، چنانکه هر کس دیگری به جای شما چنین خواهد کرد، روبرو شوید؛

چون گرچه اکنون به طور قطع می‌دانید که سسیل را واقعاً دوست ندارید و علاقه‌تان به او تنها برای آن است که او در نظرتان چهرهٔ رم، صدای رم، و دعوتی است که این شهر از شما می‌کند، و می‌دانید که بدون رم و در خارج از رم دوستش ندارید، و می‌دانید که تنها به خاطر رم دوستش دارید، چون او در آنجا تا حد زیادی راهنمای شما، و همان‌طور که کاتولیک‌ها در دعاهایشان حضرت مریم را دروازهٔ بهشت می‌خوانند، دروازهٔ رم بوده است و همچنان هست، چیزی که حتماً باید بدانید این است که رم به چه دلیل چنین تأثیر مجذوب‌کننده‌ای در شما دارد، و نیز چرا این تأثیر به آن اندازه از استواری عینی برخوردار نیست تا سسیل بتواند آگاهانه و به خواست خود، در پاریس نمایندهٔ آن باشد. چگونه است که هانریت به رغم آنچه «شهر شهرها»، با توجه به اعتقاد او به مذهب کاتولیک، ناگزیر به او عرضه می‌دارد، توانسته است دل‌بستگی‌تان را به آن درست باز نمود چیزی بداند که او به سبب آن سرزنشتان می‌کند،

بنابراین، چون می‌بینید که عشقتان به سسیل تغییر شکل داده است، و از این پس خود را با چهرهٔ دیگری، و با مفهوم دیگری به شما عرضه می‌کند، آنچه اکنون باید سر فرصت و با خونسردی تجزیه و تحلیل کنید پایه و اساس واقعی اسطوره‌ای است که برای خود از رم ساخته‌اید، و مناسبات و روابط ناشی از این چهرهٔ دیگر که رم، این شیء عظیم قائم بالذات، از ورای آن خود را برایتان آشکار می‌کند. باید بکوشید که رم را به درون فضای تاریخی‌اش برگردانید تا بتوانید از پیوندهایی که با رفتار و کردار و تصمیم‌هایتان دارد، و نیز از پیوندهایش با رفتار و کردار و تصمیم‌های

کسانی که در پیرامونتان هستند و چشم‌هایشان، سیمایشان، گفتارشان و سکوتشان اعمال و احساساتتان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، شناختی بهتر داشته باشید. کاش می‌توانستید در برابر خواب و این کابوس‌هایی که در زیر نور آبی سقف به‌تان هجوم می‌آورند و به خستگی و خیال‌های هولناک ناشی از آن تسلیمتان می‌کنند، پایداری کنید.

چه کسی خواست که چراغ خاموش شود؟ چه کسی این چراغ کوچک سقف را خواست؟ نور تند و شدید بود اما اشیایی که با آن روشن می‌شد دست‌کم سطح مستحکمی را عرضه می‌کرد که از دیدنش این احساس به‌تان دست می‌داد که می‌توانید به آن تکیه کنید، به آن بچسبید، و تلاش می‌کردید تا با آن در برابر این رخنه و این شکاف سنگری بسازید، در برابر مسئله‌ای که رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شود و تحقیرتان می‌کند، در برابر پرسش و آگیری که بیش از پیش اجزاء این دستگاه بیرونی را، و این زره فلزی را که خود شما هم تاکنون نمی‌دانستید چه مایه نازک و شکننده است، به لرزه درمی‌آورد، درحالی‌که این روشنایی آبی که گویی در هوا معلق مانده است، و این احساس را در آدمی به وجود می‌آورد که باید برای دیدن از آن عبور کرد، این روشنایی آبی که لرزش مداوم قطار، سر و صدا، و نفس‌هایی که به حدس می‌توان شنیدشان به یاری‌اش آمده‌اند، اشیاء را به حالت ابهام نخستینشان برمی‌گرداند، نه به نحوی خام و نپخته بلکه از روی نشانه‌ها بازسازی‌شان می‌کند به طوری که همان‌قدر که شما آن‌ها را نگاه می‌کنید آن‌ها هم شما را نگاه می‌کنند،

دوباره خود را به وحشتی آرام و هیجانی ابتدایی می‌سپارید که در آن عشق به هستی و به حقیقت با قدرت و اعتلای تمام بالای ویرانه‌های دروغ رخ می‌نماید.

این لامپ آبی سمج را به چشم مروارید درشتی نگاه می‌کنید که به معنی واقعی کلمه روشن نیست اما با آن رنگ ضخیم زمزمه‌گرش سرچشمه

پژواک‌هایی ملایم بر دست‌ها و پیشانی همه خفتگان است، و در قبه‌ای که در سقف از آن محافظت می‌کند، به دو گوی ظریف شفاف نگاه می‌کنید و حدس می‌زنید که در درونشان رشته‌های سردی باشد که تا چندی پیش به شدت افروخته بودند، مانند رشته‌های چراغ‌های راهرو که در سمت دیگرش گه‌گاه، اما با فاصله‌هایی هرچه بیشتر، کوچه‌های روستایی که هنوز کاملاً به خواب نرفته است، در کنار آب، پدیدار می‌شود.

دوشنبه شب، سسیل پس از بیرون آمدن از کاخ فارنز، در تاریکی شب با نگاه پی‌تان خواهد گشت، و نزدیک یکی از چشمه‌هایی که به شکل وان است درحالی‌که با نگرانی منتظرش هستید پیدایتان خواهد کرد، چون در این هنگام، و ضمن صرف شام در رستوران تره اسکالینی است که باید زبان به اعتراف باز کنید و به کار دردناک روشن کردن وضعیت پردازید، چون خوب می‌دانید که دیگر سکوت ممکن نخواهد بود، و نخواهید توانست باز هم او را با این امید که به زودی تصمیمتان را خواهید گرفت برجا بگذارید و در این گمان که هنوز دارید در پاریس برایش به دنبال کار می‌گردید و چیزی نمانده است که آن را پیدا کنید، درحالی‌که دیگر هیچ جستجویی نخواهید کرد، درحالی‌که دیگر کار را پیدا کرده‌اید.

ممکن نخواهد بود که در آن لحظه، در لحظه‌ای که خود را برای جدا شدن از او آماده می‌کنید، پس از اقامتی که تنها به او اختصاص داشت، پس از این چند روزی که در طی آن از اینکه غافلگیرش کردید، از اینکه چند ساعت دیگر غافلگیرش خواهید کرد، آن همه خوشحال خواهد بود و گمان خواهد کرد که سرانجام در این نبرد پیروز شده است، ممکن نخواهد بود که به او نگویند که در اصل قصد داشتید خبر غافلگیرکننده دیگری را هم به او بدهید: این خبر را که سرانجام کاری برایش پیدا کرده‌اید، که به زودی راهی پاریس خواهد شد، می‌تواند از کارش در سفارت استعفا کند، خود را کم‌کم

آماده سازد، کم کم با رم خداحافظی کند، و معلوماتی را که هر دو شما توانسته بودید در این شهر بیندوزید پیش خود جمع بندی کند، ممکن نخواهد بود که به او نگوید که تلاش کرده بودید تا خانه‌ای برای خودتان و او پیدا کنید، که با امکانات بسیاری روبرو شده بودید، همه چیز آماده بود، همه چیز در دسترس بود، و از همه آن‌ها صرف نظر کرده‌اید، ممکن نیست که در صدد توضیح دادن به او برنیایید و علل این تغییر عقیده را، برای اینکه هیچ‌گونه امیدی از این بابت نداشته باشد، شرح ندهید، ممکن نیست که بتوانید به سکوت بسنده کنید، چون با در نظر گرفتن اوضاع و احوال، و با توجه به اینکه این سفر استثنایی که تنها به خاطر او انجام داده‌اید خود در حکم نوعی تعهد و ابراز عشق رسمی خواهد بود و او از درک این معنی غافل نخواهد ماند، سکوتتان به منزله دروغی بزرگ و جدی خواهد بود که همه روابطی را که مایلید با او حفظ کنید، و حتی روابطتان را با رم نیز خواهد آلود و هوای رابطه با خودتان را هم، که در پالودنش می‌کوشید، تیره و متعفن خواهد کرد.

بنابراین باید در آخرین شب، چون دلتان می‌خواهد تا آخرین شب صبر کنید تا بتوانید هر دو در آن چند روز دست‌کم از صورت ظاهر خوشبختی، چرا که خود آن از شما می‌گریزد، بهره‌مند شوید و به هر نحوی که هست طعم بخشی از زندگی را که بسیار نزدیک به خود گمانش می‌کردید و بیش از پیش با پیوستن به موهومات و محالات ازتان دور می‌شود بچشید، باید در آخرین شب، در رستوران تره‌اسکالینی به خود جرئت بدهید و همچنان که به «چشمه رودها» نگاه می‌کنید، و درحالی‌که او از فکر اینکه به زودی خواهید رفت دچار هیجان شده است و در عین حال از اینکه هنوز امشب شما را در کنار خود دارد سخت خوشحال است چون هنوز گمان می‌کند که این نشانه تصاحب همیشگی‌تان در جایی دیگر است، ضربه را به او وارد کنید، ناامیدش کنید، به او بگویید، بکوشید تا نشانش

دهید که همه چیز روبه‌راه بوده و همه چیز از دست رفته است، اما قادر به چنین اظهاری، چنین توضیحی نخواهید بود؛ حتی اگر جملاتان را هم از پیش آماده کرده باشید چهره‌اش، شگفتی‌اش، درک‌نگردنش توان این کار را ازتان سلب خواهد کرد.

به نظرش خواهد رسید که وضعیت چند روز پیش، و همه کارهایتان در این مدت، گفته‌هایتان را تکذیب می‌کند. نخواهد توانست حرف‌هایتان را باور کند. همه این‌ها را نشانه بزرگی روحتان خواهد دانست و فداکاری‌تان برای هانریت، که حسادتش را، و نفرتش را برخواهد انگیخت. همه این‌ها را جهش ناگهانی و بی‌نظیر یک دل‌بستگی قدیمی در آخرین لحظات احتضارش به شمار خواهد آورد و گمان خواهد کرد که باز هم کافی است کمی صبر کند چون سرانجام خواهید آمد و به او خواهید گفت که بالاخره همه چیز برای ریشه‌کن کردن آخرین پیوندهایی که از تصمیمتان جلوگیری می‌کردند آماده شده است.

اعتماد و اطمینانی که هنوز نسبت به شما احساس نمی‌کرد با این اعتراف در او به وجود خواهد آمد به طوری که نه تنها سکوتتان، بلکه حتی توضیحاتان هم دروغ خواهد بود چون آن را درک نخواهد کرد، چون آنچه خواهید کرد مانع درک او خواهد شد.

روی خود را برخواهند گرداند تا لکه‌ها و تکه‌پاره‌های گیج و آجر را که بر سرشان می‌بارد نگاه کنند و برخی از آن‌ها که خرده‌های شیشه به سر و رویشان ریخته است با شگفتی و نفرت، درحالی که مهمه جرّ و بخششان بیش از پیش با بیقراری و بدخلقی همراه می‌شود، خود را از شما کنار خواهند کشید و در این لحظه است که افراد پلیس حلقه آنان را خواهند شکافت و دستگیرتان خواهند کرد، بدون خشونت، و حتی با ترحم، چون می‌بینند که به زحمت می‌توانید راه بروید، پاهایتان را به دنبال خود می‌کشید، و پوستتان از ورای تخت کفش کهنه‌تان به زمین زبر و سوزان

ساییده می‌شود. شانه‌هایتان را می‌گیرند، هرازگاهی سرتان را، که دوباره به زیر می‌افتد، بلند می‌کنند و حتی می‌کوشند تا با کلماتی مهرآمیز و نامفهوم دلداری‌تان بدهند،

از کوچه‌های تراستوره با خود می‌برندتان. کسانی که سر میزهای پیتزافروشی‌ها، روبروی تنور داغ و سرخ، ته اتاق نیمه‌تاریکی که طاق قوسی دارد نشسته‌اند درحالی‌که گیلای خود را از شراب فراسکاتی پر می‌کنند با نگاه‌هایی حاکی از سوءظن به‌تان می‌نگرند. تمامی گرمای شب رم از سنگفرش‌ها بیرون می‌تراود.

از میان درهای یک سعبد، در بین ستون‌ها، چشمتان به بتی خواهد افتاد که می‌درخشد، با مشعلی دودزا و ابرهایی از بخور که بویی از آن به مشامتان خواهد رسید و در این حال در پشت پنجره‌های میدان، همهٔ افراد خانوادهٔ داپونته، بی‌آنکه بشناسندتان، نگاهتان خواهند کرد.

وارد حیاطی خواهید شد که پراز تفنگ، صلیب و شمشیر است، از پلکانی تنگ و مارپیچ، از چندین طبقه تا زیر بام کاخ دادگستری که در امتداد رود تیبر است بالا خواهید رفت و از نورگیرهای آن گنبد درخشان سن پی‌یر، بنای نورانی یادبود ویکتور امانوئل، میدان حمام‌ها، و ایستگاه راه‌آهن را تماشا خواهید کرد، همه‌های از کولیزه که یکسر نو شده است به گوشتان خواهد رسید، سپس تا یک در کوچک سیاه پیش خواهید رفت. حتی کارهایی هم که آن شب خواهید کرد مانع از آن خواهد شد که چیزهایی را که به او خواهید گفت بفهمد، چون دیگر نیازی نخواهید داشت که برای برداشتن چمدانتان به آلبرگو کوییریناله برگردید، یا اینکه بعد از شام عجله به خرج دهید. به خانه‌اش در ویا مونته دلا فارینا، که مدت سه روز خانهٔ شما خواهد بود، خواهید رفت تا باقی شب را در آنجا بگذرانید. کوچک‌ترین قدمی که در این جهت بردارید، قدمی که با بی‌میلی و تردید همراه است، چون نگران و مشوشید، و چون می‌خواهید او را از اشتباه

به در بیاورید، همه تلاش‌هایی که به این منظور در حین شام خوردن به خرج دهید، همه تلاش‌هایی که هنگام طی مسیر به خرج دهید و به سبب خستگی سفر بازگشت، که پیشاپیش احساسش خواهید کرد، بی‌ثمر خواهد بود، کوچک‌ترین نوازشتان، و آهنگ صدایتان، که به نحوی رقت‌انگیز عاشقانه خواهد بود، گفته‌هایتان را در پیش او انکار خواهند کرد.

اوست که شما را به دنبال خود خواهد کشید، حمایتتان خواهد کرد، و در دل شب، در رم، با شرم و نومیدی خواهید دید که لبخندی حاکی از پیروزی، که متأسفانه خیال باطلی خواهد بود، بر لب آورده است، لبخندی که خواهد کوشید از شما پنهانش کند چون به گمان خود با این شیوه همراهی و همدلی خود را به‌تان نشان خواهد داد و کمکتان خواهد کرد.

روی تخت او، در زیر تصاویر، گفتگوکنان همدیگر را نوازش می‌کنید، اما برای اینکه باورش بشود که پس از پیدا کردن کاری برایش و تدارک برنامه‌ای، هرچند موقت، به طوری که هر دو بتوانید در پاریس مستقر شوید، همه چیز را رها می‌کنید چون قطعیت سهمگین ناپایداری عشقتان، و وابستگی‌اش به مکان، به این کار مجبورتان می‌کند، بهتر بود که بسیار زودتر به فکر این موضوع افتاده باشید.

بنابراین، می‌گذارد که حرف بزنید، اما از حرف‌هایتان سر در نخواهد آورد، با خود خواهد گفت: نمی‌دانستم که تا این حد وفادار و صادق است، چه قدر از او ممنونم که به همه این چیزها در پیش من اذعان کرد! او را از خودش بهتر می‌شناسم، حالا اعتمادم به او بیشتر از اعتماد او به خودش است. تنها کاری که الآن باید بکنم این است که چند هفته‌ای صبر کنم. موفق شده‌ام او را از کمرویی و بی‌شهامتی که در آن فرو رفته بود، بیرون بکشم. من نیروی او و جوانی او هستم.

برای اینکه گفته‌هایتان را به خوبی بسنجد، به زمان نیاز خواهد داشت. لازم خواهد بود که این حرف‌ها را روز قبل، یا روز پیش از آن، یعنی فردا،

به او گفته باشید تا بتواند در آن لحظاتی که در حال خواب تماشایان خواهد کرد، یا هنگامی که دوشنبه، در محل کارش در کاخ فارنز در کنارش نیستید، دوباره به آنها فکر کند؛ تا بتواند چندین بار به تکرارشان وادارتان کند، و سرانجام مطمئن شود که آنها درست همان چیزهایی است که گفته‌اید و هیچ تعبیر دیگری برایشان متصور نیست.

بنابراین باید این دو سه روزی را که امیدوار بودید در طی آن بتوانید به رغم همه چیز، از بودن با او و از این آزادی که برای به دست آوردنش راهی سفر شده بودید بهره‌مند شوید، به هدر بدهید.

افسوس، پس تمام مدت اقامتتان یکپارچه آمیخته با بی‌اعتمادی خواهد بود، و آمیخته با تلاش‌هایش برای به دست آوردن آنچه او گمان خواهد کرد که آخرین رشته پیوندتان است، و همراه با طعنه‌های مهرآمیزی که ایستادگی در برابرشان برایتان بسیار سخت و تقریباً ناممکن خواهد بود؟

اما اگر حتی همین فردا همه ماجرا را برایش تعریف کنید (و چطور می‌توانید آن را برایش تعریف کنید؟)، دوشنبه شب روی سکوی قطار، در برابر واگن درجه سه که روی آن این نوشته به چشم خواهد خورد: «پیزا، جنوا، تورینو، مودانا، پاريجی»، همچنان منظورتان را نخواهد فهمید، همچنان گمان خواهد کرد که دلتان می‌خواهد او به این کار وادارتان کند، گمان خواهد کرد که این انصراف خاطرتان صادقانه نیست، و به چیزی متوسل خواهد شد که به نظرش کاملاً مثبت خواهد بود: سفر خارج از وظایفتان در شرکت اسکابلی، کاری که برایش یافته و با او به تفصیل درباره آن گفتگو کرده‌اید، چون در آغاز از اینکه به او دروغ گفته باشید، منتها از جهتی دیگر، نگران خواهد شد و همه جزئیات را ازتان خواهد پرسید، و پس از آنکه توانستید جایی را که امیدوارید نظیر همین جایی باشد که اکنون در آن نشسته‌اید، با کتابی علامت‌گذاری کنید پیاده خواهید شد تا به او بپیوندید و ببوسیدش، و شاید باز هم این بار به‌تان بگوید:

«خوب، کی برمی‌گردد؟»

با این قصد که وادارتان کند تا سرانجام این نقاب تازه را از چهره‌تان بردارید. با استفاده از تأثر و هیجانتان، و از شلوغی و جنب و جوش ایستگاه، وادارتان کند تا نقاب تازه‌ای را پس بزنید که به تصور او به چهره زده‌اید تا امتحانش کنید و به خصوص برای خود نقش بازی کنید تا شاید از این راه پاره‌ای از تنش‌های درونی‌تان را برطرف سازید،

با این قصد که سرانجام این اطمینان را به دست بیاورد که دفعهٔ آینده با این برنامهٔ عالی که شکل بهتری به خود گرفته و به طور قطع پذیرفته شده است بازخواهید گشت و افسوس خواهید خورد که او در این چند روز چنین به سختی مجبور به جنگیدن بوده است؛ چند روزی که از همان زمان می‌توانست بخشی از زندگی سعادت‌مندان‌ه‌ای باشد که به نظر او تحققش بسیار نزدیک خواهد بود،

و آن وقت، واقعاً خواهید توانست، و کلمات لازم به فکرتان خواهد رسید؟ و حتی اگر به فکرتان برسد واقعاً شهامت آن را خواهید داشت که چند لحظه مانده به حرکت، در برابر چشم‌انداز سفری چنین دشوار، چنین طولانی و چنین همراه با تنهایی از اشتباه به درش بیاورید؟

نه، چنین کاری ازتان بر نمی‌آید، و یگانه راهی که وجود دارد تا او برای اقامتتان در رم و تمام این کوشش‌ها و نقشه‌هایی که موجب این سفر و این اقامت شده است و مجبور خواهید بود که با او به تفصیل دربارهٔ آن گفتگو کنید اهمیت فریبندهٔ سرنوشت‌سازی در جهتی یکسر متفاوت با این یک که اکنون کم‌کم دارد آشکار می‌شود قائل نباشد، این است که مدتی بعد به ماجرا پی‌ببرد، مدتی نسبتاً طولانی، و آن هم شاید توسط دیگران، یا با کنایه و اشاره، به محض اینکه امیدی که به شما دارد و در شکل کنونی‌اش محکوم به ناکامی است رفته‌رفته رو به زوال بگذارد و یا تغییر شکل بدهد.

بنابراین شاید لازم باشد که این‌بار یکسر از دیدنش چشم‌پوشید؛ اگر

خبر از آمدنتان نداشته باشد، منتظرتان نمی‌ماند.

شاید لازم باشد که از آمدنتان بی‌خبر بماند، از اینکه کاری برایش پیدا کرده‌اید و ترتیب تازه‌ای برای زندگی‌تان داده‌اید بی‌خبر بماند، چون درواقع گمان می‌کند که کاری برایش پیدا نکرده‌اید، دنبالش نگشته‌اید، اما به نظر خودتان چنین نیست چون از این پس دیگر به دنبالش نخواهید گشت، چون از این پس می‌دانید که پیدایش نخواهید کرد.

شاید این تنها راه باشد، سرانجام می‌بینید که نوری ذهنتان را روشن می‌کند، گویی از تونلی بیرون آمده‌اید: او را ندیدن، چیزی نگفتن، تنها در سفر آینده‌تان که به هزینه و به دستور اسکابلی خواهد بود، همچنان که در شرکت از پیش برای آن برنامه‌ریزی کرده بودند، با او دیدار کردن. این راز را در دلتان، همچون لخته‌ی خونی روی زبان، نگاه خواهید داشت. البته همچنان به دیدار با او ادامه خواهید داد، البته همچنان دوستش خواهید داشت، اما شکاف عظیمی در میانتان به وجود خواهد آمد که هر بار به نحوی دردناک عمیق‌تر خواهد شد و بر اثر همین سفری که دارد ادامه می‌یابد، ترمیم نخواهد شد تا روزی که از علاقه‌اش به‌تان به اندازه‌ای کاسته شود، و خیال‌های باطلش درباره‌ی شما چنان تعدیل یابد که بتوانید بی‌یک کلمه دروغ همه چیز را به او بگویید،

تنها راه برای پرهیز از اینکه از پنجره‌ی کوبه یا راهرو، که شیشه‌اش را پایین خواهید کشید، او را ببینید که می‌دود، تا جایی که توان دارد دستش را برایتان تکان می‌دهد،

برای پرهیز از اینکه آخرین بار در چهره‌اش که بر اثر بعد مسافت کوچک شده است، و حدس می‌زنید که از نفس‌نفس زدن، تلاش و تقلا و هیجان سرخ و شاید اشکریزان باشد، آن لبخند تازه، آن اطمینان شدت‌یافته‌ی سمج، و آن حق‌شناسی الزام‌آوری را ببینید که به هیچ روی نخواهید توانست از میانش ببرید بدون اینکه به مصائب پنهانی، حتمی، ترحم‌انگیز، درونی و

احمقانه‌ای دچار شوید که در ماجرای که امروز صبح برای آن از ایستگاه لیون حرکت کرده‌اید زندانی‌تان خواهند کرد، زندانی که خوب می‌دانید گریزی از آن نخواهد بود،

شاید لازم باشد که تنها وارد استاتسیونه ترمینی بشوید، با ذهنی که به خصوص چون این چند روز را با دوری جستن از او خواهید گذراند، بیش از پیش از یاد او لبریز خواهد بود،

که شبانه شاهد دور شدن سکوی پرجمعیت و شلوغی باشید که کسی را در آن نخواهید شناخت.

ایستگاه‌های نزدیک شهر از برابرتان خواهند گذشت: رما توسکولانا، رما استینسه، رما تراستوره. آن وقت کسی خواهد خواست که چراغ خاموش شود.

درحالی‌که سرتان را بلند می‌کنید، گردنتان را می‌پیچانید و می‌کوشید تا مهره‌های پشتتان را جا بیندازید، چشم‌هایتان را باز می‌کنید و در بالای دهن باز پیرمرد ایتالیایی، در بالای سیبل زبر و سوراخ‌های بینی‌اش، و در بالای عینکش که شیشه‌های برش‌خوردهٔ محدّش را می‌بینید، به شیشهٔ مستطیلی خیره می‌شوید که می‌دانید در زیر آن عکس‌کوه‌هایی هست که اکنون بر اثر بازتاب زرد نور راهرو به هیچ‌روی دیده نمی‌شود. در کنار آن، از آن سوی پنجره که پرده‌اش را از روی سهل‌انگاری نکشیده‌اند، ماه شب چهارده با تکان‌هایی در آینه نمایان می‌شود.

در آن سوی پنجره، تربیع اوّل ماه بر فراز بام‌ها و دستگاه‌های گازسنج حومه دیده می‌شد.

در راهرو درجه یک، با جیبی پر از سیگار گولواز ایستاده بودید، و گروهی از پشت سرتان رد می‌شدند تا به دور اول غذای رستوران برسند. تنها یک مسافر در کوپه مانده بود، مردی چاق، همسن و سال خودتان،

که سیگارهای برگ کوچک و خشکی می‌کشید که رنگشان به سیاهی می‌زد. دو چمدان بزرگ عنابی‌اش را بالای سرش گذاشته بود.

در آن سوی پنجره، در جنگل، درختان دیگر بیشتر برگ‌هایشان را از دست داده بودند به طوری که از میان شاخه‌هایشان تربیع اول ماه مانند قایقی عمودی، در حال نوسان دیده می‌شد.

دست چپتان را روی تکیه‌گاه عریض گذاشته، و پشت گردنتان را به روکش سفید، خنک و سوراخ سوراخ تکیه داده بودید، و آنگاه که در راهرو کسانی که از خوردن غذا فارغ شده بودند برمی‌گشتند، دستتان را روی شیشه گذاشتید تا در تاریکی شب، از روی حدس ایستگاه لوم - آلزیا را با انبار لوکوموتیوهای کهنه‌اش ببینید.

بالای سرتان، نه‌تنها چمدان سبزتان، مثل امروز، قرار داشت بلکه کیف‌دستی چرمی کمرنگتان هم که پر از پرونده‌ها و اسناد و مدارک بود، دیده می‌شد. پرونده‌ی مربوط به شعبه‌ی رنس، با جلد مقوایی نارنجی‌اش در دستتان بود.

در آن سوی پنجره، آب‌های رود سون به آرامی می‌درخشیدند. آن وقت آقای چاق ازتان خواهش کرد که چراغ را خاموش کنید، سپس پرده را کشید، و شما به راهرو رفتید تا درحالی‌که به خصوص به سکوی ایستگاه ماکن، که تقریباً خالی بود و به عقربه‌ی ثانیه‌شمار که روی صفحه‌ی ساعت جست می‌زد نگاه می‌کردید، سیگار پشت سیگار دود کنید.

تازه چراغ‌ها را روشن کرده بودند، به مودان رسیده بودید. مأمور گمرک با ملایمت، با مَهرش به شیشه می‌زد.

و در کوچک سیاه به اتاق بسیار تاریکی باز شد که سقف خمیده‌اش در بالای طاقچه‌های پوشیده از جعبه و کتاب به دشواری دیده می‌شد.

مردی با دست‌های گنده از پشت میزی دراز با شما حرف می‌زند اما شما حرف‌هایش را نمی‌فهمید. به نگهبانان فراوانی که از زن و مرد در

دوروبرتان هستند، نگاه می‌کنید. سرشان را تکان می‌دهند و در نگاهشان نشانی از ترحم دیده می‌شود. زن‌ها روسری سفید و سیاه بر سر دارند.

آن وقت به خود دل و جرئت می‌دهید، پلک‌هایتان را می‌بندید و دو دستتان را بالا می‌برید تا از آن‌ها بخواهید که به‌تان توجه کنند، و هنگامی که احساس کردید که یک‌یک آن‌ها نفسش را در سینه حبس کرده است تا حرف‌هایتان را بهتر بشنود، درحالی‌که می‌کوشید تا زبان ایتالیایی را به طرزی کاملاً دقیق به کار ببرید، شروع به توضیح دادن می‌کنید:

«همه این کارها از اراده من بیرون است. آماده‌ام تا به خطای خود اعتراف کنم، من یک فروشنده ماشین تحریر بیش نیستم، من در رونق تجاری کشورتان سهم هستم، یکی از خدمتگزارانش هستم، مرا در این شهر به آبرومندی می‌شناسند، کافی است که از شرکت اسکابلی درباره من تحقیق کنید».

اما خوب می‌دانید که بیهوده ادامه می‌دهید و آن‌ها حرف‌هایتان را نمی‌فهمند چون کلماتی که به گمان خود با دقت تمام ادا می‌کنید از گلویتان خارج نمی‌شود و تنها صفیری از دهانتان بیرون می‌زند که لحظه به لحظه گوشخراش‌تر و نافذتر می‌شود به طوری که همگی، به رغم علاقه‌ای که به شنیدن دفاعیه شما دارند، آهسته از جا برمی‌خیزند، با دست‌هایی منقبض پیش می‌آیند تا این صدای عذاب‌آور و بی‌حاصل را قطع کنند.

مأمور گمرک تازه چراغ را خاموش کرده بود و هنگامی که قطار دوباره به راه افتاد و داخل تونل شد پاهایتان را روی نیمکت روبرو دراز کردید و یکسر خوابیدید تا اینکه در ایستگاه تورن بیدار شدید که با آنکه هنوز صبح نشده بود بسیار پرجنب و جوش بود. در آنجا دو کشیش با کلاه‌های کرکی وارد شدند، چراغ را روشن کردند، و شروع به گفتگو کردند. چند کلمه‌ای که به طور پراکنده به گوشتان خورد لحظه‌ای کنجکاوی‌تان را برانگیخت، اما بعد دیدید که موضوع گفتگوشان ماجراهای ملال‌آور یکی از مدارس ژن است.

شیشه کدر، همچنان که ریشتان را می تراشیدید، دیگر کمتر تار به نظر می رسید. هنگامی که در واگن غذاخوری شیرقهوه تان را با کفی که بر رویش بود و با شیرینی های تازه مربایی، که در ایتالیا به آن ها کرواسان می گویند می خوردید، آفتاب درآمده بود. آسمان کاملاً صاف بود و تنها دو سه تکه ابر در آن به چشم می خورد که طرحی مشخص داشت و همچنان که بر فراز روستاها شناور بود تغییر رنگ می داد. در کوچه های روستاها، چراغ های روی تیرهای برق خاموش می شدند، گاری های شیرفروشان به کندی حرکت می کردند، و نخستین دو چرخه سواران از تاریکی بیرون می آمدند. ناگهان در افق، از میان یک بریدگی تابناک هلالی شکل خورشید را دیدید که هویدا شد و میزی را که بر سرش نشسته بودید غرق در اشعه افقی خود کرد و همه اشیاء را، حتی خرده نان ها را، به طرزی باشکوه با سایه های بلند نمایان کرد. در کوچه تان، چین های لباس سیاه کشیشان پر از غباری زرین بود و گفتگوهای صاحبان شان موقتاً قطع شده بود. تونل ها به این روشنایی باشکوه پایان دادند. پس از صخره، در ژن، کشتی های بندر را تماشا کردید، با قایق های سفیدشان، و با درخشش شیشه هایشان که با درخشندگی موج های نرم برابری می کرد، و فانوس دریایی بلند را تماشا کردید که سایه اش برای لحظه ای مرغان دریایی را محو کرده بود.

هر سه تن در استاتسیونه پرینچیپه پیاده شدند. کشیش ها، که شئل هایشان را روی بازویشان انداخته بودند، گفتگوکنان بر روی سکو، چمدان های سیاه حجیم شان را که احتمالاً کم و بیش خالی بود به چابکی به این سو و آن سو حرکت می دادند. آقای چاق که هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بود، با ریش ن تراشیده در کنار شما که در راهرو ایستاده بودید و در حال استنشاق هوای تازه و کشیدن اولین سیگار روز بودید، از پنجره به بیرون خم شده بود و صدا می زد: «facchino»^۱؛ و شما که دستپاچگی او، خطوط خسته

۱. به ایتالیایی یعنی باربر. - م.

چهره‌اش، و دهان تلخش مایهٔ تفریحتان بود درحالی‌که کمکش می‌کردید تا بارهایش را از پنجره به باربر بدهد، به خود می‌گفتید: باید تنها یک خرده از من مسن‌تر باشد، اگر مواظب نباشم ممکن است که من هم به همین روز بیفتم.

عکس ماه را دیگر در آینه نمی‌بینید بلکه آن را کج و کوله، شبیه پاهای حیوانی شبگرد، بالای موهای آنیس، که در پرتو آن رنگی سیماب‌گون به خود می‌گیرد، در شیشه‌ای می‌بینید که قاب عکسی را پوشانده که اکنون ناپیدا است اما می‌دانید که چند کشتی بادبانی را در کنار اسکله نشان می‌دهد. ایستگاه ویارجو می‌گذرد.

بنابراین مدتی بیش از آنچه گمان می‌کردید، خوابیده‌اید. آه، اگر نمی‌توانید از این خواب با رؤیاهای بد و سمجش جلوگیری کنید، پس لااقل بهتر است که ادامه پیدا کند، نه اینکه مدام به این صورت قطع شود و در سرتان، و دلتان، دود زیانبار و طعم زهرآلودش را باقی بگذارد! لااقل بهتر است که از تکرار این بیداری‌ها پرهیز کنید، و چون کابوس رهایتان نخواهد کرد، یک‌بار هم شده میدان را برایش باز بگذارید تا به این وضع پایان بدهید، تا بتوانید خود را از دستش خلاص کنید، خود را از آن پاک کنید همچنان که از این چرک و کثافت معلقی که به چهره‌تان چسبیده است پاک می‌کنید، و از موهایی که از هنگام حرکت بر چانه‌تان روییده است،

بهتر است به طوری در جایتان مستقر شوید که واقعاً تا طلوع صبح فردا بخواید، همچنان که همهٔ همسفرانتان خوابیده‌اند، حتی این زن جوان هم، که در ژن سوار شد، به خواب رفته و اکنون به اندازه‌ای به سویتان خم شده است که از خود می‌پرسید آیا سرش روی شانه‌تان نخواهد افتاد؟ زن جوان کم‌کم خم می‌شود، بی‌آنکه چشمش را باز کند آهی می‌کشد و راست می‌نشیند،

دوباره می‌گذارد که سرش پایین بیفتد، شانه‌اش پایین بیفتد، و درحالی‌که کف دستش را روی نیمکت گذاشته است به بازوی کشیده‌اش تکیه می‌کند (اما با هر تکانی که کمی شدید باشد، آرنجش تا می‌شود، سپس دوباره راست می‌شود)، دهانش باز است، و دندان‌هایش در میان لب‌های بنفشش کمی برق می‌زند.

اکنون انگشت‌هایش آهسته آهسته تا لبهٔ صندلی سر می‌خورد، و همچنان به حرکت خود در طول آن ادامه می‌دهد. بازویش تا می‌خورد، و همهٔ بدنش به سویتان متمایل می‌شود. شانه‌هایش از پشتی صندلی جدا می‌شود. پشت دست چپش پیراهنش را روی ران‌هایش می‌مالد، سپس تا کفپوش آهنی گرم‌مازا پایین می‌آید و ناخن‌هایش روی آن کشیده می‌شود. پوست گردنش از میان یخه و موهایش، به شکل هلالی روشن‌تر بیرون می‌زند.

اگر لحظه‌ای پیش از ایستگاه و یارجو گذشتید، پس باید به زودی به پیزا برسید (الآن احتمالاً از جنگل‌های کاج می‌گذرید، ظاهراً دارید از دریا دور می‌شوید). هیچ نمی‌دانید دقیقاً چه ساعتی خواهید رسید. در کتاب راهنمایی که در چمدان بالای سرتان است نوشته شده، اما میلی به پا شدن و آوردنش ندارید. به ساعتان نگاه می‌کنید: تقریباً یک و ربع است. نمی‌دانید که ساعتان چه قدر جلو رفته است. هیچ یادتان نیست که آن را کی میزان کرده‌اید.

الآن وقتش نیست که دوباره بخوابید چون هم قطار تکان خواهد خورد و هم نور چراغ‌ها مانع خواهد شد، شاید هم کسی سوار شود. این رود آرنو نیست که کمی برق می‌زند؟

دیوارهایی نزدیک می‌شوند. لامپ‌هایی که نمی‌توانند کوجهای خالی را روشن کنند، بر فراز آن‌ها از سیم‌ها آویزانند. چراغ‌های سبز و قرمز، قطاری دیگر با کالاها و با اتومبیل‌هایی بر روی واگن‌هایش. ایستگاه آهسته سر می‌خورد. روی سکوی خلوت مردی یک چرخ دستی پر از محموله‌های پستی را هل می‌دهد، مرد دیگری ناگهان تلفنش را روی میز رها می‌کند و از دفتر کارش بیرون می‌آید؛ توقف شدیدتر از آن است که انتظارش را داشتید.

زن بغل دستی‌تان روی آرنجش بلند می‌شود، پشت راست می‌کند، دوباره می‌نشیند، انگشت‌هایش را به ابروهایش می‌کشد، به پشتی تکیه می‌دهد، و باز با اخمی که کم‌کم از چهره‌اش محو می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد.

حالا نوبت آنیس است که یک دفعه از جا بپرد. پی‌یر بازویش را عقب می‌کشد، آن را تا می‌کند، و دوباره چندین بار درازش می‌کند، به سوی پنجره خم می‌شود، گردن می‌کشد تا نگاه کند، بعد می‌گوید: «در پیزا هستیم»، به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، «فقط چهار ساعت و نیم مانده که به رم برسیم»، دست‌های آنیس را می‌گیرد، سرش را روی شانه‌اش او خم می‌کند، و چنانکه گویی تنها هستند در آغوشش می‌گیرد و نوازشش می‌کند.

دری پشت سرتان گشوده می‌شود. برمی‌گردید و می‌بینید نگهبانی که چهره‌اش را با ساعدش پوشانده است به درون می‌آید، شخص دیگری که خطوط سیمایش را به خوبی تشخیص نمی‌دهید و لباسی مثل لباس شما، منتها سالم و دست‌نخورده، به تن دارد از پی‌یر او می‌آید، چمدانی درست به شکل چمدانتان در دستش هست، به نظر می‌رسد که کمی از شما مسن‌تر باشد.

بازرس چیزی می‌گوید که باز هم نمی‌فهمید، و همین که سخنش به پایان رسید، صدای تازه‌وارد با وضوحی شگفت‌انگیز برمی‌خیزد:

«کی هستید؟ کجا می‌روید؟ در پی‌یر چی هستید؟ چه کسی را دوست دارید؟ چه می‌خواهید؟ منتظر چه هستید؟ چه احساسی دارید؟ مرا می‌بینید؟ صدایم را می‌شنوید؟»

دیگر جز نوری غلیظ و آبی‌رنگ و روزنه‌ی بنفش پنجره‌گرد چیزی باقی نمی‌ماند. همه‌ی نگهبانان، در طول دیوار، سر خود را به عقب می‌برند و چشم‌هایشان را می‌بندند.

همراه با تکان خوردن قطار برای آغاز حرکت، همگی حرکاتی به دست و سرشان می‌دهند.

پیرمرد ایتالیایی روبرویتان که هنگام توقف قطار بیدار نشده بود، سرفه

می‌کند، دستمالش را درمی‌آورد، عینکش را از چشمش برمی‌دارد، شیشه‌هایش را پاک می‌کند، چشم‌ها و قوس بینی‌اش را با انگشتانش می‌مالد.

زن جوانی که کنارشان نشسته است لب‌هایش را تکان می‌دهد گویی با اصرار چیزی را تکرار می‌کند، گویی می‌خواهد به هر قیمتی که هست خود را مجاب کند، سرش را می‌جنباند و این جنباندن سر رفته‌رفته تغییر جهت می‌دهد. اکنون با گیجگاهش پشتی صندلی را نوازش می‌کند، شانه‌اش دوباره آهسته شروع به پایین آمدن و فروافتادن می‌کند، بازویش تا می‌شود، یکی از پاهایش، که کاملاً راست و موازی هم بودند، به پشت دیگری می‌لغزد، و گودی‌ای که در دامنش می‌افتد در میان زانوهایش می‌لرزد.

پیرزن ایتالیایی که دست‌هایش را صلیب‌وار روی هم گذاشته است، به او نگاه می‌کند سپس چهره‌اش را به سوی پنجره برمی‌گرداند درحالی‌که انگشت‌هایش را از هم جدا می‌کند و چنانکه گویی دعا می‌خواند آن‌ها را رو به بالا می‌گیرد، کمی شانه‌هایش را بالا می‌برد پس از آن دوباره دست‌هایش را می‌بندد، آن‌ها را پایین می‌آورد و روی دامن سیاهش می‌گذارد، دوباره نگاهش را به سوی زن جوان برمی‌گرداند که در صندلی فرو رفته است، از پشت سر پیداست که نفس‌های بلندی می‌کشد، احساس می‌کنید که دارد به طرفتان می‌خزد، دلتان می‌خواهد که موهایش را ببوسید، دلتان می‌خواهد که شما هم به او نزدیک شوید و فرو بیفتید.

ماه به چهره‌آنیس تابیده، چشم‌هایش باز است و قرنیۀ درخشانشان به تکه‌ای از چینی می‌ماند، و روی مردمک‌های سیاهش چیزی مانند نوک پیکانی نمناک تکان تکان می‌خورد.

چهره‌پی‌یر را از نیم‌رخ می‌بینید و به نظرتان می‌رسد که دارد با شور و شیف‌تگی چیزی در گوش دل‌دارش زمزمه می‌کند، اما پی‌یر خوابیده است. فعلاً تنها کسی است که در این کوچه خوابیده است. شما هم باید بخوابید، باید در جای خود قرار بگیرید و آماده‌ خواب شوید.

دیگر از پیزا دور شده‌اید. دارید به دریا نزدیک می‌شوید. از لیورنو خواهید گذشت، نمی‌دانید آیا قطار در آنجا خواهد ایستاد یا نه. آنیس بازوی پی‌یر را با ملایمت دور می‌کند. دست پی‌یر پایین می‌افتد. مشت‌هایش روی لبهٔ نیمکت قرار می‌گیرد، همهٔ انگشتانش کمی تا شده‌اند و کف دست‌هایش رو به بالا دارد.

آنیس دستش را به میلهٔ توری بالای سرتان می‌گیرد، و با دست دیگرش دامنش را بالا می‌کشد، خارج می‌شود.

می‌خواهید بخواهید. پردهٔ شیشهٔ کنار دستتان را می‌کشید، و پیرمرد ایتالیایی روبرویتان هم به شما تأسی می‌کند، هم در را می‌بندد و هم پرده را می‌کشد.

به جز نور آبی چراغ سقف و پاره‌ای از پرتو مهتاب چیز دیگری در صندلی خالی آنیس دیده نمی‌شود. در آن سوی پنجره، چراغ‌های یک اتومبیل ناگهان کاج‌ها را در دل شب روشن می‌کند.

تنها، نامه‌های امپراتور یولیانیوس در دست، حومهٔ ژن را ترک کرده بودید، خورشید رفته‌رفته بر فراز بام‌ها و کوه‌ها شروع به تابیدن کرد، رنگش روشن شد، گرم و خیره‌کننده شد، چهره‌تان را در خود غرق کرد، تغییر جا داده نزدیک پنجره نشسته بودید، ناقوس‌ها هنوز سایه‌هایی بلند می‌افکندند، جاده‌ها پرجنب و جوش بودند، زن‌ها به آن زودی در رودی خروشان رخت می‌شستند، و در سوی دیگر میان سنگ‌پوزها و خانه‌های بیلاقی، ناگهان تکهٔ سه‌گوشی از دریا، با کشتی بادبانی باشکوهی نمایان شد. هنوز گل‌هایی در باغچه‌ها به چشم می‌خوردند،

(در اسپتزی^۱ ناوهای خاکستری در صفی طولانی بر آب‌های سبز ایستاده بودند)،

۱. از شهرهای ایتالیا، واقع در منطقهٔ لیگوریا، که مهم‌ترین بندر نظامی این کشور به شمار می‌رود. - م.

تونل‌ها روندی منظم به روشنایی می‌بخشیدند، چراغ پایه‌دار و حتی چراغ کوچک سقف نیز خاموش بود، ایستگاه ویارجو را دیدید که گذشت، با ترک منطقه لیگوریا وارد سرزمین اتروسک‌ها شدید،

سپس بر فراز لایه سفالین بام‌های رم، در برابر چشم‌اندازی از تپه‌هایی کم‌ارتفاع، که مانند مرغان دریایی یا بادبان‌هایی در آب‌های عمیق یک بندر هنگام دمیدن صبح می‌درخشیدند،

گنبد، تعمیرگاه و برج ناقوس کج را دیدید که هر بار که در چنین ساعتی و در زیر چنین نوری به این ایستگاه وارد می‌شوید آرزوی دیدنشان را دارید و به احتمال بسیار آن‌ها را می‌بینید؛

اما هرگز در پیزا پیاده نشده‌اید، شاید هرگز وقت آن را نداشته‌اید. همیشه مقصدتان رم بوده است، بی‌هیچ درنگی در ایستگاه‌های میانی، چون کارهای شرکت منتظران بوده، چون سسیل منتظران بوده است. اما امروز سسیل نمی‌داند که دارید شبانه به او نزدیک می‌شوید. امروز اسکابلی نمی‌داند که دارید به رم نزدیک می‌شوید.

در کوچه‌های مستقیم و آفتابی لیورنو، که به زودی بی‌آنکه ببینیدشان از میانشان عبور خواهید کرد، شاهد به چپ و راست رفتن جمعی بودید که جنازه‌ای را تشییع می‌کرد. روزنامه‌فروشی روی سکوی قطار فریاد می‌کشید (به جز کارمندان راه‌آهن کسی در آنجا نخواهد بود)، دودی غلیظ از لوکوموتیوی قدیمی به هوا برمی‌خاست. هوای بیرون با بوی نمک، طناب‌ها و زغال بسیار ملایم و نشاط‌آور بود. پرتوی از آفتاب به چانه کاملاً تراشیده‌تان می‌تابید. سپس احساس کردید که سرتان، در میان اتاق بی‌حرکت، دارد به عقب خم می‌شود.

۱. مردم منطقه اتروریا، از مناطق باستانی ایتالیا که در میان دو رود آرنو و تیر واقع شده است. - م.

از روزنهٔ بنفش پنجرهٔ گرد، همراه با نسیمی آکنده از غبار، بوی گنیدگی و ماسه به درون می‌آمد.

دیگر چیزی بر جا نمانده بود به جز نور آبی‌رنگی که بر غلظت هوا می‌افزود به طوری که نمی‌توانستید چهرهٔ نگهبانانی را ببینید که در صندلی‌هایشان، روبروی یکدیگر، در طول دیوارهایی نشسته بودند و به نظر می‌رسید که رفته‌رفته به درون آن‌ها فرو می‌روند؛ اما تنفس منظمشان را می‌شنیدید که دم به دم شدیدتر، زننده‌تر و زنگ‌دارتر می‌شد.

احساس می‌کردید که پاهایتان دیگر تحملتان را ندارند، و حتی روی زمین هم قرار نگرفته‌اند، به تدریج بالا می‌رفتند، و همهٔ بدنتان آن‌قدر در فضا چرخ می‌خورد تا سرانجام در سطحی برابر با چشم‌های بستهٔ کسانی که نشسته بودند بر جا بماند.

دیگر به جز گنبد که کم‌کم در زیرش، چنانکه گویی در تونلی، شروع به حرکت کرده بودید چیزی نمی‌دیدید، و نگهبانان در طول دیوار، با سرعتی برابر با سرعت شما، بی‌آنکه حرکتی به دست و سرشان بدهند، جابه‌جا می‌شدند.

حالا می‌دانید در کجایی؛ این نشان‌های به جامانده از گچ‌های تزئینی و رنگ‌ها، و این رطوبت، و این لامپ‌های سرخ‌فامی که در پیرامونشان لکه‌های بزرگ سبز و لزوج دیوارها را می‌پوسانند، زیرزمین‌های کاخ زرین نرون هستند.

آسمان شبانگاهی که گاه از میان حفره‌هایی مدور دیده می‌شود. تونل ناگهان عریض می‌شود؛ همه چیز از حرکت بازمی‌ایستد.

قطار توقف کرده بود (قطار باید توقف کرده باشد، احتمالاً دیگر لیورنو را پشت سر گذاشته‌اید)، هنوز در لیورنو بودید (چراغ را در لیورنو روشن نکردند)، آفتاب در ایستگاه لیورنو، در میان دودها، می‌درخشید (در اینجا کسی هست که پیش‌تر نبود و آنیس هم برگشته است، آهسته عبور کرده و

مزاحمتان نشده‌اند)، در کویه تنها بودید، پنجره پایین بود و سرتان را به سوی سکو خم کرده بودید. از روزنامه‌فروش دوره‌گرد چند روزنامه خریدید سپس ایستگاه لیورنو را ترک کردید درحالی‌که در پرتو خورشید تابانی که هنوز در آن صبح اول نوامبر توسکانا^۱ با قدرت تمام می‌درخشید، دشت‌های برهنه، دهکده‌ها، تپه‌ها، سواحل خلوت دریا با یک ردیف اتاقک آبی و سفیدشان، و همین چشم‌اندازی را تماشا می‌کردید که در این لحظه شب، فرورفته در خوابی بد، نامنظم و دشوار، از آن عبور می‌کنید. در آن سوی راهرو و دریا، سنگ‌پوز پیومبینو، و جزیره‌الب به تمامی در معرض تماشا قرار دارند.

در واگن غذاخوری، در نوبت اول پذیرایی، هنگامی که از مارما می‌گذشتید، روبروی یک زن بسیار زیبای ایتالیایی، یک بانوی بلندقامت رمی که سسیل را به یادتان می‌آورد، نشستید.

دوباره بالای موهای آنیس، در شیشه‌قابی که عکس ناپیدای کشتی‌هایی را در اسکله بندری کوچک نشان می‌دهد، بازتاب کج و کوله‌ماه به جای پای یک حیوان وحشی شبگرد می‌ماند، و نه تنها به جای پا بلکه به خود پنجه‌های حیوان می‌ماند که پیوسته باز و بازتر می‌شود گویی بی‌صبرانه آماده‌چنگ انداختن است. سپس به سوی لبه‌قاب، و به سوی پنجره تغییر جا می‌دهد، ناپدید می‌شود، اما اکنون خود ماه به تمامی از پشت پنجره رخ می‌نماید، لرزان در وسط پنجره ثابت می‌ماند، و نور مستقیمش ناگهان به طوری کویه را فرامی‌گیرد که در میان دو کفستان، به ورقه‌های لوزی‌شکل کفپوش فلزی گرمازا جلوه‌ای دوباره می‌بخشد و آن‌ها را به درخشش وامی‌دارد.

۱. منطقه‌ای واقع در شمال غرب ایتالیا. - م.

در نور آبی‌رنگ، همچنان که به سوی پیزا پیش می‌روید، او را که در خواب است چنان نگاه می‌کنید که گویی زنی ناشناس است و در قطار به او برخوردیده‌اید، گویی این زنی که در کنارتان نشسته است، و پشت زیبایش چنین به شدت بالا و پایین می‌رود، و دستتان که همچنان کتابی را که نگشوده‌اید می‌فشارد به موهایش می‌خورد با جرئت و جسارت، به جای اینکه تنش را روی نیمکت رها کند، آمده و خود را به شما چسبانده است تا بخوابد. گویی بی‌آنکه کلمه‌ای به شما بگوید، بی‌آنکه صدایش را شنیده باشید، به خود اجازه داده‌اید که او را در حال خواب به سوی خود بکشید،

به خود می‌گفتید: نامش را نمی‌دانم، نمی‌دانم کیست، حتی نمی‌دانم که ایتالیایی است یا فرانسوی، نمی‌دانم کی سوار قطار شده است، احتمالاً در آن لحظه خوابیده بودم، اکنون خود را در کنار چهره‌ی زیبایی می‌بینم که به گردنم تکیه داده است، دستم کمرش را می‌فشارد، زانویش به نرمی زانویم را نوازش می‌کند و پلک‌هایش را نزدیک لب‌هایم احساس می‌کنم.

پرده‌ی پنجره پایین افتاده بود، اما نه پرده‌ی شیشه‌ی کنار دستتان که شقیقه‌تان به آن مالیده می‌شد، و در طرف دیگر راهرو، به دیدن پنجره‌ی پوشیده از قطره‌های آب، احساس می‌کردید که باران پاییزی دارد بیداد می‌کند.

خستگی ناشی از اقامت در پاریس، خستگی ناشی از این سفر و از تلاشی که برای پنهان داشتن خاطراتتان و حل و فصل کردن مسائل درونتان به خرج دادید، هرازگاهی شما را به لرزه درمی‌آورد و به ارتعاش بدنتان، همچون بازتابی، لرزش بدن سسیل پاسخ می‌داد اما بلافاصله آرام می‌شد، نفس‌های بلندش را از سر می‌گرفت و خستگی و درماندگی‌تان، زخم‌های نهانتان، همه‌ی ترش‌کردن‌های دستگاه گوارشتان، همه‌ی قرچ‌قرچ‌های استخوان‌هاتان، و همه‌ی کوفتگی اعصابتان را در یک عصا‌ی دریایی لطیف، در نوری دلپذیر، پنهان، ملایم و گرم، در تقطیر گیرا و آرامش‌بخش هوا، دیوارها، گام‌ها، کلمه‌ها، و نام‌های رمی، که در حال نزدیک شدن به آنها بودید، شستشو می‌داد.

از لیورنو به بعد توقفی نداشتید. در حال عبور از مارما بودید. سعی می‌کردید که دوباره بخوابید. همچنان که داشتید وارد چپویتا وکیا می‌شدید، سسیل بیدار شد.

همه چیز از حرکت بازایستاده بود؛ بالاتر از سرتان، درست روبروی چشم‌هایتان، تصویری بود که توفان نوح را نشان می‌داد. همهٔ همراهانتان، از زن و مرد، باد کرده بودند، در طول دیوارها بالا می‌رفتند، با رسیدن به طاق قوسی انحنای می‌یافتند.

در امتداد تنتان، در هر دو سو، صفی از کاردینال‌ها، با کلاه و شنل، می‌گذشتند و همگی همین که به نزدیکی گوشتان می‌رسیدند، زمزمه‌کنان می‌گفتند: «چرا تظاهر به نفرت داشتن از ما می‌کنی؟ مگر ما رمی نیستیم؟» سپس، نشسته بر تخت روان^۱، که چهار مجسمهٔ مرمرین سیاه غول‌پیکر با چشمانی از کهربا آن را می‌کشند، و با آهنگ گام‌های آن‌ها به نوسان درمی‌آید، و بادبزن‌های بزرگی از پر، و چتر آفتابی ابریشمین سفید و زرینی پیرامونش را گرفته، پاپ با دست‌هایی در دستکش و انگشتانی پر از انگشتر، با تاج مخصوص سه طبقه، با چهره‌ای که نشان خستگی در خطوط آن هویداست، و چشمانی پنهان در پشت عینکی گرد و ضخیم، در لحظه‌ای که پاهایش تقریباً به پاهایتان می‌خورد، با صدایی که انگار از گورستانی دوردست می‌آید، و صفیرکشان در دیوارهای جاندار طنین می‌اندازد، به‌کندی و با اندوه بسیار می‌گوید:

«ای آن‌که در پای من، در میان هوا می‌خکوب شده‌ای، و توان جنباندن لب‌هایت، و حتی بستن پلک‌هایت را هم نداری تا بتوانی از حضور من بگریزی،

ای آن‌که دلت می‌خواهد بخوابی و به این زمین که اکنون از زیر پایت

۱. صندلی مخصوصی که پاپ در برخی از مراسم بر آن می‌نشیند. در متن: sedia Gestatoria.

کشیده شده است تکیه کنی،

این همه تصاویر مراقب تو هستند و تو قادر نیستی که به آنها نظمی
ببخشی و نامی بدهی،

چرا تظاهر به دوست داشتن رم می‌کنی؟ مگر من شبح امپراتورانی نیستم
که قرن‌هاست به پایتخت دنیای منسوخ و حسرت‌آورشان رفت و آمد
دارند؟»

نخست سرش خاکستری می‌شود، سپس همه لباس‌هایش رنگ آبی به
خود می‌گیرد. آن‌گاه در روشنایی غلیظی که در میان تالار به شکل لخته‌ای
درمی‌آید، محو می‌شود.

یکی از مسافران پیاده شده، چراغ را روشن کرده بود تا چمدانش را از
روی توری بردارد. سسیل تازه از خواب بیدار شده بود و چون نمی‌دانست
که در کجاست در تمام مدت توقف قطار بی‌آنکه شما را به جا بیاورد
نگاهتان می‌کرد، قیافه‌اش حکایت از آن داشت که از خواب بدی که
می‌کوشید آن را از خود دور کند بیدار شده است، درحالی‌که به نظر می‌رسید
به خوابی آرام فرو رفته باشد.

خطوط چهره‌تان در آینه، هنگامی که ریشان را می‌تراشیدید، خسته
می‌نمود و رنگتان پریده بود.

بدون برگشتن به کوپه، که او سر جایی که ترک کرده بودید بی‌حرکت و
با چشمان باز نشسته بود، شاهد گذشتن ایستگاه‌های نزدیک شهر بودید که
باران بر آنها می‌بارید: نخست رما تراستوره، و پس از آن رودخانه که روی
پلش یک کامیون حامل شیر درحالی‌که تکان‌تکان می‌خورد در حرکت بود و
نور چراغ‌هایش در آب‌های سیاه متلاطم انعکاس می‌یافت، رما اُستینسه،
سپس دیوارهای تیره شهر که احساس می‌شد روشنایی به آرامی بر فراز آنها
به حرکت درآمده است، پیاتزا زاما، ویا اپیانوئا، استاتسیونه توسکولانا.

سر پا، با یک سنجاق سر در میان دندان‌ها، می‌کوشید که به موهای

آشفته‌اش نظمی بدهد. مردم چمدان‌هایشان را در راهرو به دنبال خود می‌کشیدند. لاپورتا ماجوره و معبد مینرو مدسن را پشت سر گذاشته بودید. در رم بودید.

ماه از پنجره رفته است، اما بازتاب بسیار ضعیفش را در آینه‌ای، میان سر پی‌یر و سر تازه‌واردی مشاهده می‌کنید که نمی‌توانید خطوط چهره‌اش را ببینید، و تصویرش روی شیشه‌ی قاب عکس دیوارهای دندان‌دار و برج‌ها منعکس شده است. ایستگاه گروستو می‌گذرد.

ناخن‌هایش چه سخت در گوشتان فرو رفته، زنجیرهایش چه محکم به گرد سینه‌تان پیچیده است، و مارهایش چه آرام در طول پاهایتان در حرکتند!

گردنتان را آهسته بالا می‌برید، مشت‌هایتان را گره می‌کنید، بازوانتان را دراز می‌کنید، اما دیگر کتابی را که در دستتان بود ندارید، باید به زمین افتاده باشد؛ خودتان را جمع می‌کنید، کفپوش آهنی را میان کفش‌ها و میان پیچ‌های فلزی جنبان می‌خراشید اما موفق به یافتنش نمی‌شوید.

کتاب روی نیمکت است، انگشتان این زن که دلتان می‌خواهد گردنش را به ملایمت گاز بگیرید، دلتان می‌خواهد بی‌آنکه بیدار شود سرش را برگرداند تا لب‌هایش را به شما عرضه کند، و وقتی که دستتان در نیمتنه‌اش رخنه می‌کند آن را بفشارد، روی کتاب قرار دارد،

انگشتانش را پس می‌کشد، با تکان‌های کوچک دور می‌شود، کتاب را که روی لبه‌ی نیمکت قرار دارد، دوباره به چنگ می‌آورید.

آن‌که هنوز هم موفق به دیدن چهره‌اش نشده‌اید خارج می‌شود، در را پشت سرش می‌بندد. پرتوی نارنجی روی کت تویدش، روی یکی از دست‌هایتان، روی یکی از زانوهایتان؛ پس از آن، دوباره تاریکی آبی‌رنگ. و هنگامی که لخته‌ی نور ناپدید شد، در ته تالار «پادشاه داوران» نمایان

می‌شود درحالی‌که دستش را بالا برده است، و همه آن مردان غول‌پیکر، سرنگون، با چشم‌های بسته، به گرداگرد طاق آویخته‌اند:

«کافی است تنها آهنگ سخنانم به گوشت برسد تا اعضاء بدنت دچار تشنج شود، چنانکه گویی به همین زودی کرم‌ها آن‌ها را جویده‌اند. آن‌که محکومت می‌کند من نیستم، بلکه همه کسانی که همراه منند، و نیاکانشان، محکومت می‌کنند، و همه کسانی که همراه تواند، و فرزندانشان.»

دیواری که او از آنجا پدیدار شده بود، با تابش آذرخش‌هایی راه‌راه شد و در تکه‌هایی بزرگ شروع به ریختن کرد.

با چشمان نیمه‌باز به چهره‌هایی می‌نگرید که همگی با چشمان بسته، در نور غلیظ آبی، به عقب خم شده با حرکت قطار در نوسانند، و به مستطیل شاید کمی تیره‌تری که از شب بیرون پنجره در میان پیرزن ایتالیایی و آنیس زیبای سیمین‌تن بازتاب یافته است، و به توری‌هایی که برای نگهداری دارایی‌های زنان و مردانی که هرگز آن‌ها را ندیده بودید، و احتمالاً از این پس هم دیگر نخواهید دید، به نقطه شروع طاق قوسی آویخته شده است.

آن‌که پی‌یر می‌نامیدش بیدار می‌شود، شانه‌هایش را از پشتی صندلی جدا می‌کند، آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه می‌دهد، و به عبور پیاپی چشم‌اندازهای خلاصه شده نگاه می‌کند، و زنی هم که آنیس می‌نامیدش از عالم خواب بیرون می‌آید، میچ دست شوهرش را می‌گیرد، و می‌کوشد که ساعت را در روشنایی ماه ببیند،

(«... مانده تا به رم برسیم.»)

— آره، تقریباً، هنوز وقت داری که بخوابی.

— می‌روم کمی در راهرو بمانم تا پاهایم از بی‌حسی دربیایند»،

هر دو برمی‌خیزند، می‌کوشند تا مزاحمتان نشوند، پی‌یر دستگیره در را می‌گیرد، تا جایی که امکان دارد با احتیاط بازش می‌کند، خطی از نور نارنجی روی دست‌های او و شما پخش می‌شود، و روی گیسوان این زنی که

خود را در کنار تان رها کرده است،

سعی می‌کنید تا به طرز بهتری بنشینید. پیشانی‌تان را به پرده می‌چسبانید، اما نه، نخواهید توانست در این حالت بخواهید. دوباره سرتان را به عقب خم می‌کنید.

اکنون با چشم‌های دوخته بر مهرهٔ آبی‌رنگ چراغ سقف، پاهایتان را به کفپوش آهنی گرم‌آزمایید تا بلکه آن‌ها را به نحو بهتری در میان پاهای پیرمرد ایتالیایی جا دهید، و احساس می‌کنید که دست آویزان زن جوان قوزک پایتان را به ملایمت نوازش می‌کند، و انگشت‌هایش را به آن می‌مالد گویی در صدد شناخت چیزی برآمده است.

باران در استاتسیونه ترمینی کم و بیش به همان اندازه سر و صدا می‌کرد که قطار در حال حرکت، و بر سقف شفاف تالار انتظار، که در آنجا ایستاده در کنار پیشخان کافه‌اش به سرعت فنجان‌های شیرقهوه‌تان^۱ را سرمی‌کشیدید، می‌گرفت؛ و در میدان، چاله‌های بزرگی بود که تا کسی‌ها وقتی که از روی آن‌ها رد می‌شدند به اطراف گل و لای می‌پاشیدند. بر اثر وزش باد، رگبار به سوی سایبان بزرگی هجوم می‌آورد که هر دو در زیر آن بی‌حرکت، خاموش، با یخه‌های بالازده و به هم‌فشردهٔ پالتو، در شب تاریک منتظر ایستاده بودید و به نظر نمی‌رسید که چیزی، به جز حرکت اتوبوس‌های برقی، نوید دمیدن سحر را بدهد.

چمدان‌های سسیل را تا پاگرد پلکان آپارتمان‌ش، در ویا مونته دلا فارینا، بالا بردید. پس از آن، بی‌درنگ، بی‌آنکه او را ببوسید، ترکش کردید و تنها در گوشش، شاید برای راحتی وجدان زمزمه کردید: «خدا حافظ، تا امشب»، سپس صدای چرخش کلید را در قفل و برهم خوردن در را شنیدید.

در آلبرگو کویبریناله، در اتاق کوچکی در آخرین طبقه که ایوانی در جلو آن بود، چمدانتان را روی میز گذاشتید و جلد اول انه‌ئید را که در مجموعه «بوده» به چاپ رسیده است از آن بیرون کشیدید. کرکره‌ها را باز کردید. روز کم‌کم از میان نوارهای باریک آب به بیرون نفوذ می‌کرد. سپس با زوال ابرها، پارگی روشنی بر فراز بام‌های ویا ناتزیوناله هویدا شد.

سر شب، پس از مذاکراتی توان‌فرسا و ملال‌آور در شرکت اسکابلی که بیش از آنچه پیش‌بینی شده بود به طول انجامید، درحالی‌که مدت‌ها از ساعت دیدارتان در پیاتزا فارنزه گذشته بود، قدم‌زنان به راه افتادید. در برابر ویتترین‌ها می‌ایستادید، اغلب از این پیاده‌رو به پیاده‌رو دیگر می‌رفتید، سپس تفریح‌کنان، در آن هوای خنک که هنوز کمی نمناک بود و پاره‌ای از شفق در آسمان باقی، با عبور از میدان پانتئون تغییر جهت دادید،

گویی می‌خواستید از رفتن به پیاتزا فارنزه خودداری کنید (اما پاهایتان شما را به آنجا می‌برد و احساس خشمی از این سرنوشت محتوم بی‌معنی به‌تان دست داده بود)، امیدوار بودید که او در آنجا نباشد، و به خصوص با در نظر گرفتن اینکه سراسر شب را در سفر گذرانده و روز بعد کارش را از سر گرفته بود، از انتظار خسته شده باشد،

به خود می‌گفتید: شاید منتظرم نمانده باشد، ساعت نزدیک هفت است، باید به خانه برگشته و ساندویچی برای خود درست کرده باشد به این قصد که هرچه زودتر بخوابد؛

اما نه، او آنجا بود، در جای همیشگی‌اش، درحالی‌که یک مجلهٔ مد را ورق می‌زد و نشانی هم از ناشکیبایی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

دلتان می‌خواست از او بپرسید که اقامتش در پاریس چگونه بوده است، انگار آن حرف‌هایی که برای معرفی او به هانریت زده بودید با حقیقت وفق می‌داد، انگار در واقع بانویی بود که در رم به مناسبتی با او سر و کار داشتید و همواره در نهایت لطف و محبت با شما رفتار کرده بود.

به‌تان گفت: «خیلی گرسنه‌ام، امروز صبح دیدم که رستوران تازه‌ای در لارگو آرجنتینا باز شده، بد نیست برویم ببینیم چه‌طور است. بعدش می‌روم بخوابم.»

این‌بار حتی از پله‌های خانه‌اش هم بالا نرفتید، حتی قرار دیداری هم برای فردا نگذاشتید. خمیازه‌کشان، با تکان دادن دست، به‌تان شب به‌خیر گفت. دکمه‌های پالتوتان را بستید و در آن سرما، پیاده به آبرگو کوییریناله برگشتید و در آنجا تا نزدیکی‌های نیمه‌شب شعرهای ویرژیل را خواندید. در ته تالار، دیوار در تکه‌های بزرگ فرومی‌ریخت و چهره‌ای که در مرکز بود رنگ آبی به خود می‌گرفت و در نور غلیظ مستحیل می‌شد و بر اثر آن، گویی لخته‌ای از نور در چشم‌انداز شبانه شهر که کم‌کم رو به روشنی می‌رفت، پدید می‌آمد.

مردان غول‌پیکر، درحالی‌که انگشتانشان کتاب‌های بزرگشان را ورق می‌زد، بر رویتان خم شده بودند و زیر لب چیزهایی می‌گفتند. در فکر او بودید و به خود می‌گفتید: آنچه بینمان گذشت ماجرای بیش نبود، بعدها او را خواهیم دید، همیشه دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. اما فردای آن شب که آسمان کمی ابری بود، نتوانستید طاقت بیاورید. وقتی که از شرکت اسکابلی بیرون آمدید، با عجله، تقریباً دوان دوان، خود را به کاخ فارنز رساندید.

ابتدا خود را نشان ندادید. شبانه در رم به تعقیب او که با حالتی شتابزده و عصبی، راه مستقیم را برای رفتن به ویا مونته دلا فارینا انتخاب نکرده بود، پرداختید. گاهی نزدیک‌تر می‌رفتید و از خود می‌پرسیدید آیا به خانه‌ی مرد دیگری می‌رود؟ سرانجام به او نزدیک شدید و درحالی‌که سرتان را به سوی برگردانده بودید و نمی‌توانستید چشم از او بردارید، مدتی در کنارش راه رفتید تا اینکه یک‌مرتبه شما را دید، ایستاد، فریادی کشید، کیفش از دستش افتاد و او بی‌آنکه حتی خم شود و آن را بردارد، خود

را به آغوشتان افکند.

لب‌هایش را بوسیدید و به او گفتید:

«نمی‌توانم از تو چشم بپوشم.

– اگر می‌دانستم که می‌بینمت، شام می‌پختم تا در خانه با هم بخوریم.»

ته مزه تلخ سفر پاریس و همه خاطرات آن محو شدند. دوباره جوان

شده بودید. سرانجام دوباره پیدایش کرده بودید. وارد رم شده بودید.

پس از صرف غذا در رستوران کوچکی که روبروی جزیره تیر بود،

درحالی‌که خود را به هم چسبانده بودید و در راه یکدیگر را می‌بوسیدید تا

معبد گرد و ستا رفتید، از طاق یانوس گذشتید، در امتداد پالاتن و پارک

کائلیوس به راهتان ادامه دادید و کلامی بر لب نیاوردید تا به خرابه‌های کاخ

زرین نرون رسیدید (در میدان کلوزه هنوز ازدحامی از آمد و شد اتومبیل‌ها

و موتورسیکلت‌ها برپا بود) و نوشته‌ای را که در آنجا بود خواندید که اعلام

می‌کرد تنها در روزهای پنجشنبه می‌توان از آن دیدن کرد.

«برای همین است که تا حالا هرگز داخلش را ندیده‌ام.

– فردا می‌آیم و از طرف تو می‌بینمش.»

پرتو ماه در این لحظه به سر پیرزن ایتالیایی می‌تابد، و به شیشه قاب

عکس کرکسون که آن را به شکل مستطیل باریک عمودی درخشانی در بالای

سرش می‌بینید. دستگیره در، که با دستتان گرفته بودیدش، تکان می‌خورد. در

باز می‌شود. مردی سرک می‌کشد، سپس در را می‌بندد.

پرده پنجره که دو گیره‌اش از جای خود درآمده بود، با تکان‌های

کوچکی بالا می‌رفت و شکافی پدید می‌آورد که روشن می‌شد، گسترش

می‌یافت، و از میان آن رفته‌رفته می‌توانستید باریکه ناپایداری از دشت رم

را که نخست در سپیده‌دم به رنگ خاکستری، بعد سبز، و در پایان به رنگ

زرد درآمد ببینید. سپس بر فراز کشتزارها و تاکستان‌ها، در گوشه و کنار تپه‌ها، تکه‌های سه‌گوشی از آسمان روشن هویدا شد.

چون یکی از مسافران پرده را کنار زد و پنجره یکسر آشکار شد، آفتاب در سر یک پیچ، با قلم‌موهای مسینش شیشه را رنگ زد و با لکه‌های نازک فلزی گرم درخشان‌گونه‌ها و پیشانی خفتگان را پوشاند.

دسته‌ای از کلاغ‌ها برخاستند و روی مزرعه‌ای به پرواز درآمدند، و در آن سوی راهرو امواج دریا با رنگی که خورشید به آن‌ها می‌زد، جزء به جزء به چشم می‌آمد.

هانریت که چشم‌هایش را باز کرده بود، گفت: «به این زودی رسیدیم.

— داریم به چیویتا وکیا می‌رسیم.»

شهر ویران نشده بود. پیش از جنگ بود. کودکانی با پیراهن سیاه روی سکو بودند.

به او گفته بودید که برود موهایش را درست کند، و با اودکلن صورتش را کمی‌تر و تازه کند، اما در کنارتان مانده و دستش را به شانه‌تان تکیه داده بود و با ولع، درحالی‌که پی‌درپی مژه می‌زد، به بالا آمدن آفتاب که ابرهای شگفت‌انگیز را پشت کاج‌ها و ویلاها پراکنده می‌کرد، می‌نگریست.

در برابر ایستگاه قدیم ترمینی، با معماری دور از ظرافت قرن نوزدهمی‌اش، نه موتورسیکلتی بود و نه اتوبوس برقی، اما هنوز اسب‌ها سر جایشان بودند و شما هم پس از آنکه صبحانه‌تان را در بوفه قدیمی، دلگیر و خفه ایستگاه خوردید، سوار یک کالسکه شدید.

در آن زمان تنها از طریق کتاب با زبان ایتالیایی آشنا بودید. هنوز در شرکت اسکابلی کار نمی‌کردید. همه چیز شگفت‌زده‌تان می‌کرد و به تحسین وامی‌داشت. لباس‌های نظامی و فریادهای «Viva if duce»^۱ تأثیری به حالتان نداشت.

۱. زنده‌باد پیشوا (موسولینی). — م.

از او پرسیدید آیا مایل است که در اتاقتان در هتل کروچه دی مالتا، واقع در ویا بورگونیونه، نزدیک میدان اسپانیا، به استراحت پردازد. ابداً. تنها چیزی که دلش می‌خواست راه رفتن بود و دیدن، و هر دو به راه افتادید و در کوچه‌هایی که کم‌کم گرم می‌شد، به جستجوی تپه‌های مشهور برآمدید. پیامبران و زنان غیبگوی غول‌آسا کتاب‌هایشان را می‌بندند. چین‌های مانتوهایشان، روبنده‌هایشان، و جامه‌های بلندشان تکان می‌خورد، کش می‌آید، به پرهای بلند سیاهی می‌ماند که به تدریج باریک می‌شود. دیگر در بالای سرتان چیزی نمی‌بینید جز دسته‌بزرگی از پرهای سیاه که از میانشان آسمان دودناک شبانه بیش از پیش نمایان می‌شود و گود می‌افتد. احساس می‌کنید که دارید. پایین می‌آیید. با علف‌ها برخورد می‌کنید. سرتان را به چپ و راست برمی‌گردانید و تنه‌های شکسته‌ستون‌های خاکستری را می‌بینید، و درختچه‌هایی را که به طور منظم کاشته شده‌اند، و در آن ته، لانه‌ی آجری بزرگ نیمه‌ویرانه‌ای را با سقف گچ‌بری شده. آنگاه در هوا، چند سانتی‌متر بالاتر از سرتان، تندیس‌های ریزی از برنز با آذین‌هایی از آهن نزدیک می‌شوند.

«من واتیکانوس هستم، خدای گریه‌کودکان.

– کونینا، الهه‌ی گهواره‌هایشان.

– سیئا، الهه‌ی دانه‌گندم افشاننده در خاک.

– الهه‌ی نخستین جوانه‌ها.

– الهه‌ی گره‌ساقه‌های گیاهان.

– الهه‌ی برگ‌هایی که باز می‌شوند.

– الهه‌ی خوشه‌تازه.

– الهه‌ی داسه‌هایش.

– الهه‌ی گل‌های ناشکفته‌اش.

– الهه‌ی سپیدی‌هایشان.

— الهه گندم رسیده.

— خدایان کوچک و موشکاف ایتالیای کهن، خدایان کالبدشکافی زمان و عمل، که از بقایای آنان قانون رمی زاده شد.

— ژاگاتینوس، که زن و مرد را دست به دست می‌دهد.

— دو میدوکوس، که نوعروس جوان را به خانه تازه‌اش می‌برد.

— دو میتیوس، که او را در این خانه نگه می‌دارد.

— مانتورنا، که او را برای شوهرش حفظ می‌کند.

— ویرژینسیس، که بند کمرش را می‌گشاید.

— پارتوندا.

— پریاپوس.

— ونوس.»

ونوس در حال دور شدن بزرگ‌تر می‌شود، و هنگامی که به سویتان، به لانه بزرگ، برمی‌گردد درحالی‌که همه همراهانش را بلند کرده و در کف دستش نگاه داشته است، پیکر عظیمش رنگی روشن و طلایی به خود می‌گیرد.

بالای سرش سه پیکره بزرگ از برنز، آهن، و سومی به رنگی بسیار تیره‌تر، از خاک سیاه، پدیدار می‌شود: ژوپیترا، مارس، و کوییرینوس.

سپس مردانی با ردا، زره و مانتو ارغوانی، با زیورهای زرین بسیار، و تاج‌ها، گوهرها، و قلاب‌دوزی‌های پرنقش و نگار بر روی شل‌هایشان، از هرسو می‌آیند و دور هم جمع می‌شوند. همه‌شان را یک به یک بازمی‌شناسید: ملازمان امپراتورانند.

هر دو با هم در کوچه‌ها راه می‌رفتید، کتاب راهنمایان را که در آن زمان نو بود به دست داشتید و در جستجوی تپه‌های مشهور رم بودید.

بعد از ظهر از فوروم و پالاتن بازدید کردید. سر شب، در لحظه‌ای که نرده‌های آهنی را می‌بستند، به معبد ونوس و رم رفتید.

«آنجا، در آن گوشه»، برایش توضیح می‌دادید، «در آن طرف کلوزه، خرابه‌های کاخ زرین نرون را می‌بینی. دست راست، در پایین، طاق نصرت کنستانتین، و دورتر از آن، چیزی که از لای درختان دیده می‌شود، قاعدهٔ معبد کلودیوس است، چون امپراتوران را در زمرهٔ خدایان به شمار می‌آوردند.»

در پیرامون آمفی‌تئاتر، ازدحام بزرگی از آمد و شد اتومبیل‌ها برپا بود، اما آن‌ها به نسبت اتومبیل‌های سال گذشته یا امروز بسیار کند حرکت می‌کردند. به تازگی ساخت ویادیی فوری ایمپریالی را به پایان رسانده، این باغ را در ویرانه‌های معبد به وجود آورده و هر دو را افتتاح کرده بودند.

ناگهان، روی نیمکت، در آن شب مستی‌آور، ازتان پرسید:

«برای چه اینجا را معبد ونوس و رم می‌نامند؟ این دو چه ربطی به هم دارند؟»

سرتان را کاملاً واپس برده‌اید و به درخشش خفیف شیشهٔ مستطیلی نگاه می‌کنید که عکس طاق نصرت را در بالای صندلی‌تان می‌پوشاند. چراغ‌های ایستگاهی می‌گذرند. باید چراغ‌های تارکوینا باشند.

به خود می‌گویید: باید بی‌حرکت ماند، لااقل باید بی‌حرکت ماند، این جنب و جوش و تلاطم یکسر بیهوده است. آیا همین جنبش واگن کافی نیست تا ثبات و قرارتان را مانند دستگاهی که بد به کارش انداخته باشند به لرزه در بیاورد؟

اما نمی‌توان جلو حرکت را گرفت، باید به بازو استراحت داد. چنانکه کمانی را کشیده باشید و ناگهان زه آن را رها کنید، دستتان ول می‌شود، انگشتانتان باز می‌شود، پشت آن‌ها با پوست‌گونه‌ای تماس می‌یابد، خود را به تندی کنار می‌کشید گویی آتش گرفته، گویی گونهٔ این زن پهلو دستی‌تان را که حال دوباره راست نشسته، چشمانش را باز کرده است و شما چهره‌اش را به دقت نگاه می‌کنید، لمس کرده است.

دوباره دست راستان را روی دستگیره در گذاشته بودید، و دستگیره دوباره به حرکت درمی‌آید. شکاف نور نارنجی از هم باز می‌شود، کفشی در آن جا می‌گیرد و پس از آن زانویی، که این بار متعلق به پی‌یر است و او برای تراشیدن ریشش نرفته بوده چون هیچ چیزی در دست‌هایش نیست. ماهرانه به درون می‌آید، نیمی از چانه روشن و کثیفش را می‌بینید. گویی در مرکب شنا می‌کند، به پیرامونش دست می‌کشد، تنش را که به جلو خم شده است به این سو و آن سو می‌گرداند، پاهایش را آهسته، یکی پس از دیگری بسیار بالا می‌برد، و سرانجام می‌چرخد و روی نیمکت مستقر می‌شود.

نیمی از لباس آنیس را می‌بینید، سپس ساق پایش را که بلند می‌شود، قوسی تردیدآمیز ترسیم می‌کند، پنجه پایش مانند عقربه دستگاه برق‌سنج بالای زانوهای روی هم افتاده‌تان به نوسان درمی‌آید، و تکه‌ای از دامن چین‌دارش، که روشنایی راهرو در آن انعکاس یافته است، مانند بال قرقاولی ماده در برابر چشم‌هایتان گسترده می‌شود. دستش را به شانه‌تان و سپس به پشتی صندلی پهلویی تکیه می‌دهد. رویش را برمی‌گرداند، روی پاشنه‌اش، که موفق شده است آن را وارد کوبه کند، می‌چرخد. لبه دامنش روی شلوارتان پهن می‌شود، زانوهایتان به زانوهایش می‌چسبد، اخمی بر چهره‌اش که اکنون تقریباً یکسر در این تاریکی آبی‌فام فرو رفته است، نقش می‌بندد، و در آن حال بال دیگر قرقاول بسته می‌شود. بار دیگر برمی‌گردد، دو دستش را بر شانه‌های پی‌یر تکیه می‌دهد، می‌چرخد و سر جای خود می‌نشیند. اکنون راست نشسته، سرش را اندکی به جلو خم کرده است و عبور چشم‌انداز سیاه مایل به آبی را با چراغ‌هایی که لکه‌هایی بر دیوارها می‌افکنند، نگاه می‌کند. در بند اینکه در را پشت سرش ببندد نبوده است. پیرمرد ایتالیایی دستش را تا دستگیره دراز می‌کند، چند لحظه‌ای در آنجا نگاهش می‌دارد، سپس آن را پس می‌کشد. زانوهایتان در زیر نور نارنجی به زانوهای زنی می‌ماند که در کنارتان نشسته است.

«ای امپراتوران و خدایان رمی، آیا به مطالعه در احوال شما نپرداخته‌ام؟
آیا گاهی موفق نشده‌ام که در سر پیچ کوچه‌ای یا ویرانه‌ای مرئی‌تان سازم؟»
انبوهی از چهره‌هایی عظیم و کینه‌توز چنان به شما نزدیک می‌شوند که
گویی حشره‌ای هستید به پشت افتاده؛ آذرخش‌هایی صورتشان را راه‌راه
می‌کند و پوستشان ورقه‌ورقه می‌ریزد.

تنتان در خاک مرطوب فرو رفته است. آذرخش‌ها آسمان را بر فراز
سرتان خط‌خطی می‌کنند، و در همان حال لایه‌هایی از گل فرو می‌افتد و
رویتان را کاملاً می‌پوشاند.

میچ دستتان در زیر نور نارنجی قرار دارد. با لغزاندن دستتان بر روی
رانتان، ساعتتان را از آستین پیراهنتان بیرون می‌آورید. ساعت پنج است. این
کوچه‌هایی که از هم‌اکنون تعدادی از پنجره‌هایشان روشن است باید
کوچه‌های چیویتا وکیا باشند. پرده‌ سمت راستتان را باز می‌کنید، و آنگاه
چهره زن رمی بغل‌دستی‌تان در تضاد با تاریکی و با موهای سیاهش،
به روشنی نمایان می‌شود.

اکنون دیگر نخواهید خوابید. باید از جا برخیزید، چمدانتان را بردارید
و روی نیمکت بگذارید، بازش کنید، لوازم نظافتتان را از آن بیرون بیاورید،
سپس دوباره درش را ببندید.

باید بتوانید این در را به طور کامل باز کنید، چون پاهایتان دیگر تاب
نگاهداری‌تان را ندارند.

باید از اینجا بیرون بروید.

در هوای سنگین و گرم کوپه، با بوی خصمانه‌اش، همه چیزهایی را که روی میز کوچک کنار دستشویی، که نمی‌توان سوراخ آن را بست و شیر آن آب را قلپ‌قلپ بیرون می‌دهد، ولو کرده بودید، جمع کرده و در یک کیسه نایلونی راه‌راه سفید و قرمز، و مرطوب و خنک، به دست گرفته‌اید: فرچه، ریش‌تراش، صابون، تیغ، شیشه اودکلن، مسواک با جعبه‌اش، خمیردندان نیمه‌خالی، شانه. انگشت اشاره‌تان را به چانه کم و بیش صافتان، و به گردنتان که هنوز زبر و خراشیده است می‌کشید، به لکه کوچک خون خشکی که به نوک انگشتتان چسبیده است نگاه می‌کنید، سپس در چمدانتان را بالا می‌برید و لوازم نظافتتان را در آن می‌سرانید، دو قفل ظریف مسی زردش را می‌بندید و در آن حال از خود می‌پرسید آیا باید آن را دوباره در بالا، در توری بگذارید، آیا در راهرو نمی‌مانید و منتظر دیدن اطراف رم نمی‌شوید؟ اما نه، هنوز باید کم و بیش نیم ساعت صبر کنید، به ساعتان نگاه می‌کنید، درست بیست و پنج دقیقه مانده است.

بنابراین دوباره چمدانتان را بالا می‌برید و سر جایش می‌گذارید. کتابی که هنگام حرکت خریده و نخوانده بودید اما در طول سفر آن را همچون نشانه‌ای از خود حفظ کرده بودید و اندکی پیش، موقع ترک کوپه فراموشش کرده، و موقع خواب هم رهایش کرده بودید به طوری که کم‌کم به زیر تنتان

لغزیده بود، اکنون در شیار میان نیمکت و پستی آن فرو رفته است. میان انگشتانتان می‌گیریدش و به خود می‌گویید: باید کتابی بنویسم. از این راه خواهم توانست خلأیی را که به وجود آمده است پر کنم، چون آزادی دیگری ندارم، چون این قطار مرا تا ایستگاه می‌برد، و در هر حال مقیدم، در هر حال مجبورم که از این خطوط آهن تبعیت کنم. بنابراین، به کار باطل فرساینده‌ام در شرکت اسکابلی ادامه خواهم داد، به خاطر بچه‌ها، به خاطر هانریت، به خاطر خودم. به زندگی در خانه شماره پانزده میدان پانتئون ادامه خواهم داد. به اشتباه گمان می‌کردم که خواهم توانست از این زندگی بگریزم؛ و به خصوص در دفعات آینده، این را خوب می‌دانم، نخواهم توانست از دیدن سسیل خودداری کنم. ابتدا هیچ حرفی به او نخواهم زد، چیزی دربارهٔ این سفر به او نخواهم گفت. نخواهد فهمید که به چه علت بوسه‌هایم با چنین اندوهی همراه است. اندک‌اندک آنچه را که در واقع همیشه احساس کرده بود احساس خواهد کرد و آن این است که عشق ما راه به جایی نخواهد برد و به حکم تقدیر در شن‌زار پیری هر دومان مدفون خواهد شد. ایستگاه مالیانا می‌گذرد. در آن سوی راهرو از هم‌اکنون حومهٔ رم هویدا شده است.

تا چند لحظهٔ دیگر به ایستگاه روشنی خواهید رسید که اگر در وقت سحر وارد آن بشوید، چنانکه این قطار در دیگر فصل‌های سال چنین امکانی را فراهم می‌کند، منظری بسیار زیبا خواهد داشت. هنوز تاریکی شب پایدار خواهد بود و از پشت شیشه‌های قدی عظیم، روشنایی تیرهای چراغ برق و درخشش آبی ترامواها را مشاهده خواهید کرد. به آلبرگو کوییریناله نخواهید رفت بلکه به کافهٔ ایستگاه خواهید رفت و

یک شیرقهوه^۱ سفارش خواهید داد و در حین خواندن روزنامه‌ای که چند لحظه پیش خریده‌اید، روشنایی اندک‌اندک نمایان خواهد شد، فزونی خواهد گرفت، و گسترده‌تر و گرم‌تر خواهد شد.

سپیده‌دم، هنگام ترک ایستگاه، چمدانتان در دستتان خواهد بود (آسمان کاملاً صاف است، ماه ناپدید شده است، روز پاییزی زیبایی در پیش خواهید داشت)، شهر به رنگ سرخ تیره جلوه‌گر خواهد شد، و چون نخواهید توانست نه به ویا مونته دلا فارینا بروید و نه به آلبرگو کوییریناله، سوار تاکسی خواهید شد و از راننده خواهید خواست که شما را به هتل کروچه دی مالتا، واقع در ویا بورگونیونه، نزدیک میدان اسپانیا ببرد.

دیگر در پای پنجرهٔ سسیل کمین نخواهید کرد. او را در حال بیرون آمدن از خانه نخواهید دید. او نیز شما را نخواهد دید.

دیگر دم در خروجی کاخ فارنز منتظرش نخواهید ماند. ناهارتان را تنها خواهید خورد. در تمام این چند روز غذایتان را در تنهایی خواهید خورد. چون از رفتن به محله‌اش پرهیز خواهید کرد، تک و تنها به گردش خواهید پرداخت و شب به هتلتان بازخواهید گشت و تک و تنها در آنجا خواهید خوابید.

آنوقت در این اتاق، در تنهایی، شروع به نوشتن کتابی خواهید کرد تا فضای خالی این چند روزی را که بدون سسیل در رم به سر می‌برید، و خود را از نزدیک شدن به او منع کرده‌اید، پر کنید.

سپس دوشنبه شب، در همان ساعت پیش‌بینی شده، و برای سوار شدن به همان قطاری که پیش‌بینی‌اش را کرده‌اید، به ایستگاه بازخواهید گشت. بدون دیدن او.

در آن سوی راهرو، پالایشگاه بزرگ نفت با مشعلش و چراغ‌هایی که برج‌های بلند آلومینیومی آن را مانند درخت نوتل آذین کرده‌اند، می‌گذرد. همچنان سر پا، روبروی صندلی‌تان، و عکس طاق نصرت پاریس، درحالی‌که کتاب را میان انگشتانتان گرفته‌اید، ایستاده‌اید. کسی به شانه‌تان می‌زند، همان شوهر جوانی است که اسمش را پی‌یر گذاشته‌اید. می‌نشینید تا راه را برای خروج او باز بگذارید، اما او قصد خروج ندارد. دستش را پیش می‌آورد و چراغ را روشن می‌کند.

آن وقت همهٔ چشم‌ها به فراخی از هم باز می‌شود، و در همهٔ چهره‌ها نشانه‌ای از شتاب‌زدگی به چشم می‌خورد.

یکی از چمدان‌ها را از بالای سر زن جوانش برمی‌دارد، روی نیمکت می‌گذارد، بازش می‌کند، و در آن به دنبال لوازم نظافتشان می‌گردد.

به خود می‌گویید: اگر نبودند این مردم، اگر نبودند این اشیاء و این تصاویری که اندیشه‌هایم چنان به آنها وابسته شده که یک دستگاه ذهنی به وجود آورده است و این دستگاه در طی این سفر متفاوت با سفرهای دیگرم، و مجزا از زنجیرهٔ عادی روزها و کارهایم با تکه‌پاره کردن من قلمروهای وجودم را یکی‌یکی بر روی هم می‌لغزاند،

اگر مجموعهٔ این اوضاع و احوال نبود، اگر نقش من در این بازی تعیین نشده بود، شاید امشب این شکاف در درونم دهان نمی‌گشود، و خیال‌های باطلم هنوز چند وقتی دوام می‌آورد.

اما اکنون که این شکاف آشکار شده است دیگر هیچ امیدی به بستنش یا به فراموش کردنش ندارم چون به حفره‌ای منتهی می‌شود که علت وجودی آن است و این حفره مدت‌هاست که در درونم وجود دارد و نمی‌توانم در صدد مسدود کردنش برآیم چون با یک شکاف تاریخی عظیم در ارتباط است.

امیدوار نیستم که بتوانم خود را به تنهایی نجات دهم چون همهٔ خونم،

و هر آنچه در بنای زندگی‌ام به کار رفته است در تلاشی که برای استحکام بخشیدن به خود به خرج دهم، به ته خواهد رسید.

پس باید آزادی دور از دسترس آینده‌مان را تدارک بینم، و مثلاً با نوشتن کتابی به آن امکان بدهم که در ابعادی هر چند ناچیز، ساخته شود و استقرار یابد،

برای اینکه بتوانم دست‌کم از بازتاب این آزادی شگفت‌انگیز و دردناک برخوردار شوم، این تنها امکانی است که در اختیار دارم، بی‌آنکه موضوع پاسخ دادن به معمایی مطرح باشد که نام رم در خودآگاه یا ناخودآگاهمان پدید می‌آورد و یا دادن گزارشی، حتی ناشیانه، از این کانون شگفتی و اعجاب.

ایستگاه رما تراستوره می‌گذرد. در آن سوی پنجره نخستین تراموای روشن در خیابان‌ها از کنار هم می‌گذرند.

تاریکی شب دیگر فراگیر شده بود و نور چراغ‌های اتومبیل‌ها روی آسفالت میدان پانتئون انعکاس می‌یافت. کنار پنجره نشسته بودید و داشتید از کتابخانه‌تان نامه‌های یولیانوس مرتد را برمی‌داشتید که هائیریت از در آمد و پرسید آیا شام می‌خورید.

«می‌دانی که ترجیح می‌دهم در واگن رستوران شام بخورم.
 - چمدانت روی تخت‌خواب آماده است. من برمی‌گردم به آشپزخانه.
 - خداحافظ. تا دوشنبه آینده.

- چشم به راهت خواهیم بود. برای غذا منتظرت می‌مانیم. خداحافظ.»
 با شتاب فراوان برای ترک این آپارتمان، و درحالی‌که باران بند آمده بود و بر فراز بولوار سن میشل، که به مناسبت آغاز سال تحصیلی دانشکده‌ها با دانشجویانی از همه رنگ، جنب و جوشی در آن برپا بود، و ماه از میان ابرها رخ می‌نمود سوار یک تاکسی شدید که در نبش کاخ ویرانه منسوب

به امپراتور پاریسی دور زد.

در ایستگاه لیون سیگار خریدید و روی سکوی قطار برای دور دوم پذیرایی در واگن غذاخوری جا رزرو کردید. سوار واگن درجه یک شدید، در کوپه‌ای مستقر شدید که آقای چاقی، همسن و سال شما که سیگارهای برگ کوچکی می‌کشید، در آن نشسته بود. چمدانتان و کیف‌دستی کمرنگ چرمی‌تان را که پراز پرونده‌ها و اسناد و مدارک بود و پوشه نارنجی مربوط به شعبه رنس را از آن بیرون کشیدید، در توری گذاشتید.

آن روز تنها در ابتدای یکی از سفرهای همیشگی‌تان بودید و با وجود این، تقریباً با سهل‌انگاری، درباره‌ی امکان یافتن شغل مناسبی برای سسیل در پاریس پرس و جو کرده بودید. هنوز هیچ چیز تار و پود زندگی منظم و روبه‌راحتان را از هم ندریده بود، با وجود این روابطتان با این دو زن داشت به بحرانی نزدیک می‌شد که این سفر خارج از نوبتتان را که در حال پایان یافتن است می‌توان نتیجه‌ی آن به شمار آورد.

همین که قطار به راه افتاد، به راهرو رفتید تا از پشت پنجره تریب اول ماه را بر فراز بام‌ها و دستگاه‌های گازسنج حومه تماشا کنید.

در آن سوی پنجره قرص کامل ماه دیگر دیده نمی‌شود بلکه در برابر باروهای اورلین تعداد موتورسیکلت‌ها دم به دم بیشتر می‌شود و از هم‌اکنون چراغ‌های بی‌شماری در همه‌ی طبقات ساختمان‌های تازه روشن است.

آن‌که نامش را پی‌یر گذاشته بودید با سر و صورت صفا داده، چشم‌های بازتر، و لب‌خند بر لب به کوپه برمی‌گردد. آن‌که نامش را آنیس گذاشته بودید، کیف بزرگش را در دست می‌گیرد و او نیز خارج می‌شود. زنی که چهره‌اش به رمی‌ها می‌ماند و در کنارتان نشسته است برمی‌خیزد، پالتوش را مرتب می‌کند، دستی به موهایش می‌کشد، سپس چمدان کوچکش را پایین می‌آورد.

از خود می‌پرسید: «از چهارشنبه شب به این طرف، و بعد از آخرین سفر

عادی‌ام به رم چه اتفاقی افتاده؟ چه شده که همه چیز تغییر کرده، چه شده که کارم به اینجا کشیده؟

فشارهایی که از مدت‌ها پیش متراکم شده بود به صورت تصمیمی که برای این سفر گرفتید فوران کرد، اما آثار این انفجار به همین‌جا ختم نشد. چون در حین تحقق بخشیدن به رؤیایی که مدت‌ها بود در سر می‌پرورانید، به ناچار به این نکته پی‌بردید که عشق بزرگتان به سسیل تحت تأثیر این تقدیر شگرف قرار دارد، و اگر آرزومندید که او را به پاریس بیاورید برای این است که می‌خواهید با میانجیگری او حضور رم را همه‌روزه در پیرامون خود احساس کنید؛ اما در واقع سسیل با آمدن به محلی که زندگی روزمره‌تان در آنجا می‌گذرد قدرت میانجیگری‌اش را از دست می‌دهد، و به چشمتان زنی خواهد بود در میان زن‌های دیگر، یک هانریت تازه؛ و با آن نوع زندگی مشترکی که قصد دارید جانشین ازدواج کنید، مشکلاتی از همان‌دست بروز خواهد کرد که با به‌یاد آوردن مداوم دور بودن از شهری که او می‌بایست به شما نزدیک‌ترش کند، از آن هم بدتر خواهد بود.

اما تقصیر سسیل نیست اگر به محض اینکه به پاریس می‌آید روشنی رم که در او تمرکز یافته است و او آن را باز می‌تاباند، خاموش می‌شود. تقصیر از اسطوره رم است که به محض اینکه می‌کوشید تا به‌طور قطع به آن تجسمی، اگرچه سست و بی‌رمل، ببخشید ابهام خود را آشکار می‌سازد و کوششتان را رد می‌کند. ناخشنودی ناشی از پاریس را با اعتقادی پنهانی به بازگشت به صلح رمی^۱ متعادل می‌کردید، بازگشت به یک نظام امپراتوری جهانی که در پیرامون پایتختی شکل می‌گرفت که شاید هم دیگر نه رم، بلکه مثلاً پاریس بود. و در امیدی که به درهم آمیختن این دو موضوع داشتید توجهی برای همه سستی‌ها و ضعف‌هایتان می‌یافتید.

۱. در متن: Pax romana، منظور صلحی است که در دوران باستان، در سایه تمدن رم، در جهان استقرار یافته بود. - م.

هر زن دیگری هم به جای سسیل بود، قدرتش را از دست می‌داد. هر شهر دیگری هم به جز پاریس بود، قدرتش را از او سلب می‌کرد. یکی از جریان‌ات بزرگ تاریخ در ضمیرتان به این شکل پایان می‌پذیرد، جریانی که در طی آن جهان مرکزی داشت که صرفاً کره زمین در میان کرات بطلمیوسی نبود بلکه رم بود در مرکز زمین، و این مرکز جابه‌جا شده و کوشیده است تا پس از فروپاشی رم در بیزانس استقرار یابد، و مدت‌ها پس از آن، در پاریس دوران امپراتوری که ستارهٔ سیاه خطوط آهنش در فرانسه گویی سایهٔ ستارهٔ راه‌های رم است.

خاطرهٔ دوران امپراتوری که در طی قرن‌ها رؤیای اروپاییان را زیر سلطهٔ خود داشت، اکنون به شکل تصویر ناقصی درآمده است که قادر نیست آیندهٔ جهان را، که در نظر هر یک از ما وسعتی به مراتب بیشتر از پیش یافته و به گونه‌ای دیگر تقسیم شده است، نشان دهد.

از همین رو هنگامی که شخصاً در صدد برآمدید که این خاطره را به خود نزدیک کنید، تصویرش خدشه‌دار شد. از همین رو هنگامی که سسیل به پاریس می‌آید، با تاریک شدن آسمانی که بر او روشنایی می‌تافت، دوباره به زن‌های دیگر شباهت می‌یابد.

می‌گویید: باید در این کتاب نقشی را که رم می‌تواند در زندگی مردی در پاریس ایفا کند، نشان داد. می‌توان این دو شهر را به گونه‌ای مجسم کرد که یکی بر روی دیگری قرار گیرد و یکی به نسبت دیگری شهری زیرزمینی باشد، با دریچه‌های ارتباطی‌شان که تنها عدهٔ کمی با آنها آشنا خواهند بود و شاید هیچ‌کس نتواند همهٔ آنها را بشناسد به طوری که برای رفتن از جایی به جای دیگر ممکن است راه‌های میان‌بر و فرعی نامنتظری وجود داشته باشد، به طوری که ناصلهٔ یک نقطه تا نقطهٔ دیگر، و مسیری که باید از یک نقطه تا نقطهٔ دیگر طی کرد به شناخت افراد از آن شهر دیگر و به میزان انس و الفتشان با آن بستگی خواهد داشت، به طوری که هر مکانی مضاعف

خواهد بود و فضای رم فضای پاریس را با مجال دادن به تلاقی‌ها یا سوق دادن به دام‌ها، در نظر هریک از آنان کم و بیش از شکل عادی‌اش خارج خواهد کرد.

پیرمرد ایتالیایی روبرویتان از جا برمی‌خیزد، چمدان گنده سیاهش را پایین می‌آورد، از کوپه بیرون می‌رود، به زنش اشاره می‌کند که از پی‌اش برود.

در راهرو از هم‌اکنون مسافران فراوانی چمدان و بارها در دست، می‌روند تا نزدیک در خروجی جمع شوند.

ایستگاه رما استینسه می‌گذرد، با نوک سفید هرم سستیوس که اندکی در زمینه سیاه افق نمایان می‌شود، و در پایین، نخستین قطارهای حومه را می‌بینید که به ایستگاه رمالیدو وارد می‌شوند. روی کفپوش آهنی گرمازا، با لوزی‌هایش که انگار نمودار کاملی از آمد و شدهای قطارها را ترسیم می‌کند، غبارها و آشغال‌های مختصری جمع شده است که گویی آن‌ها را در طی امروز و امشب در شیار این لوزی‌ها کار گذاشته‌اند.

روز بعد، صبح پنج‌شنبه، به دیدار کاخ زرین نرون رفتید و این کار را به خاطر سسیل کردید که شب قبل، نزدیک نیمه‌شب، او را به خانه‌اش واقع در شماره پنجاه و شش ویا مونته دلا فارینا رسانده بودید و او با آنکه نگاهتان را، و اشتیاقاتان را دید به‌تان گفت که نمی‌توانید در این ساعت به خانه‌اش بروید چون خانواده داپونته هنوز نخوابیده‌اند؛ و پنج‌شنبه شب با او، در اتاقش، در میان چهار عکس پاریس که می‌کوشیدید از دیدنشان خودداری کنید و مانع گفتگویتان می‌شدند، شام خوردید.

تنها هنگامی توانستید از بازدیدتان از کاخ زرین برایش حرف بزنید که هردو روی تخت خوابیده بودید، چراغ‌ها را خاموش کرده بودید، و

چهره‌تان را پرتو ماه که از پنجرهٔ باز، همراه با نسیم به درون می‌آمد، روشن می‌کرد و نیز لامپ‌های خانه‌های همسایه‌ها، و چراغ‌های موتورسیکلت‌هایی که با سر و صدا در سر پیچ پایین دور می‌زدند و لکه‌های نارنجی بر روی سقف می‌افکندند.

کمی پس از نیمه‌شب، مطابق معمول، ترکش کردید. به آلبرگو کویرناله برگشتید. رشتهٔ گسسته از نو بسته شده بود. جای زخم به جامانده به قدری حساس بود که به کوچک‌ترین بی‌احتیاطی کنده می‌شد. برای همین بود که کلمه‌ای دربارهٔ اقامت هر دو تان در پاریس به او نگفتید، برای همین بود که بر خلاف ترسی که داشتید نه فردای آن شب، جمعه، هنگامی که در رستورانی واقع در میدان گرمابه‌های دیوکلسیانوس ناهار می‌خوردید، و نه هنگام خداحافظی روی سکوی ایستگاه، در لحظه‌ای که قطار به راه افتاده بود و او با چشمان دوخته بر رویتان برایتان دست تکان می‌داد، کلمه‌ای در این‌باره به تان نگفت.

دوباره به دستش آورده بودید. به نظر می‌رسید که همه چیز از ذهنش پاک شده است. دیگر هرگز در این خصوص حرفی به او نزدید، و به سبب همین سکوت است که این جراحی اکنون درمان‌ناپذیر شده، به سبب این التیام کاذب زود هنگام است که این زخم نهان به قانقاریا مبدل شده و اکنون که وضع و حال این سفر، تصادم‌هایش، تکان‌هایش، و ناهمواری‌هایش خراشش داده و پوستش را کنده این‌چنین چرکین شده است.

«خدا نگهدار»، این را همچنان که با سر بالا گرفته، با آن زیبایی شگفت‌انگیز، با گیسوانی همچون تاجی از شعله‌های سیاه، از نفس‌افتاده و لبخندزنان می‌دوید، خطاب به او فریاد زدید. در آن هنگام با خود می‌گفتید: گمان می‌کردم او را از دست داده‌ام، اما دوباره به دستش آورده‌ام. به لبهٔ پرتگاه نزدیک شده بودم. دیگر هیچ‌وقت نباید دربارهٔ آن حرفی بزنم. حالا دیگر می‌دانم چه‌طور نگاهش دارم. حفظش می‌کنم.

روی کفپوش آهنی گرمازا به کفش‌هایتان نگاه می‌کنید که پراز ترک‌های خاکستری است.

و اکنون این «خدانگهدار سسیل» در سرتان طنین انداخته و اشک‌های ناامیدی در چشم‌هایتان جمع شده است و به خود می‌گویید: چگونه خواهم توانست روزی موضوع را به او بفهمانم و کاری کنم که مرا برای دروغی که نام عشق بر آن بود ببخشاید؟ مگر با نوشتن این کتاب که او در آن با همهٔ زیبایی‌اش، و آراسته به شکوه رم که او آن را در نهایت خوبی بازمی‌تاباند، جلوه‌گر خواهد شد.

آیا بهتر نخواهد بود که فاصلهٔ میان این دو شهر با همهٔ ایستگاه‌ها و همهٔ چشم‌اندازهایی که آن‌ها را از هم جدا می‌کنند حفظ شود؟ در این صورت، هرکسی علاوه بر اینکه خواهد توانست هرگاه که بخواهد از طریق وسایل ارتباطی عادی از یکی از این شهرها به شهر دیگر برود، در لحظاتی مشخص، و برحسب قوانینی که تنها به مرور زمان آن‌ها را خواهد شناخت، نقاط اتصال و گذرگاه‌هایی آنی نیز در پیش پای خود گشوده خواهد دید.

بدین ترتیب ممکن است که شخصیت اصلی، یک روز که در حوالی پانتئون پاریس گردش می‌کند، در وقت پیچیدن از گوشهٔ خانه‌ای که آن را خوب می‌شناسد، ناگهان خود را در کوچه‌ای کاملاً متفاوت با آنچه انتظارش را داشته است، و در فضای دیگری با نوشته‌هایی به زبان دیگری ببیند و آنگاه متوجه شود که این زبان زبان ایتالیایی است.

این کوچه، کوچهٔ دیگری را به یادش می‌آورد که پیش‌تر از آن عبور کرده است و به زودی در نظرش با یکی از کوچه‌های پیرامون پانتئون رم یکسان خواهد شد و خواهد دانست که برای بازیافتن زنی که در این کوچه با او روبرو خواهد شد کافی است که مثل هرکسی، در هر زمانی که بخواهد، به شرط داشتن پول و فرصت، مثلاً به وسیلهٔ قطار، با صرف وقت و با عبور از همهٔ ایستگاه‌های میانی به رم برود؛

و همچنین این زن رمی هرازگاهی به پاریس خواهد آمد، و مرد که برای پیدا کردنش به سفرهای طولانی رفته، مثلاً با دریافت نامه‌ای از دوستی که در وصف او برایش سخن گفته است، خواهد فهمید که این زن، شاید ناخواسته، به همان محلی آمده که او به تازگی آن را ترک کرده است، به طوری که همه رویدادهای عشقشان نه تنها از قوانینی تأثیر خواهد پذیرفت که ناظر بر روابط میان رم و پاریس است، قوانینی که امکان دارد برای هر یک از آن دو اندک تفاوتی داشته باشد، بلکه این رویدادها از میزان آشنایی آنان با این قوانین نیز تأثیر خواهد پذیرفت.

زن جوانی که نامش را آنیس گذاشته‌اید، و هیچ اطلاعی درباره‌اش ندارید، حتی نامش را هم نمی‌دانید، تنها چهره‌اش را می‌شناسید و می‌دانید که مقصدش سیراکیوز است، دوباره به کویه برمی‌گردد، پیش شوهرش می‌نشیند، و با چشم‌هایش موتورسیکلت‌هایی را تعقیب می‌کند که جلو دیوار بلند و گرفته‌اورلین از کنار هم می‌گذرند، و دیوار با پنهان شدن در پشت خاکریزها و ساختمان‌های محله پياترا زاما، از نظر دور می‌شود.

قطار زیر پل ویا اپیانوئا، در میان دیواره‌ها، پیش می‌رود. ایستگاه رما توسکولانا می‌گذرد. مردی از لای در سرک می‌کشد و به این سو و آن سو نگاه می‌کند گویی می‌خواهد مطمئن شود که چیزی جا نگذاشته است (شاید همان کسی باشد که امشب چند ساعتی در جای خالی روبروی شما نشسته بود و حتی نتوانستید چهره‌اش را ببینید از بس گرداگردش را تاریکی گرفته بود، از بس در خواب‌های بدتان فرو رفته بودید، در خواب‌های آشفته و دلخراشی که می‌دیدید، در تکوین و رشد بطیء و دردناک پرسش‌هایی که در این صبح مایه رنجتان شده است، در سرگیجه و وحشتی که در برابر خلأیی که دهان می‌گشود، در برابر شکافی که تا دمی دیگر، از همان لحظه ورودتان، بزرگ‌تر و عمیق‌تر خواهد شد به تان دست داده بود، شکافی که تنها مرز استوار و زمین مطمئنی به شمار می‌رفت که

برایتان به جا مانده بود، و رفته رفته همه چیزهایی را که ساخته بودید به کام خود می کشید).

در آن شب بهاری رم، همچنان که به هتل کروچه دی مالتا برمی گشتید، همه چیز به نظرتان تازه می آمد.

هنوز نه اثری از مترو بود، نه از اتوبوس های برقی و نه از موتورسیکلت ها. تنها تراموا بود، و تاکسی هایی که در خطوط مستقیم رفت و آمد داشتند، و چند کالسکه.

هانریت هم مثل شما به دیدن کشیشانی که دسته دسته، پیر و جوان، با کمربندهای رنگی قدم می زدند می خندید.

کتاب راهنمای سفر که هنوز تازه بود، و اکنون مطالبش بیش از پیش دقت و صحت خود را از دست داده است، کتاب راهنمایی که در هر سفر با خودتان می بردید تا اینکه به رفت و آمد با سسیل و استفاده از کتاب او عادت کردید، کتاب راهنمایی که در کتابخانه کوچک ایتالیایی تان نزدیک پنجره، در خانه شماره پانزده میدان پانتئون جایش داده اید در دستتان بود، هر دو خستگی ناپذیر بودید (صبح در اتاقتان، در حالی که ریشتان را می تراشیدید، و درحالی که موهایش را درست می کرد، جمله های خودآموز ایتالیایی را پیش خود تکرار می کردید)،

فردای آن روز به واتیکان رفتید، دوروبر دیوارهای بلند شهر گشتید، به دیدن اشیاء مذهبی مبتذل دکان ها قهقهه زدید، و تالارهای مملو از مجسمه های بدریخت قدیمی یا هدیه های فرمانروایان معاصر را به سرعت زیر پا گذاشتید.

با چشمانی پرمهر به مردم، کوچه ها و بناهای تاریخی نگاه می کردید و هر دو مطمئن بودید که این تازه نخستین قدم آشنایی است. آنگاه پس از آنکه چند روزی را، که بسیار زود گذشت با گشت زدن های

شیرین و بی‌هدف سپری کردید، درحالی‌که هر دو آهسته، و با توافق کامل، به نظامیان بی‌شماری که در خم هرراهی با آنان روبرو می‌شدید فحش می‌دادید، سرانجام به پایان سفر خود رسیدید و راه استاتسیونه ترمینی قدیمی، فلاکت‌بار و کثیف را که هیچ شایسته‌رم نبود در پیش گرفتید، و هنگامی که قطار با تکانی به راه افتاد پیچ‌کنان به او گفتید: «به محض اینکه امکانش فراهم شود، برمی‌گردیم.»

مرد دیگری به درون کوپه سرک می‌کشد و به هر دو سو نگاه می‌کند (شاید همان کسی باشد که چند ساعتی روی نیمکت در کنار شوهر جوان نشسته بود).

می‌گویید: هانریت، به‌ات قول می‌دهم، به محض اینکه امکانش فراهم شود با هم به رم برمی‌گردیم؛ به محض اینکه امواج این پریشانی فروکش کند؛ به محض اینکه مرا ببخشی؛ آن‌قدرها هم پیر نخواهیم بود.

قطار ایستاده است. در رم هستید. در استاتسیونه ترمینی جدید. هنوز شب تاریک حکمفرماست.

در کوپه با زن و شوهر جوان که در اینجا پیاده نمی‌شوند و تا سیراکیوز خواهند رفت، تنها هستید.

فریادهای باربران، سوت‌ها، نفس‌زدن‌ها، غژ و غژ قطارهای دیگر به گوشتان می‌رسد.

از جا برمی‌خیزید، پالتوتان را می‌پوشید، چمدان‌تان را به دست می‌گیرید، کتابتان را برمی‌دارید.

شاید بهترین راه این باشد که رابطه‌ی جغرافیایی واقعی موجود میان این دو شهر را حفظ کنید،

و بکوشید تا این بخش سرنوشت‌ساز از ماجرایتان را، و این شور و هیجانی را که همراه با جابه‌جایی‌تان از ایستگاهی به ایستگاهی دیگر، از

خلال چشم‌اندازهای میان دو شهر در روحتان پدید آمده است دوباره از
راه نوشتار برای خود زنده کنید،
و بروید به سوی این کتاب آتی و ضروری که طرحش را در دستتان
دارید.

کسی در راهرو نیست. به جمعیت ایستاده بر روی سکو نگاه می‌کنید. از
کوپه بیرون می‌آیید.

